ALI BAKHSHI

گریز به جاودانگی

لحظات درخشان تاریخ

اشتفان تسوایگ

ترجمهٔ ولی‌الله شادان



گریز به جاودانگی





اشتفان تسوایگ (۱۸۸۱ - ۱۹۴۲)

گریز به جاودانگی

لحظات درخشان تاریخ



تهران ۱۳۸۵

تسوایگ، اشتفان، ۱۸۸۱ -۱۹۴۲. Zweig, Stefan
لحظات درخشان تاریخ/ اشتفان تسواگ؛ ترجمه ولی‌الله شادان؛ ویراستار جمشید ارجمند.ـ تهران: نشر و پژوهش فرزان روز، ۱۳۸۰.
ده، ۲۴۶ ص.
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
ISBN: 964-321-034-0
عنوان اصلی: Sternstunden der menschheit= Les tres riches heures de L'humanite.
۱.ســـرگذشت‌نامه ـ ـ مـــجموعه‌ها. ۲.تـــاریخ. الف. شـــادان، ولی‌اللـــه، ۱۳۰۹- مترجم. ب.عنوان.
CT۱۵۴/ت۵ل۳ ۹۲۰/۰۲
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۷۸-۱۷۹۱۰م



فــرزان

گریز به جاودانگی

لحظات درخشان تاریخ

اشتفان تسواگ

ترجمهٔ دکتر ولی‌الله شادان

ویراستار: جمشید ارجمند
چاپ اول: ۱۳۸۰
چاپ دوم: ۱۳۸۵؛ تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه
ناظر چاپ: مجتبی مقدم؛ طراح جلد: علی بخشی
حروف‌نگاری:نو آور؛ لیتوگرافی: کیمیا
چاپ: الوان؛ صحافی: دیدآور

حق چاپ و نشر محفوظ است.

خیابان ملاصدرا، بزرگراه کردستان شمالی، بن‌بست یکم، پلاک ۱۱، تهران ۳۳۵۷۴-۱۹۹۱۹
تلفن: ۸۸۸۷۲۴۹۹؛ تلفکس (دورنگار): ۸۸۸۷۲۴۹۹
صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶
E-mail:info@farzanpublishers.com
www.farzanpublishers.com

شابک: ۰-۰۳۴-۳۲۱-۹۶۴ ISBN: 964-321-034-0

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم



نویسنده به‌معنای والای کلام باید خردورزی پوینده و جویای بسیاری از دانشها باشد تا بتواند در جهان مادی ارزش فرهنگی خود را نیرومندانه از طریق نمایانگری روانشناسی چهره‌های بزرگ دورانهای گوناگون تاریخ نشان دهد.

اشتفان تسوایگ را می‌توان در زمره این نویسندگان شمرد، زیرا وی توانست چهره‌های سرشناس تاریخ ادبیات همچون بالزاک، دیکنز، داستایفسکی،استانرال، نیچه، تولستوی و شخصیتهایی مانند ماری آنتوانت، ژان کالون، ژوزف فوشه و کازانووا را با تکیه روانشناسانه بر زوایای برجسته و مؤثرشان به تاریخ بشریت معّرفی کند و تحلیل روان‌شناختی روشنگری از زندگی و آثار آنها به دست دهد. حتی می‌توان با اطمینان افزود که او نخستین نویسنده‌ای بود که چنین آثار عمیقی در چارچوب زندگینامه‌نویسی پدید آورد.

در کتاب حاضر، اشتفان تسوایگ نشان می‌دهد که سیر تاریخ، جهشی است و در میان وقایع عادی و روزمرهٔ آن، گهگاه رویدادی تأثیرگذار به شکل جهشی پدیدار می‌شود که سرنوشت ساز است.

اشتفان تسوایگ در ۱۸۹۱ در شهر وین به دنیا آمد، در ۱۹۳۹ به برزیل

مهاجرت کرد و در ۱۹۴۲، در آن کشور، به زندگی خود پایان داد.

اشتفان تسوایگ، شاعر، تراژدی‌نویس، تاریخ‌نگار، رمان‌نویس، زندگینامه‌نویس، روانشناس نوعپرور و انسان‌دوست بی‌همتایی بود که در زندگی خود موفقیت حرفه‌ای کم‌نظیری به‌دست آورد. آثار او در فاصلهٔ آغاز سدهٔ بیستم تا ۱۹۴۲ پس از انتشار به همه زبانهای اروپایی و بسیاری زبانهای دیگر ترجمه و بارها چاپ می‌شد.

تسوایگ، پس از پایان جنگ جهانی اول، بیشتر با وجدانی اروپایی تا اتریشی به کار پرداخت و خود را واسطه ادبی میان ادیبان اروپا نشان داد. وی با نوشتن کتابهایی مانند سه استاد (داستایفسکی، بالزاک، دیکنز) و شرح حال رمبو، ورلن، رومن رولان، آموک، نامهٔ زن ناشناس، بیست و چهار ساعت از زندگی یک زن، شرح حال هولدرلین، کلایست، نیچه، استانرال، کازانووا، تولستوی، و سرانجام فروید و آثاری دیگر کوشید تا یگانگی فرهنگی اروپا را نشان دهد. در ایران از سال ۱۳۲۴ چند کتاب از او مانند ماری آنتوانت، شطرنج، نامه‌زن ناشناس، و سپس کتابهای ماری استوارت، ماژلان و چند اثر دیگر او به وسیله شادروان ذبیح‌الله منصوری ترجمه شد.

کتاب ژوزف فوشه تسوایگ نیز در سال ۱۳۶۹ به وسیله نگارنده به فارسی ترجمه و توسط انتشارات اکباتان چاپ و منتشر شد. کتاب حاضر از روی متن فرانسوی آن ترجمه شده است.

ترجمه فرانسوی این کتاب نخست با نام *Les heures étoilées al l´humanité* منتشر شد ولی در سال ۱۹۸۶ به‌نام *Les trés riches heures de l´humanité* تجدید چاپ شد.

ولی‌الله شادان

پیشگفتار

هیچ هنرمندی هر روزه و روزی بیست و چهار ساعت پیوسته، هنرمند نیست؛ او تنها در لحظات کوتاه الهام می‌تواند چیزی اساسی و پایدار ابداع کند. تاریخ نیز چنین وضعیتی دارد و ما آن‌را به مثابه بزرگترین شاعر و بزرگترین هنرپیشه همه دوران، ستایش می‌کنیم، با این همه تاریخ نیز پیوسته ابداع نمی‌کند. در این «کارگاه اسرارآمیز الهی» ـ نامی که گوته از سر احترام به تاریخ داده است ـ رویدادهای پیش پا افتاده و بی‌ارزش بسیار رخ می‌دهد. در عرصه تاریخ نیز همچون عرصهٔ هنر و زندگی لحظات والا و فراموش‌نشدنی کمیاب است. چه بسا که تاریخ، بی‌اعتنا ولی با ثبات، به ردیف کردن سلسله وقایعی قناعت می‌کند و از آن زنجیری به درازای هزاران سال می‌سازد، زیرا هر رخدادی نیازمند زمان آمادگی است و برای هر واقعه بزرگی یک دوره تحول لازم است.

هر ملتی باید میلیونها فرد به جهان آورد تا از میان آنها یک نابغه برخیزد. باید همیشه میلیونها لحظه بی‌مصرف بگذرد تا یک لحظه تاریخی واقعاً مهم پیش آید.

هنگامی که یک نابغه در عرصه هنر پدید می‌آید، در حقیقت عصر خود را ارتقا می‌بخشد. چنین لحظه «تاریخی» پس از پیدایی، دهه‌ها و حتی قرنها سرنوشت‌ساز خواهد بود. همان‌گونه که جریانهای برق جوّ، در

نوک برق‌گیر به‌هم می‌پیوندند، انبوه رویدادها نیز در کمترین زمان گرد هم متمرکز می‌شوند. وقایعی که معمولاً آهسته، پشت سر هم یا به‌موازات یکدیگر در جریانند، تنها در یک لحظه به‌هم می‌پیوندند و تعیین‌کننده و تصمیم‌گیرندهٔ همه چیز می‌شوند: تنها یک آری یا نه، و زودتر یا دیرتر روی دادن یک حرکت، این لحظه را برای صد نسل بازگشت‌ناپذیر می‌کند و زندگی یک فرد، یک ملت، و حتی سرنوشت تمام بشریت را رقم می‌زند.

این لحظات پرهیجان و سرنوشت‌سازی که یک تصمیم اساسی در آنها، در یک روز، یک ساعت و چه بسا یک دقیقه متمرکز می‌شود، در زندگی یک فرد و در طول تاریخ بسیار اندک است.

من در این کتاب می‌کوشم چندتایی از این لحظات را که در طول تاریخ و در کشورهای گوناگون پدید آمده است شرح دهم. این لحظات به درخشش پایدار ستارگان می‌مانند که در فراسوی شب فراموشی در تابشند.

در هیچ جا نخواستم حقایق ژرف درونی و بیرونی رویدادها را دگرگون کنم یا با کجروی تخیل بر آنها تأکیدی بگذارم، زیرا لحظات بزرگ پدیدآورندهٔ تاریخ را نیاز به هیچ کمکی نیست، در آنجا که تاریخ، بواقع، کار یک شاعر یا نمایش‌پرداز را انجام می‌دهد، هیچ شاعری نباید بر آن پیشی جوید.

اشتفان تسوایگ

فصل اول

فتح بیزانس

احساس خطر

در تاریخ ۵ فوریه سال ۱۴۵۱ پیکی مخفی به آسیای صغیر آمد و خبر درگذشت سلطان مراد را به پسر بزرگترش محمد ابلاغ کرد.

ولیعهد جوان که در آن هنگام بیست و یک‌سال داشت و آکنده از حیله‌گری و نیروی زندگی بود بدون آگاهی وزیران و مشاوران خود بر نجیبترین اسب خودش سوار شد و یکصد و بیست میل فاصله را یکسره طی کرد تا به کنار بسفر رسید. از تنگه گذشت و به گالی پُلی که در ساحل اروپایی قرار دارد وارد شد. در آنجا مرگ پدر را به طرفداران وفادار خود اطلاع داد. سپس گروهی از لشکریان زبده را به‌گرد خود آورد تا از برآمدن هرگونه مدعی تاج و تخت پیشگیری کند. آنگاه این گروه را با خود به آندرینوپل[1] (إدرنه کنونی) برد و در آنجا بدون هیچ مخالفتی، بر تخت سلطنت امپراتوری عثمانی نشست. استبداد هراس‌انگیز سلطان محمد دوم در نخستین اقدام سلطنتش هویداگشت: وی برای پیشگیری از هرگونه ادعای خویشان خود بر سلطنت، برادر صغیرش را در حمام غرق کرد.

نشانه تازه از احتیاط مرگبار و سنگدلی او این بود که قاتل برادرش را

---

1. Andrinople

هم که با پول راضی به‌جنایت کرده بود، به‌قتل رسانید.

خبر جانشینی این جوان، سراسر بیزانس را دچار هراس کرد. زیرا حرص پرشور او برای دستیابی به افتخارات جنگی، به شیوه‌ای کاملاً بر خلاف پدرش سلطان مراد که مردی متوازن و آرام بود جلوه‌گر شده بود. صدها جاسوس به دولت بیزانس اطلاع داده بودند که این جاه‌طلب بارها سوگند خورده است، پایتخت پیشین جهان را تصرف کند، و با وجود جوانسالی، شب و روز به مطالعه تاکتیکهای ویژهٔ اجرای این برنامه می‌گذراند. همه گزارشها یکصدا بر ارزش نظامی و سیاسی فوق‌العادهٔ پادشاه جدید حکایت می‌کرد: سلطان محمد در آن واحد دیندار و سنگدل، ظاهرساز و بدخشم است. دانشمند، دوستدار هنر و اهل مطالعه است. آثار قیصر و تاریخ‌نویسان رومی را در متن اصلی خوانده ولی در عین حال وحشی‌ای خونخواره است. مردی است هوشمند، با چشمان غم‌آلود و بینی عقابی نازک و نوک‌تیز که نشان پرکاری و خستگی‌ناپذیری و دلاوری نظامی و دیپلماسی حیله‌گرانه اوست. همه نیروی خطرناک او متوجه یک چیز است: اثبات برتری خود برنیای خویش سلطان بایزید و پدر خود سلطان مراد که نیروی نظامی ملت جوان ترک را به اروپا نشان داده بودند. پس می‌توان حدس زد، می‌توان دانست که نخستین هدف او بیزانس این آخرین گوهر تابناک تاج قسطنطین (کنستانتَن) و ژوستینین خواهد بود.

در واقع، این گوهر، «امپراتوری بیزانس»[1]، هم در آنجاست، تقریباً بدون دفاع و در دسترس مردی دلیر؛ امپراتوری ای جهانی که درگذشته از مرز ایران تا کوههای آلپ و بیابانهای افریقای شمالی گسترده شده بود، و اکنون می‌شد آن را سه ساعته پیاده پیمود. چیزی که از آن امپراتوری به‌جا

1. Imerium Byzantinum

مانده، سری بدون بدن است؛ پایتختی بدون کشور که حتی امپراتور آن که بازیلئوس[1] خوانده می‌شد فقط بخشی از آن (استانبول کنونی) را در اختیار داشت در حالی که بخش گالاتا در تصرف دولت ژن بود و همه کشور را در آن سوی دیوار شهر، ترکها در دست داشتند. قلمرو آخرین امپراتور بیش از چند وجبی وسعت نداشت. آنچه بیزانس خوانده می‌شد، محوطهٔ بسیار بزرگی بود که در آن کلیساها، کاخها و تعداد زیادی خانه وجود داشت. این پایتخت یک بار به‌دست صلیبیون سرتا پا غارت شده بود. بیماری طاعون جمعیت زیادی را نابود کرده بود. زدوخوردهای بی‌پایان با اقوام بیابانگرد و مشاجرات دائمی میان علمای روحانی آن را سخت ضعیف کرده بود به‌طوری‌که دیگر نمی‌توانست نیروی داخلی لازم برای دفاع در برابر دشمنی که از مدتها پیش آن را در تنگنا قرار داده بود، گرد آورد.

مقام کاردینالی کنستانتن دراگازس[2] واپسین امپراتور بیزانس چیزی موهوم و پادشاهیش بازیچه سرنوشت بود. درست به همین دلیل ترکها آن را محاصره کرده بودند. این شهر که در نظر باختریان پس از هزار سال تمدن مشترک مقدس جلوه می‌نمود، مظهر مباهات اروپا شناخته می‌شد. اگر مسیحیان برای دفاع از این آخرین دژ رو به سقوط روم خاوری متحد می‌شدند بزرگترین و زیباترین کلیسای مسیحی روم خاوری یعنی سنت سوفی ـ سانتاسوفیا ـ به حال کلیسا ایمن، می‌ماند.[3]

کنستانتن بیدرنگ متوجه خطر شد. با وجود همه وعده‌های

---

۱. Basileus ؛ در زبان یونانی امپراتور را گویند. ـ م.

2. Constantin Drgasès

۳. این کلیسای جامع بزرگ که از شاهکارهای معماری بیزانسی است، پس از فتح قسطنطنیه به دست سلطان محمد، تبدیل به مسجد شد و ایاصوفیه نام گرفت و اکنون به موزه بدل شده است. ـ م.

صلح‌جویانه سلطان محمد، سخت نگران گردید. پی‌درپی پیکهایی به ایتالیا، به پاپ و ونیز و ژن فرستاد و از آنها درخواست کشتیهای جنگی و سرباز کرد. ولی روم مانند ونیز در تردید بود، زیرا میان کاتولیکها و ارتدوکسها فاصله همچنان وجود داشت. کلیسای یونانی از کلیسای رومی متنفر بود و اسقف بزرگ آن پاپ را رهبر مسیحیان نمی‌شناخت. درست است که در گذشته در اثر تهدید ترکها، مجمع روحانیون شهرهای فِرّاره و فلورانس تصمیم به نزدیک کردن دو کلیسا گرفته و به بیزانس وعده کمک نظامی داده بودند، ولی همین‌که خطر کمی دور شده بود، مجمع روحانیون یونان از اجرای پیمان خودداری کرد. اکنون که سلطان محمد بر تخت نشسته بود، نزدیکی حتمی خطر نابودی، لجاجت ارتدوکسها را از بین برده و بیزانس با خواهشهای عاجزانهٔ کمک، اطاعت خود را به روم اعلام کرده بود. روم چند کشتی جنگی مجهز به سرباز و اسلحه، همراه با سفیر پاپ برای آشتی دو کلیسا به بیزانس گسیل داشت و رسماً به جهان اعلام کرد که حمله به بیزانس باعث تحریک دنیای مسیحیت خواهد شد.

آیین عشاءربانی برای آشتی

در آن‌روز ماه دسامبر، مراسم پرشکوهی برای آشتی در کلیسای بزرگ برگزار شد. شکوه آن زمان کلیسا، مرمرها، موزاییکها و ثروت چشمگیر آن را اکنون در این مسجد به زحمت می‌توان حدس زد. کنستانتن با همه بزرگان دربار در آنجا حضور داشت: حضور این امپراتور ضمانتی بود برای پایداری یگانگی مذهبی. بنای پرعظمت کلیسا با شمعهای بیشماری روشن شده و جمعیت فراوانی آنجا را پر کرده بود. در برابر محراب ایزیدُروس[1] سفیر واتیکان و اسقف بزرگ گراگوار[2] برادرانه مراسم

1. Isidorus 2. Gregoire

مذهبی را انجام دادند.

پس از دراز زمانی، نام پاپ برای نخستین بار در دعا آورده شد. نیز، برای نخستین بار سرودهای مذهبی یونانی و لاتینی در زیر گنبد بزرگ این کلیسا با هم خوانده شد و همزمان روحانیان آرامش یافتهٔ هر دو مذهب، علامت روح‌القدس را با جلال و شکوه در کلیسای سنت سوفی به گردش در آوردند. به نظر می‌آمد که مؤمنان خاور و باختر برای همیشه یگانه شده و پس از سالها نزاع جنایتکارانه اراده باختر به تشکل اروپا، به تحقق پیوسته است.

ولی در تاریخ لحظات خرد و همدلی ناپایدارند. در زمانی که مؤمنان، در نیایشی مشترک هماواز شده بودند، در جایی خارج از این صحن، در حجره‌ای از یک صومعه، راهبی دانشمند به نام گنادیوس[1] علیه لاتینی‌ها فریاد سر داده تهمت خیانت به دین واقعی بر آنها می‌زد. عقل سلیم به سختی توانسته بود اتحاد و صلح را برپاکند، ولی تحجر و تعصب تلاش را خنثی کرد. کشیشان یونانی همانند متحدان خود در آن سوی دریای مدیترانه به پیمان خود پابند نماندند. متحدان بیش از دو یا سه کشتی جنگی با چند صد نفر سرباز نفرستادند و شهر را به سرنوشت خود رها کردند.

آغاز جنگ

خودکامگان تا زمانی‌که برای جنگ، کاملاً آمادگی کامل پیدا نکنند، بجز صلح واژه دیگری بر زبان ندارند. سلطان محمد هنگام به تخت نشستن، از سفیران کنستانتن با کلمات اطمینان‌بخش پر از لطف و صفا پذیرایی کرد. او رسماً در برابر شهود به خدا و رسول و قرآن سوگند خورد که پیمان صلح و دوستی را که با امپراتور بسته شده بود، با کمال دقت رعایت

1. Genadios

خواهد کرد. ولی در همان زمان با مجارهاو صرب‌ها پیمان بیطرفی سه ساله‌ای بست، زیرا در نظر داشت در این سه سال با آسودگی تمام بیزانس را تصرف کند. او پس از بارها اعلام صلح و آرامش، به ناگهان جنگ را آغاز کرد.

ترکها تا آن‌هنگام فقط ساحل آسیایی بسفر را در دست داشتند، کشتیهای بیزانس می‌توانستند از تنگه بسفر بگذرند و بدون برخورد با مانعی، گندم از سواحل دریای سیاه حمل کنند.

سلطان محمد بدون اینکه به‌خود زحمتی دهد و دلیلی بیاورد در «رومیلی حصار»، ساحل روبه‌رو، در تنگترین نقطه آبراهه، همان جایی که خشایارشا امپراتور دلیر ایران، از دریا عبور کرده بود، دژی نظامی ساخت تا از رفت و آمد کشتیهای بیزانسی جلوگیری کند.

برای ساختن این دژ، ده‌هزار کارگر شبانه در ساحل اروپایی پیاده شدند هر چند بنابر پیمان در این ساحل نمی‌بایست استحکامات نظامی ساخته می‌شد (ولی در نظر خودکامگان پیمانها را به هیچ نمی‌شمرند) کارگران برای خوراک خود کشتزارهای اطراف را چپاول کردند و نه تنها خانه‌ها، که کلیسای باستانی آنجا را هم که سن میشل نام داشت ویران کردند و دژ خود را با مصالح ساختمانی این بناها ساختند. خود سلطان، بدون لحظه‌ای استراحت، کارها را شخصاً رهبری می‌کرد؛ و بیزانس به‌رغم پیمان و تعهدات آن، راه دسترس به دریای سیاه را از دست داد. چیزی نگذشت که نخستین کشتیهای بیزانسیِ راهی دریای سیاه در بحبوحهٔ صلح، هدف گلوله‌باران توپخانه واقع شدند. پس از این قدرت‌نمایی موفقیت‌آمیز، دیگر تظاهر به صلح‌جویی بیهوده بود. در ماه اوت ۱۴۵۲ سلطان محمد همه «آقا»ها و «پاشا»ها را فراخوانده و برنامه حمله و تصرف قسطنطنیه را آشکارا به آنها اعلام کرد. و خیلی زود از گفتار به کردار پرداخت. پیکهایی را برای بسیج همه مردان برخوردار از

توان جنگی به چهار سوی کشور فرستاد. در ۱۵ آوریل ۱۴۵۳ سپاه بزرگی ناگهان سیل‌آسا دشت بیزانس را فراگرفت و تا پای دیوار شهر پیش رفت.

سلطان که در جامه‌ای بسیار پرشکوه، پیشاپیش این سپاه مـی‌تاخت، چادر خود را رو به دروازه لیکاس برپا کرد. اما پیش از برافراشتن پرچم خود در برابر ستاد کل خویش، سجاده‌اش را بر زمین گسترد و پابرهنه رو به قبله سه بار بر خاک سجده کرد. پشت سر او منظرهٔ پرهیبتی پدید آمده بود؛ همه سپاهیان هماهنگ اقامه نماز کردند و از خداوند برای پیروزی سلطان نیرو طلبیدند. سپس سلطان برخاست و دوباره به قالب پادشاه و خادم خدا و فرمانده سپاه درآمد. پیکهای او در میان سپاه با صدای طبل و شیپور آغاز محاصره شهر را اعلام کردند.

دیوار و توپخانه

نیرومندی بیزانس فقط در پایداری دیـوار اطـراف شـهر بـود. از نـیروی گذشته بجز همین دیوار به‌عنوان بازماندهٔ بزرگی و آبادانی گذشته دیگر چیزی برایش به‌جا نمانده بود. این زره سه جداره از این شهر مثلثی‌شکل دفاع می‌کرد. دو طرف دیوارهای طرف دریاچه مرمره و شاخ زرین گرچه بسیار بلند بودند ولی از دیوار بسیار بلند طرف تِئودوس[1] کوتاهتر بودند. ساختمان این دیوار از زمان کنستانتن اول برای دفاع از شهر آغاز شده و ژوستینین[2] آن‌را به‌پایان رسانده و استحکاماتش را تکمیل کرده بـود ولی استحکامات مؤثر را تئودوس برپا کرده بود. او دیواری به طول ۷ کیلومتر ساخت که ویرانه‌های آن که اکنون پـوشیده از پیچک است، پایداری و استواری آن‌را گواهی می‌کند. بالای دیوار کنگره‌دار بود و پای آن خندق

---

۱. Théodose (ضبط فرانسوی)، Theodosius (ضبط لاتینی).

2. Justinien

کنده شده و در هر گوشه برجهای بلند داشت. دیوارها در سه ردیف موازی هم برپا شده بود. هر امپراتوری که به تخت می‌نشست دیوار را کاملتر و استوارتر می‌نمود. به دلیل این استواری تا آن زمان تسخیرناپذیر مانده بود و نه تنها در برابر حملات قبایل وحشی و سپاه ترک پایداری می‌کرد بلکه هیچ دستگاه قلعه‌کوبی که تا آن عصر اختراع شده بود نمی‌توانست آن‌را ویران کند. منجنیقها و توپها و خمپاره‌اندازهای جدید آن‌زمان بر آن بی‌اثر بودند. هیچ شهر اروپایی پناهگاهی مانند دیوار تئودوس نداشت.

سلطان محمد دوم بهتر از هر کس از این دیوار و استواری آن آگاهی داشت، تنها یک فکر از ماهها و حتی سالها پیش شب و روز او را برمی‌آشفت: چگونه می‌توان بر این تسخیرناپذیر مسخر شد و این ویرانی‌ناپذیر را ویران کرد؟ نقشه‌ها، طرحها و رسمهای گوناگونی از این دیوار در جلوی او انباشته می‌شد. از کوچکترین پستی و بلندی زمین اطراف دیوار آگاه بود، از همه آبروهای این‌سو و آن‌سوی دیوار خبر داشت. با مهندسان خود همه آنها را بدقت بررسی کرده بود ولی با تأسف بسیار همگی به‌این داوری رسیده بودند که با توپخانه موجود نمی‌توان دیوار تئودوس را ویران کرد.

پس باید توپخانه‌ای ساخت که قدرت و برد بیشتری داشته باشد! گلوله توپ باید سنگینتر و سخت‌تر از سنگ باشد تا اثر ویرانگر آن بیشتر گردد! باید توپخانه نوینی اختراع کرد تا این دیوار دست‌نیافتنی را ویران کند! واقعاً چاره دیگری نبود و سلطان محمد دوم اعلام کرد که آماده است به‌هر بهایی که باشد این وسیله نوین را به‌دست آورد. «بهر بهایی که باشد!» چنین اعلامیه‌ای هیچگاه صحنه را بدون رقیب و ابتکار خالی نمی‌گذارد. به محض انتشار این دعوت مهیج، شخصی که در فن توپ‌ریزی از همه باتجربه‌تر و زبردست‌تر بود خود را به سلطان معرفی

کرد. او فردی مجار به‌نام اُرباس یا اورباس[1] و بی‌گمان مسیحی بود و پیش از این خدمت خود را به امپراتور کنستانتین پیشنهاد کرده بود ولی به‌امید دریافت پاداش و امتیازات و وسایل بیشتر، به‌سوی سلطان محمد دوم روی آورد و اظهار داشت اگر وسایل کافی در اختیار داشته باشد بزرگترین توپی را که تا آن زمان کسی ندیده است خواهد ساخت. سلطان همانند کسانی‌که شیفته و فریفته یک فکر و هدفند و در راه دستیابی به آن اهمیتی به پول نمی‌دهند، همه درخواستهای او را پذیرفت. صدها ارابه میزان مفرغ لازم را به آندرینوپل (اِدرنه) حمل کردند. پس از سه ماه تلاش فراوان، توپ‌ساز توانست با روش خصوصی و رمزی برای محکم‌سازی، قابی با خاک رس بسازد و فلز گداخته را در آن بریزد. کار او با موفقیت همراه شد. این توپ بیهمتا، که بزرگترین توپی بود که تا آن‌زمان در جهان ساخته شده بود، از قالب بیرون آمده و خنک شد. ولی پیش از شلیک آزمایشی، سلطان جارچیانی به شهر فرستاد که همهٔ زنان باردار را پیشاپیش آگاه کنند تا از صدای مهیب آن نترسند، آنگاه، از دهانه شعله‌ور این غول بزرگ گلوله سنگی عظیمی با صدایی رعدآسا به درآمد که دیواره‌ای را بتمامی درهم فروریخت. سلطان محمد دوم بیدرنگ فرمان داد چندین توپ به همان اندازه ساخته شود.

ساختن این نخستین توپ که تاریخ‌نویسان وحشتزده یونانی آن‌را قلعه‌شکن نامیدند به خوبی انجام شد، ولی دشواری بزرگتری آشکار شد: چگونه می‌شد این غول مفرغی را از تراس[2] تا دیوار بیزانس حمل کرد؟ حماسهٔ شگفت بی‌سابقه‌ای آغاز گشت. تمام لشکر، همه مردم محل به مدت دو ماه به حمل این غول خشک درازگردن مشغول بودند. گشتیهای سوارنظام، پیوسته در اطراف توپ در تاخت و تاز بودند تا در راه

---

1. Orbas , Urbas 2. Thrace

آسیب غیر منتظره‌ای به‌آن نرسد. پشت سر آنها، صدها، بلکه هزاران کارگر شب و روز جاده سازی می‌کردند تا راه صاف و محکم شود و ارابه‌های بسیار سنگین توپ که چرخهایشان شیار عمیقی به‌جا می‌گذاشت بتوانند عبور کنند. پنجاه جفت گاو به هر ارابه بسته شده بود و محور چرخها برای تحمل بار، به‌اندازه کافی ستبر و محکم ساخته شده بودند. باری در گذشته، یک مِسَلهٔ بزرگ سنگی[۱] را با چنین شیوه‌ای از مصر به روم برده بودند. دویست نفر ارابه را از هر طرف با دست نگه می‌داشتند تا واژگون نشود و یکصد و پنجاه آهنگر و نجار پیوسته مواظب چرخها بودند و آن‌را پی‌درپی روغن‌کاری می‌کردند و چرخها را پس از صدمه دیدن عوض می‌کردند و کارگران سر راه پلهای لازم را می‌ساختند. می‌توان دریافت این کاروان پایان‌ناپذیر که با سرعت حرکت گاوها پیش می‌رفت راه خود را گام‌به‌گام در کوهستان و دشت می‌پیمود. دهقانان سر راه شگفت‌زده می‌شدند، می‌پنداشتند که الهه جنگ است که از جایی به‌جایی دیگر حمل می‌شود. چیزی نگذشت که توپهای دیگری که از یک قالب درآمده بود، دنبال این توپ به راه افتادند. بار دیگر اراده انسان کار محال را ممکن ساخت. بیست، شاید هم سی غول همسان، اکنون دهانه‌های سیاه خود را به‌سوی بیزانس متوجه کرده بودند. توپخانه سنگینی وارد تاریخ جنگها شد، مبارزه میان دیوار هزارساله شهر امپراتورهای بیزانس و توپخانه سلطان محمد دوم آغاز شد.

آخرین امید

توپهای غول‌پیکر بر بیزانس شلیک کردند. کار ویرانی دیوار گرچه کند

---

۱. Obélisque ؛ ستونهای سنگی یکپارچه چهاروجهی عظیم، سنت هنری عصر فراعنه. معروف به «سوزن کلئوپاترا» . ـ و.

پیش می‌رفت ولی لجوجانه و مقاومت‌ناپذیر بود. هر توپی در آغاز نمی‌توانست روزانه بیش از شش یا هفت بار شلیک کند ولی سلطان هر روز توپ تازه‌ای برپا می‌کرد. هر گلوله شکافی در دیوار پدید می‌آورد و ابری از گرد و خاک و خرده‌سنگ برپا می‌کرد. محاصره‌شدگان گرچه این شکافها را شبانه با پارچینهای دم‌دست و عدلهای الیاف پر می‌کردند، ولی دیوار کهنسال دیگر آوازهٔ شکست‌ناپذیری را از دست داده و هشت‌هزار نفر مدافع شهر هراسان منتظر لحظه سرنوشتی بودند که یکصد و پنجاه هزار ترک حمله پایانی را بر این استحکامات ویران‌پذیر به انجام برسانند. زمان آن فرارسید که اروپا و جهان مسیحیت، وعده خود را به‌یاد آورند. در کلیساها انبوه زنان با فرزندانشان، روزهای تمام در برابر پیکره مقدسین زانو زده به‌دعا می‌گذراندند. بر بالای برجها نگهبانها بر افق چشم می‌دوختند تا کشتیهای کمک‌رسانی پاپ و ونیز را ببینند، ولی در دریای مرمره بجز کشتیهای عثمانی چیز دیگری دیده نمی‌شد.

در تاریخ ۲۰ آوریل، ساعت سه بامداد، علامتی نورانی به‌چشم خورد و به‌دنبال، بادبانهایی دیده شد؛ البته این بادبانها از آن ناوگان نیرومند مسیحی نبود بلکه سه کشتی بزرگ از جمهوری ژن[۱] بود که آهسته پیش می‌آمدند و یک کشتی کوچکتر بیزانسی با بار گندم، در پناه آنها بود. همه اهالی شوق‌زده قسطنطنیه بر فراز باروی شهر گرد آمدند تا به نجات‌دهندگان خود خوشامد بگویند. در همان لحظه سلطان محمد دوم از چادر کبودرنگ خود بیرون جست، سواره تا کنار بندر تاخت و به فرماندهان کشتیهای خود فرمان داد به‌هر وسیله که شده مانع رسیدن آن کشتیها به «شاخ زرین»[۲] شوند.

---

۱. Gene (ضبط فرانسوی)، Genova (ایتالیایی). ـ و.

۲. بخشی از بندرگاه قسطنطنیه (استانبول) که قسمت اروپایی شهر را از قسمتهای کهنه آن جدا می‌کند. ـ و.

نیروی دریایی سلطان یکصد و پنجاه کشتی در برداشت که بسی کوچکتر از کشتیهای مسیحیان بودند. بیدرنگ هزاران پاروزن به‌کار افتادند. این کشتیها مجهز به چنگک، فلاخن و منجنیق بودند. کشتیهای کوچک می‌کوشیدند به چهار کشتی بزرگ نزدیک شوند، ولی وزش باد چهار کشتی بزرگ را بسرعت پیش می‌راند و حرکت آنها کشتیهای عثمانی را دچار نوسانهای شدید می‌کرد و آنها را به دشنام‌گویی و سنگ‌اندازی وامی‌داشت. باد در بادبانهای این چهار کشتی می‌افتاد و آنها، فاخرانه و بی‌اعتنا به حمله‌کنندگان به‌سوی شاخ زرین نزدیک می‌شدند تا در پناه رشته زنجیرهایی که در مدخل آن یعنی میان استانبول و گالاتا (= غلطه) کشیده شده بود قرار گیرند. نزدیک بود به‌مقصد برسند. هزاران تماشاگر از بالای دیوار می‌توانستند چهره نجات‌دهندگان خود را تشخیص دهند. مردها و زنان به‌زانو افتاده، از خداوند و مقدسین سپاسگزاری می‌کردند. رشته زنجیر پایین می‌رفت تا راه باز شود ولی ناگهان باد خوابید و چهار کشتی در میان دریا از حرکت بازماندند، گویا نیروی جاذبه‌ای آنها را به‌فاصله چند سنگ پرتاب از این خلیج کوچک نجاتبخش متوقف کرد و حمله پرهیاهوی کشتیهای دشمن با فریادهای وحشیانه از خوشحالی به‌سوی این کشتیهای فلج شده متوجه شد. چهار کشتی همچون برجی بیحرکت گشتند. کشتیهای کوچک عثمانی همانند گروه سگانی که با آهوی شکار شده گریبانگیر شوند دور و بر چهار کشتی گرد آمدند و افرادشان می‌کوشیدند با ضربات تبر آنها را غرق کنند. ملوانان عثمانی بدون دلسرد شدن، به بالا رفتن از زنجیرهای لنگرها و شعله‌اندازی به‌سوی بادبانها پرداختند. دریاسالار عثمانی قاطعانه کشتی خود را با نیروی پارو به‌سوی کشتی حامل گندم راند تا آن‌را غرق کند. آنها همچون دو کشتی‌گیر با هم گلاویز شدند. در آغاز ملوانان زِنی با کلاه‌خود بر سر، در پشت جانپناه بلند کشتی به خوبی پایداری می‌کردند و به کمک سنگ و

تبر و فشفشه‌ها، عثمانیها را عقب می‌راندند. ولی این مبارزه نمی‌توانست زیاد ادامه داشته باشد. سپاهی لشکر عثمانی می‌توانست بر آنها پیروز شود و کشتیهای ژنی را نابود کند.

منظره برای تماشاگران بالای باروی شهر، وحشتناک بود. مبارزه‌ای فاجعه‌آمیز در برابر چشمانشان جریان داشت، درست همانند مبارزه خونینی که دیروز در میدان مسابقات روی داده بود. شکست این یاران به‌نظر اجتناب‌ناپذیر می‌آمد. دو ساعت دیگر یا کمی بیشتر دشمن در صحنه نبرد دریایی متحدان را نابود خواهد کرد و این کمک‌رسانی بیهوده خواهد شد! مردم بیزانس در فاصله کمتر از دویست متری از کمک‌رسانان خود ناامیدانه مشتها را گره می‌کردند و از ناتوانی فریاد می‌زدند. برخی، خشم‌آلود، آنها را تشویق می‌کردند و دیگران دستها را به‌سوی آسمان بلند کرده از مسیح و فرشته سن میشل و همه فرشتگان مذهب خود که شهر را قرنها حمایت کرده بودند، درخواست معجزه می‌کردند.

روبه‌روی آنها در ساحل گالاتا، ترکها با اضطراب فریاد می‌زدند و برای پیروزی سربازان خود با همان شور دعا می‌کردند. دریا به صحنه تئاتر تبدیل شد: جنگ دریایی به مبارزه تن به تن انجامید. سلطان، با پاشاها در محل حضور داشت. او با اسب خود تا آنجا در دریا پیش رفته بود که آب ردایش را خیس می‌کرد. دو دست را در دو طرف دهان گذاشته بود و مبارزان را به شکست دادن دشمن تشویق می‌کرد. هربار که یکی از کشتیهای او به عقب رانده می‌شد، فریادزنان فرمانده آن را به اعدام تهدید می‌کرد «اگر پیروز نشدی، زنده برنگرد!»

چهار کشتی ژنی همچنان پایداری می‌کردند ولی مبارزه به پایان نزدیک می‌شد. فشفشه‌هایی که به‌سوی کشتیهای عثمانی پرتاب می‌کردند، رو به تمام شدن بود و این مبارزه چند ساعته با نیرویی که بیست برابر آنها بود، خسته و درمانده‌شان کرده بود. روز به پایان می‌رسید

و خورشید بزودی پشت افق پنهان می‌شد. تا یک ساعت دیگر حتی اگر ترکها پیروز نمی‌شدند، جزر دریا کشتیها را به‌سوی ساحل پر از دشمن می‌راند و نابودی آنها تحقق می‌یافت.

در این لحظه چیزی رخ داد که بر جمعیت فریادزنان و ناله‌کنان بیزانس اثر معجزه را پدید آورد. ناگهان زمزمه‌ای آهسته درگرفت: باد برخاست بیدرنگ بادبانهای آویزان کشتی پرباد شدند. بادی که با این همه شور و اشک‌ریزی آرزو می‌شد، سرانجام برخاسته بود! کشتیهای ژنی پیروزمندانه به‌راه افتادند و کشتیهای عثمانی را که آنها را محاصره کرده بود کنار زدند.

سرنشینان ژنی آزاد شدند، نجات یافتند! چهار کشتی یکی پس از دیگری در میان هلهله و آفرین مردم وارد بندر شدند و رشته زنجیر محافظ بندر آهسته کشیده شد. کشتیهای عثمانی در میان دریا پراکنده و ناتوان ماندند. سرمستی امید بار دیگر همچون ابری زرین، شهر را که تا این لحظه در ناامیدی بود فراگرفت.

کشتیهایی که از کوه می‌گذرند

شادمانی بی‌پایان محاصره‌شدگان یک شب بیش نپایید. همیشه در شب است که نیروی تصور و خیال تحریک می‌شود و امید زهر نوشین رؤیاها را سیراب می‌سازد. بیزانسی‌ها خود را نجات یافته می‌پنداشتند، زیرا آن چهار کشتی تعدادی سرباز و مقداری آذوقه با خود آورده بود. آنها می‌پنداشتند که هر هفته کشتی‌های دیگری خواهند رسید و اروپا آنها را فراموش نکرده است! بیصبرانه گمان می‌کردند که دشمن شکست می‌خورد و نومید شده، دست از محاصره برخواهد داشت. سلطان محمد دوم مردی خیالپرور است، ولی در زمرهٔ انگشت‌شمار کسانی است که می‌تواند خیالات خود را مبدل به حقیقت گرداند.

در حالی‌که کشتیهای ژن خود را در بندر شاخ زرین در پناه و امنیت می‌پنداشتند، سلطان برنامه‌ای برپا می‌کرد که در کنار شاهکارهای هانیبال و ناپلئون شایسته ثبت در تاریخ نظامی است. بیزانس در نظر او همچون میوهٔ رسیده‌ای بود که نمی‌توانست آن‌را بچیند: مهمترین مانع در راه او، شاخ زرین بود. این شاخابه دریا در خاک، این خلیج باریک و دراز، یک سمت قسطنطنیه را از دسترس او خارج می‌کرد. رسیدن به این خلیج در واقع امکان‌ناپذیر بود، زیرا بخش ژنی‌نشین شهر که گالاتا نام داشت و سلطان وعده رعایت بیطرفی آنجا را داده بود، راه ورود را گرفته و در آنجا بود که رشته زنجیر، راه دریایی ورود به بندر را می‌بست. کشتیهای او نمی‌توانستند مستقیماً وارد خلیج شوند و فقط از داخل خلیج بود که می‌شد به کشتیهای مسیحیان تیراندازی و حمله کرد. ولی چگونه ممکن بود کشتیها را وارد این محوطه بستهٔ دریایی کرد؟ البته می‌شد در همانجا کشتیهایی ساخت، ولی این کار متضمن ماههای طولانی صرف وقت بود و او چنین شکیبایی درازمدتی را نداشت.

سلطان محمد دوم طرح نبوغ‌آمیزی اندیشید که به‌آن وسیله می‌توانست ناوگان بی‌مصرف خود در دریای آزاد را وارد شاخ زرین کند. این طرح، گذر از فراز زبانه خاکی این شبه جزیره بود[1]. این طرح جسورانه، بسیار شگفت‌آور بود، زیرا گذراندن بیش از صد کشتی از روی زمین این دماغه مرتفع، با شیب تند، در نظر اول چنان بیهوده و غیرعملی بود که بیزانسی‌ها و ژنی‌های گالاتا آن را در محاسبات نظامی خود اصلاً در نظر نگرفتند، همان‌گونه که رومی‌ها و سپس اتریشی‌ها نتوانسته بودند گذر سریع سپاه هانیبال و سپس ناپلئون را از کوههای آلپ پیش‌بینی کنند. براساس تصور و ادراک انسانی، کشتی برای دریانوردی است نه گذر از

---

۱. همان جایی که اکنون «میدان تقسیم» و خیابان دراز منشعب از آن قرار دارد. ـ م.

کــوهستان، ولی درست هــمین ظــرفیت و قــدرت تـحقق بـخشیدن بـه ناممکن‌هاست که اراده فوق بشری را مشخص مـی‌کند. نـابغهٔ نـظامی را همواره می‌توان از کردار او در جدی نگرفتن قواعـد مـعمولی جـنگ، و ایــنکه در بـزنگاه لازم ابـتکارات خـلاقه را جـانشین راه و روش جـاری می‌سازد، باز شناخت؛ کاری بی‌همتا و ناشنیده در تاریخ جنگها آغاز شد.

سلطان دستور داد بسیار محرمانه مقدار فراوانی الوارهای بسیار بزرگ چوبی آوردند و نجارها از آن ارابه‌هایی لغزنده ساختند. سپس بر روی هر یک از آنها یک کشتی سوار کردند. همزمان هزاران کارگر راه‌سازی تا حد امکان به تسطیح راه مالرو باریک این دماغه که فراز و نشیب زیادی را تا تپه "پِرا" طی می‌کند پرداختند. برای اینکه اهالی شهر متوجه تجمع ایـن انبوه بزرگ کارگران نشوند، سلطان به توپخانه فرمان داد تا شب و روز بر بالای گالاتا تیراندازی کند. هدف این گـلوله‌باران، مـنحرف کـردن تـوجه محاصره‌شدگان از عبور ناوگان از روی زمین بود. زمانی‌که دشمن به جای دیگری مشغول بود و حمله از خشکی را تصور هم نمی‌کرد، هزاران تیر چوبی گِرد و روغن‌زده شده، بر روی جاده گذاشته شد. گـاوهای بسـیار زیادی به ارابه‌ها بستند و با کوشش ملوانان و کارگران، کشتیهایی کـه بـر ارابه‌ها گذاشته شده بودند، بـر روی ایـن راه غـلتان کشـیده شـدند. ایـن جابه‌جایی معجزه‌آسا با آغاز شب شروع شـد. در سکـوتی کـه هـمواره لازمه کارهای بزرگ است، و با احتیاطی که ضرورت طرحهای مـاهرانـه است، معجزه انجام شد: همه کشتیها از دماغه گذشتند.

در همه عملیات نظامی، لحظه سرنوشت‌ساز همواره غافلگیر کـردن است. در همین زمینه بود که نبوغ شخصی سـلطان مـحمد دوم آشکـارا نمایان شد. هیچکس نمی‌توانست به افکار او پی برد. این ریـاکـار نـابغه روزی گفته بود «اگر یک موی ریشم به افکارم پی برد، آن‌را خواهم کند» در حالی‌که توپخانه دیـوار شـهر را گـلوله‌باران مـی‌کرد، فـرمانهای او بـه

بهترین وجهی انجام یافت.

در شب ۲۲ آوریل ۷۰ کشتی از یک دریا به دریای دیگر نقل مکان کرد. بامداد فردا اهالی شهر چشمان خود را باور نمی‌کردند، چون در محوطه‌ای که نفوذناپذیر می‌پنداشتند، شمار زیادی کشتی عثمانی با پرچمهای برافراشته می‌دیدند، گویا دستی از غیب آمده، آنها را به‌آنجا آورده بود. آنها چشمان خود را می‌مالیدند و از یکدیگر چگونگی تحقق این معجزه را می‌پرسیدند، در حالی‌که صدای شیپور و طبل شادمانه در زیر دیواری که تا آن هنگام دست نیافتنی بود، در فضا طنین می‌انداخت. این کار نبوغ‌آمیز، شاخ زرین را در اختیار سلطان و سپاه او قرار داد، البته بجز حوضهٔ باریک و بیطرف گالاتا که کشتیهای مسیحیان در آنجا محبوس شده بودند. اکنون دیگر چیزی سلطان را از آوردن سپاه در پای این باروها که بسی کوتاهتر از دیوار آن‌سوی شهر بود منع نمی‌کرد. نقطه ضعیف استحکامات شهر بدین قرار در معرض تهدید قرار گرفت و میدانی که مدافعان باید از آن دفاع می‌کردند، وسیعتر شد. پنجه آهنی گلوی قربانی را فشرد.

اروپا، کمک!

محاصره‌شدگان دیگر دچار توهم نشدند. آنها که فقط هشت هزار نفر سرباز در برابر یکصد و پنجاه هزار سرباز عثمانی داشتند، اینک که عثمانیها به دیوار کوتاه شهر دست یافته بودند، پی بردند که اگر اروپا به‌کمک آنها نرسد، در پشت این دیوارهای شکافته مدت زیادی نخواهند توانست پایداری کنند. آیا ونیز رسماً وعده کمک نداده بود؟ آیا پاپ در برابر احتمال تبدیل سنت ـ سوفی بزرگترین کلیسای جامع جهان به مسجد، بی‌اعتنا می‌ماند؟ آیا اروپای طعمهٔ تفرقه‌ها و اختلافات و تکه پاره شده در نتیجهٔ رشک و رقابتها پی نمی‌برد که چه خطری تمدن غربی را

تهدید می‌کند؟ اهالی بیزانس با این فکر به‌خود دلداری می‌دادند و می‌پنداشتند که ناوگان کمکی احتمالاً در حرکت است، اما چون از اوضاع بیخبرند، برای حرکت تردید دارند. کافی است به‌این متحدان مسئولیت بی‌خطیرشان یادآوری شود تا دفع‌الوقت مرگ‌آور را کنار گذاشته به‌راه افتند.

ولی چگونه می‌شد نیروی دریایی ونیز را آگاه کرد؟ دریای مرمره پر از کشتیهای عثمانی بود حرکت با همه کشتیها احتمال نابودی را در پی داشت و از آن گذشته دور کردن این چند سرباز مدافع در این شرایط که وجود هر سرباز مغتنم است، دفاع را سست‌تر می‌کرد.

سرانجام تصمیم گرفته شد که کوچکترین کشتی را با عده بسیار کمی به‌خطر اندازند. دوازده نفر آمادهٔ این ماجرای قهرمانانه شدند (اگر تاریخ عادل بود، نام آنها همانند نام آرگونوت‌ها[1] مشهور می‌شد، ولی تاریخ از نام این دوازده نفر به‌کلی بیخبر است) پرچم دشمن را بر دیرک کشتی برافراشتند، دریانوردان لباسهای ترکی پوشیدند و عمامه به‌سر گذاشتند. در تاریخ سوم ماه مه، نیمه‌شب بی سروصدا رشته زنجیر بندرگاه را به پایین کشیدند و کشتی جسور، آهسته پاروزنان، در پناه تاریکی بیرون رفت. معجزه انجام شد! کشتی بی‌آنکه شناخته شود از دهانه داردانل گذشت و به دریای اژه رسید. آری دلیری بسیار، همیشه دشمن را فلج می‌کند. سلطان محمد دوم می‌توانست همه چیز حدس بزند، بجز این کار تصور نشدنی که یک کشتی با دوازده نفر دریانورد قهرمان به تنهایی از میان کشتیهای او بگذرد.

ولی امید مبدل به یأسی بزرگ شد! در دریای اژه اثری از کشتیهای

---

۱. Argonautes ، قهرمانان افسانه‌ای اساطیری یونانی، که سوار بر کشتی آرگو، به جستجوی «پشم زرین» رفتند ـ م.

ونیزی دیده نمی‌شد. کمک نظامی در کار نبود. پاپ، ونیز، ژن، همه بیزانس را رها کرده بودند. دلمشغولی به سیاست حقیر مذهبی، شرف و سوگند اتحاد را از یاد آنها برده بود.

در طی تاریخ چنین لحظات فاجعه‌باری که پادشاهان و دولتها نمی‌توانند حتی برای مدت کوتاهی خرده رقابت‌ها را کنار گذارند بسیار تکرار می‌شود، در حالی‌که آنها می‌بایست نیروهای خود را سخت متحد می‌کردند تا بتوانند از تمدن اروپا دفاع کنند. به‌نظر می‌رسید که برای ونیز برتری‌جویی بر ژن مهمتر می‌بود و برای ژن ضعیف کردن ونیز بیشتر اهمیت داشت تا اینکه برای مدتی نیروهای خود را متحد سازند و دشمن مشترک را شکست دهند.

در دریای اژه کشتی دیده نمی‌شد. این قهرمانان با آن کشتی کوچک ناامیدانه از جزیره‌ای به جزیره دیگر دریانوردی می‌کردند ولی بندرها را عثمانیها اشغال کرده بودند و هیچ کشتی متفقی دیگر در آن منطقه پرخطر سیر نمی‌کرد.

چکار باید می‌کردند؟ چند نفری از این مردان روحیه خود را باختند. علتش هم روشن بود. بازگشت به قسطنطنیه چه سودی داشت؟ هیچ امید دیگری هم در پیش نبود. شاید هم در این فاصله شهر تسخیر شده بود، اگر بازمی‌گشتند، اسارت و مرگ در انتظارشان بود. با این همه بیشترشان تصمیم به برگشت گرفتند (قهرمانان گمنام همواره از همه والامنش‌ترند). به این افراد مأموریتی داده شد که باید انجام می‌دادند. آنها را برای خبریابی فرستادند، باید خبرها را هر چند ناامیدکننده می‌بود به دست می‌آوردند. کشتی کوچک، دوباره دلیرانه از همان راه، از داردانل و از میان کشتیهای دشمن گذشت. در تاریخ ۲۳ ماه مه، یعنی بیست روز پس از حرکت این کشتی که اهالی قسطنطنیه از مدتها پیش آن‌را نابود شده می‌پنداشتند وکسی به‌انجام مأموریت و برگشت آن امیدی نداشت، چند

نگهبان بالای برج با دیدن کشتی ناگهان پرچمهای خود را به‌اهتزاز درآوردند: کشتی کوچکی پاروزنان به‌سوی شاخ زرین نزدیک می‌شد. ترکها که از خوشحالی پرسروصدای محاصره‌شدگان باخبر شدند، شگفتزده دریافتند که این کشتی کوچک با پرچم عثمانی که گستاخانه از آبهای آنها می‌گذرد، ازآن دشمن است و بیهوده، پیش از اینکه وارد بندر شود از هر سو به‌دنبال آن افتادند. اندک‌مدتی اهالی شهر به شور و شوق افتادند، تصور کردند که اروپا به‌یاد آنها افتاده و این کشتی پیک آنهاست. فقط شامگاهان حقیقت سرنوشت‌ساز بر همه روشن شد: جهان مسیحی بیزانس را فراموش کرده بود؛ محاصره‌شدگان تنها بودند و اگر خود را نجات نمی‌دادند، نابود می‌شدند.

پیش از حمله نهایی

پس از شش هفته نبردهای روزانه، سلطان شروع به بیتابی کرد. توپخانه او شکافهای زیادی در دیوار ایجاد کرده بود ولی حمله‌هایش تا این لحظه با شکستهایی خونین روبه‌رو شده بود. در چنین موقعیتی هر فرمانده، دو راه در پیش دارد: یا برچیدن محاصره، یا ادامه حملات پیاپی تا پیروزی. سلطان محمد دوم همه پاشاها را برای نظرخواهی در جلسهٔ مشاوره‌ای نظامی فراخواند و اراده محکمش بر همه تردیدها پیروز شد. حمله بزرگ برای روز ۲۹ ماه مه به‌تصویب رسید.

سلطان تصمیمهای لازم خود را با اراده همیشگی خویش گرفت. یک روز تعطیل برای سپاه اعلام شد. یکصد و پنجاه هزار نفر سپاهی از بالاترین مقام تا آخرین فرد باید آیینهای لازم اسلامی را به‌جا می‌آوردند؛ باید هفت وضو می‌گرفتند و سه رکعت نماز می‌خواندند. همه باروت موجود و مهمات را گردآوری کردند و شهر را زیر گلوله‌باران شدیدی گرفتند که حمله را آسانتر سازد. سربازان را برای حمله آماده کردند. تمام

روز سلطان دقیقه‌ای آرام نگرفت. سراسر اردوی بزرگ را که از دریای مرمره تا شاخ زرین گسترده شده بود، چادر به چادر سرزد، سرکردگان را تشویق کرد و سربازان را به‌شور و شوق آورد. او که روانشناس خوبی بود، می‌دانست چگونه می‌توان سربازان خود را برای نبرد به بالاترین درجه برانگیزاند. او وعده خوف‌انگیزی داد و اجرای آن را به بهای بی‌آبرویی خود تا آخرین مرحله رعایت کرد: پیکهای او طبل‌زنان در همه اردو جار زدند که سلطان با سوگند به خداوند و [یکصد و بیست و] چهار هزار پیامبر و به‌ارواح پدر خود سلطان مراد و به جان فرزندان خود و به شمشیر خود قول می‌دهد که پس از تسخیر بیزانس به‌همه سربازان به مدت سه روز اختیار کامل خواهد داد که شهر را غارت کنند. هرچه در شهر وجود دارد، از اثاثه و جواهرات و پول و گنج گرفته تا زن و مرد و کودکان، به سربازان فاتح تعلق خواهد داشت. برای خود او فقط افتخار پیروزی بر این آخرین قلعه امپراتوری شرقی کافی خواهد بود.

سربازان با شادمانی دیوانه‌واری از این وعده وحشیانه استقبال کردند. غریو پرشور و فریادهای آنها مانند صدای طوفان به‌گوش مردم وحشتزده شهر می‌رسید. فریادهای «یغما، یغما! غارت، غارت»، تبدیل به شعار جنگ شد، در نواهای شیپور و طبل و زنج طنین‌انداز گشت و شبانگاهان اردو همچون آسمانی پرستاره گشت. محاصره شدگان از بالای دیوار شهر هراسناک و لرزان می‌دیدند ک در اردوها هزاران آتش روشن شده و دشمن پیشاپیش، پیروزی خود را جشن گرفته است. صدای موسیقی بسیار آشفته‌ای فضا را پر کرده بود. گویا مراسم پرهیاهو و خشونت‌آمیز بت‌پرستان پیش از قربانی کردن انسانی برپابود. در نیمه‌شب ناگهان با فرمان سلطان همه آتشها یکباره خاموش شد و آنهمه جنجال و هیاهو ناگهان فرو خفت. ولی این خاموشی ناگهانی و تهدیدآمیز و تاریکی وحشت‌آور، بیزانسی‌ها را بیشتر از غوغا و روشنایی نگران کرد.

آخرین مراسم در حاجیه صوفیه

محاصره‌شدگان در شهر نیازی به جاسوسی و خبرچینی سربازان فراری نداشتند تا بدانند چه سرنوشتی در انتظار آنهاست. آنها احساس می‌کردند که حمله نهایی بزودی صورت خواهد گرفت و دشواری بالاتری از نیروی انسانی و خطری وحشتناک را هم پیش‌بینی می‌کردند. این احساس همچون آسمانی طوفانی بر فراز شهر سنگینی می‌کرد. مردم که تا دیروز به‌علت مشاجرات مذهبی دچار تفرقه بودند، در این لحظات پایانی گرد هم متحد شدند. تنها خطر بزرگ است که می‌تواند چنین اتحادی را ایجاد کند.

برای اینکه همه دریابند که باید از ایمان و گذشته پرشکوه تمدن مشترک خود دفاع کنند، امپراتور مراسم دینی مهیجی ترتیب داد. به فرمان او مردم از ارتودوکس و کاتولیک و روحانی و غیر روحانی و از کودک تا پیر، گرد آمدند تا به صورت دسته راهپیمایی کنند. کسی حق نداشت در خانه بماند و کسی هم میل به ماندن در خانه نداشت. همه از فقیرترین تا ثروتمندترین فرد در این راهپیمایی در شهر و خواندن سرودهای دینی شرکت کردند. شمایلهای مقدسین و آثار متبرک را از کلیساها بیرون آورده پیشاپیش دسته حرکت می‌دادند. بر هر شکافی که در بارو ایجاد شده بود شمایل یکی از مقدسین را آویختند تا در برابر حملات بی‌ایمانان بهتر از اسلحه از شهر دفاع کند. همزمان، کنستانتین سناتورها، اشراف و سرکردگان را تشویق کرد و به‌شوق آورد که در این دفاع پایانی پایداری شرکت و پایداری کنند. البته او نمی‌توانست مانند سلطان محمد دوم به‌آنها غنائم و تاوان سرشاری را وعده دهد، ولی افتخاراتی را که از پس زدن حمله نهایی نصیب مسیحیت و باخترزمین خواهد شد برایشان تشریح کرد و از خطرهایی که از شکست پیش خواهد آمد سخن راند. امپراتور و سلطان هر دو می‌دانستند که چندین قرن تاریخ آینده وابسته

به‌این روز نهایی خواهد بود. سپس در پایان، کاری‌ترین صحنه‌ای که اروپا تا آن زمان ندیده بود، آغاز شد و آن مراسم ترحیمی فراموش نشدنی بود: همه این مردان که مرگ در انتظارشان بود در کلیسای جامع سنت ـ سوفی که در آن زمان بزرگترین کلیسای جهان بود و پیروان دو مذهب [کاتولیک و ارتودکس] پس از مصالحه و اتحادی که چندی پیش انجام شده و سپس فراموش گشته بود، برپا کرده بودند گرد هم آمدند. این بار باز هم درباریان، اشراف و روحانیان یونانی و کاتولیکها یعنی سربازان و دریانوردان ژنی و ونیزی همه مسلح و مجهز پیرامون امپراتور را گرفته بودند. پشت سر آنها هزاران نفر از توده‌های مردم نگران و وحشتزده از آینده، بر زمین زانو زده با خلوص نیت دعا می‌کردند. نور شمعها، در زیر گنبد، این توده در حال نماز و دعا را که گویا یک تن و صدها هزار روان بیش نبودند به‌زحمت روشن می‌کرد. این تجمع، گویی روح بیزانسی بود که به‌سوی خدا برمی‌خاست. اسقف با صدایی رسا خداوند را طلب می‌کرد و توده مردم با سرود مقدس پاسخ می‌داد. صدای جاودانی باختر همراه با مٶسیقی باری دیگر در این فضا می‌پیچید. طنین پیاپی دعا تا اوج این بنای پرعظمت می‌رسید و همگان برای تسلای هرچه بیشتر به محراب روی آوردند و امپراتور پیشاپیش همه ایستاده بود.

مراسم دینی ترحیم امپراتوری خاور انجام گرفت. ایمان مسیحی آخرین روز خود را در کلیسای ژوستینین گذراند.

پس از این آیین مؤثر، کنستانتن به‌کاخ خود برگشت تا از همه خدمتگزاران خود برای خطاهایی که احتمالاً در زندگی خود نسبت به ایشان مرتکب شده بود طلب بخشایش کند. پس از آن سوار بر اسب به بازرسی همه نقاط استحکامات پرداخت. سلطان محمد، حریف نابغه او نیز در همان ساعت سوار بر اسب در اردوی خود سربازان را تشویق به نبرد می‌کرد. شب تاریک فرارسید، دیگر صدایی برنمی‌خاست حتی

صدایی از اسلحه‌ها هم شنیده نمی‌شد ولی در پشت باروهای شهر، ملتی نگران در انتظار سپیده‌دم و مرگ بود.

کرکا پورتا[1] دروازهٔ فراموش شده

در ساعت یک پس از نیمه‌شب، سلطان فرمان حمله داد. پرچم بسیار بزرگی برافراشته شد و با فریاد الله الله هوالله صد هزار مرد مسلح با نردبانها و طنابها و قلابها به‌سوی باروی بیزانس هجوم آوردند. صداهای طبل و شیپور و سنج و فریاد سربازان و غرش توپخانه رعدآسا هیاهویی بی‌نظیر برپا کرده بود. نخستین گروهی که به بارو حمله برد، بیرحمانه پس زده شد. آنها «باشی بوزوک»ها؛ سربازان بی‌تجربه‌ای بودند. که تقریباً نیمه برهنه، در جنگها نقش سپر بلا را داشتند و پیش از حملهٔ قاطعانه سربازان زبده باید دشمن را خسته و درمانده می‌کردند. این افراد که نخست تعصبشان را سخت تحریک کرده بودند از نردبانها به بالای بارو می‌رفتند، ولی مدافعان از همان بالا به پایین پرتابشان می‌کردند و اگر جان به سلامت در می‌بردند، از نو شروع می‌کردند.

آنها راه فرار و عقب‌نشینی نداشتند. زیرا پشت سر این گله انسانی بی‌ارزش و مختص قربانی شدن، ارتش منظم قرار داشت که آنها را دوباره به جانب مرگی تقریباً حتمی سوق می‌داد. مدافعان همچنان برتری خود را حفظ کرده بودند. پرتاب سنگ و تیراندازی بر زره آنها اثری نمی‌کرد ولی خطری جدی در کمینشان بود: خستگی. سلطان هم بر این نکته حساب می‌کرد. مبارزه مدافعان سنگین زره با افراد سبک‌بار که پی‌درپی آنها را تحت فشار قرار می‌دادند، و پیوسته دویدن از یک نقطه حمله به نقطه دیگر، مدافعان سرسخت را درمانده می‌کرد. پس از دو ساعت نبرد

---

1. Kerka Porta

سپیده‌دم سرزد و موج حمله دوم ترکها آغاز شد و نبرد شـدیدتر گشت. سربازان منظم عثمانی جنگجویانی باانضباط و پرتجربه بودند که زره‌های نیمتنه برتن داشتند. از همه مهمتر تعدادشان بسی بیشتر بـوده و پس از استراحت زیاد حمله می‌بردند. با این همه، مدافـعان، حـمله‌کـنندگان را عقب راندند و سلطان ناچار شد نیروی ذخیره خود «ینی چری» را که گل سرسبد ارتش عثمانی بود به میدان بیاورد شخصاً فرماندهی این لشکـر زبده دوازده هزار نفری «ینی چری» را که بهترین لشکری بـود کـه اروپـا به‌یاد داشت، در دست گرفت. آنها یکصدا بر سر محاصره‌شدگان درمانده حمله‌ور شدند. زمان آن رسیده بود که نـاقوسها بـه‌صدا درآیـند و هـمه مردانی که کم و بیش آمادگی دفاع داشتند خود را بـه پـای بـاروی شـهر برسانند و دریانوردان کشتیها را رها کنند و به مدافعان بپیوندند، زیرا نبرد نهایی آغاز می‌شد. از بخت بد بیزانسی‌ها، سنگی از منجنیقی پرتاب شد و به فرمانده مبارزان ژنی اصابت کرد. این سردار دلیر که جوستینیانی[1] نام داشت سخت زخمی شد و از مـیدان بـیرونش بـردند. نـبود او لحـظاتی مدافعان را دلسرد کرد، ولی امپراتور با شتاب خود را رساند و توانسـتند این بار هم نردبانهای حمله‌کنندگان را سرنگون کنند. شوق و شور مدافعان برابر حمله‌کنندگان بود و لحظه‌ای پنداشتند که شهر نـجات یـافته است. بیزانس توانسته بود نیروی دفع شدیدترین حمله‌ها را از حالت درماندگی خود به دست آورد. در این هنگام بود که تصادفی فاجعه‌بار، یکی از آن وقایع اسرارآمیزی که در بزنگاههای تاریخ رخ می‌دهد، ناگهان سرنوشت بیزانس را تعیین کرد.

چیزی باورنکردنی پدید آمد: چندین سرباز ترک از یکی از شکافهای متعدد دیوار اول گذشتند، آنها جرئت نکردند از دیوار دوم بالا روند ولی

1. Giustiniani

هنگام گشت میان دو دیوار، دیدند که یکی از درهای دیوار دوم به‌نام کرکاپورتا باز است. این در کوچک هنگام صلح همیشه باز بود و پیادگان، به هنگام بسته بودن دروازه‌ها، از آنجا وارد شهر می‌شدند. به احتمال همین کم‌اهمیتی استراتژیک آن بود که در هیاهوی شب گذشته موجب شد که بستن آن فراموش شود. سربازان عثمانی که از باز بودن این در، در میان این باروی نفوذناپذیر شگفتزده بودند پنداشتند که باید حیله نظامی باشد، نه فراموشی. در واقع برای آنان، در هنگامه نبردی که در برابر هر دروازه صدها نفر به‌ضرب تیر نیزه و ریزش سیل روغن داغ از پنجره‌های برج کشته می‌شدند، باز بودن این در کوچک به این آسانی، باورنکردنی بود. به‌هر حال برای کمک عده‌ای را خبر کردند. یک گردان با شتاب از آن در گذشتند و بیخبر پشت سر مدافعان شهر قرار گرفتند. سربازان یونانی با دیدن سربازان عثمانی در شهر ناامیدانه فریاد بر آوردند «شهر سقوط کرد» و سربازان عثمانی با فریاد بلندتری تکرار کردند «شهر سقوط کرد».

همیشه در زمان جنگ اخبار جعلی بیش از توپخانه زیان می‌زند. این فریاد هرگونه پایداری را متوقف کرد. سربازان خارجی که پنداشتند به آنها خیانت شده است، جای خود را ترک کرده به‌سوی بندر شتافتند که تا وقت هست سوار کشتی شده فرار کنند. امپراتور با چند نفر همراه، بیهوده به مهاجمان حمله برد. او در میانهٔ آن ازدحام ناشناس بود و فردای آن روز به کمک کفشهای ارغوانی مزین به نشان عقاب زرین او، توانستند که جسدش را در میان توده اجساد کشته‌شدگان بازشناسند و بدین ترتیب معلوم شد که آخرین امپراتور بیزانس همچون یک رومی واقعی جان و امپراتوری خود را با افتخار از دست داد.

درِ کرکاپورتا دانهٔ کوچکی بود که سرنوشت جهان را رقم زد.

سقوط صلیب

تاریخ غالباً با ارقام بازی می‌کند. غارت و چپاول بیزانس درست هزار سال پس از غارت شهر روم به دست اقوام وحشی واندال‌ها روی داد. سلطان محمد فاتح، به وعدهٔ وحشتناک خود وفا کرد و بیدرنگ پس از پایان قتل‌عام چپاول شهر را بدون هیچ تبعیضی به سربازان خود واگذار کرد: خانه، کلیساها، صومعه‌ها، کاخها، مردان و زنان و کودکان طعمه چپاول شدند. هزاران سرباز عثمانی همچون شیاطین در خیابانها می‌دویدند و می‌کوشیدند از همدیگر سبقت گیرند. نخستین هجوم به‌سوی کلیساها بود که سرشار از جواهرات و ظرفهای طلایی بود. آنها هنگام ورود به خانه‌ها، پرچم خود را جلوی در نصب می‌کردند تا دیگر سربازان مزاحم نشوند. این چپاول نه تنها شامل پول و جواهرات، پارچه‌ها و هرگونه چیزهای بهادار بود، بلکه زنان و دختران را راهی حرمسراها کرد و مردان و کودکان را به بازار برده‌فروشان سوق داده بود. تیره‌بختانی را که به کلیساها پناه برده بودند به ضرب شلاق، دسته دسته بیرون می‌کردند، سالخوردگان را که دست و پاگیر بودند گردن می‌زدند تا نان‌خور بیهوده کمتر باشد. و جوانان را زنجیر شده به یکدیگر گله‌وار می‌بردند. و در عین حال، خشمگینانه و ابلهانه به ویرانگری می‌پرداختند همه آثار گرانبهای تاریخی و هنری را که از آسیب غارت قبلی صلیبیون که شاید همین ابعاد را داشت سالم مانده بود، شکستند و تکه‌تکه و نابود کردند. تابلوهای نقاشی بسیار زیبا و مجسمه‌های هنری را به ضرب چماق از میان بردند. کتابهایی را که می‌بایست میراث دانش کهن برای آیندگان باشد پاره کرده و گنجینه افکار و شعرای یونان را آتش زدند. بشریت هیچگاه نخواهد توانست اندازه و دامنه مصیبتی که در آن‌روز شوم از درکرکاپورتا وارد شد بسنجد و نابودی فرهنگی ناشی از چپاول شهرهای روم و اسکندریه و بیزانس را که به‌زیان تمدن و بشریت انجام گرفت برآورد نماید.

سلطان محمد تنها پس از بعدازظهر پایان چپاول وارد شهر شد. باغرور و نخوت سوار بر اسب بسیار نجیب خود بی‌اعتنا از برابر آثار این جنایات و چپاول گذشت. او به وعدهٔ وحشتناکی که به سربازان خود داده بود وفادار ماند و آنها افتخار پیروزی را به او دادند.

نخستین کار او سودجویانه نبود زیرا به آرزوی خود رسیده بود: او به‌سوی کلیسا، قلب سرزمین بیزانس رفت. بیش از پنجاه روز بود که از چادر خود با چشمانی حریص درخشش گنبد دست نیافتنی این حاجیه صوفیه را نگاه می‌کرد و اکنون می‌خواست از در مفرغی آن فاتحانه وارد شود!

او باری دیگر بیصبری خود را مهار کرد: نخست خواست پیش از آنکه این کلیسا را وقف الله کند از خداوند سپاسگزاری نماید. از اسب پایین آمد و متواضعانه سجده کرد، سپس مشتی خاک در دست گرفت و به‌سر خود ریخت تا به‌یاد آورد که فانی است و از پیروزی خود مغرور نشود، پس از این گواهی بر فروتنی خود در برابر خداوند، برخاست و به‌عنوان نخستین خادم‌الله وارد کلیسای ژوستینین، این معبد حکمت مقدس شد[۱].

سلطان با کنجکاوی پرهیجانی این بنای باعظمت، گنبد بزرگ و بلند، سنگهای مرمر و موزاییکهای درخشان و طاقنماهای ظریف آن را که به نظر می‌آمد از تاریکی به روشنی می‌گرایند، نگاه می‌کرد. حس کرد که این کاخ پرشکوه نیایش، نه ازآن اوست، بلکه برای خداست سپس بیدرنگ مفتی را فراخواند که بالای منبر رفته اذان بخواند و رو به قبله کرده بر خالق عالم، که نخستین اذان در این کلیسای عیسوی به تجلیل او خوانده شد نماز کرد.

از فردای آن‌روز کارگران به فرمان او همه نمادها و نشانه‌های دین

---

۱. ایا صوفیه صورت یونانی سنت سوفی به معنای حکمت مقدس است. ـ م.

پیشین را محو کردند. محرابها را از میان بردند، بر موزاییکها رنگ کشیدند و صلیبی که از هزار سال پیش برای درمان رنجهای جهان بازوان خود را بر بالای سنت سوفی گشوده بود با صدای زیادی فرو افتاد. طنین این صدا در کلیساهای دور از آن شنیده شد. این سقوط، باخترزمین را به لرزه درآورد: در روم و ونیز و ژن و حتی در فرانسه و آلمان بازتاب تهدیدآمیز آن رعدآسا بود. اروپا متوجه شد که در اثر بی‌اعتنایی به فرجام وی نیروی ویرانگری به درون این قاره رخنه کرده، و این قدرت قرنها آن را فلج خواهد کرد. در تاریخ، همانند زندگی مردم، پشیمانی لحظه ویرانگری را جبران نمی‌کند.

بهای یک ساعت سهل‌انگاری را با هزاران سال نمی‌توان پرداخت.

فصل دوم

گریز به جاودانگی

تجهیز یک کشتی

کریستف کلمب در بازگشت از نخستین سفر خود پس از کشف امریکا در راهپیمایی پیروزی خویش در خیابانهای سویل و بارسلون چیزهای شگفت‌آوری را که با خود آورده بود به همه نشان داد: مانند انسانهای سرخپوست از نژاد ناشناخته، جانورانی نادیده، طوطیهای پرسروصدا با رنگهای چشمگیر، میوه‌ها و گیاهان شگفت همچون ذرت، انبه، توتون و چیزهایی دیگر که پس از اندک‌مدتی واردات آنها به اروپا آغاز شد. مردم با کنجکاوی و شادی و شگفتی آنها را می‌نگریستند ولی چیزی که بیش از همه پادشاه و ملکه و درباریان را به هیجان آورد صندوقچه‌های پر از طلای کلمب بود. البته ارزش این طلاها زیاد نبود: چند قطعه جواهری که خریده یا بهتر بگوییم از اهالی بومی دزدیده بود، مانند چند میله طلایی و چند مشت خاکه طلا که قیمت همهٔ اینها حدود یکصد تا دویست دوکا[1] بود ولی کریستف کلمب که همیشه به اعتقادات خود با تعصب زیاد باور داشت و سفر به هند را اثبات افتخارآمیز ادعای خود می‌پنداشت معتقد

---

۱. Ducat ، واحد پول طلای عصر در بعضی از کشورهای اروپا، باارزش برابری متغیر و متفاوت. ـ م.

شده بود که این چند جزیره کوچک کشف شده او دارای معادن طلای بسیار غنی تخمین‌ناپذیر است. این فلز کمیاب در آنجا، در سطح زمین پخش شده و با کمی بیل زدن می‌توان آن‌را استخراج کرد. در سرزمینهای جنوبی این جزایر، شاهان در ظرفهای زرین خوراک می‌خورند و این فلز زردرنگ، در آنجا ارزانتر از سرب در اسپانیاست. شاه که همواره نیاز فراوانی به طلا داشت، از شنیدن وصف این اوفیر[1] نو که به او تعلق گرفت خسته نمی‌شد. ماهنوز آگاهی کافی از روحیه خارق‌العاده کریستف کلمب نداریم تا بتوانیم نسبت به ادعا شک یا یقین کنیم. به هر حال بیدرنگ کشتیهایی را برای سفر دوم تجهیز کردند و این‌بار، دیگر برای استخدام ملوان، نیازی به جستجو و اجبار نبود. خبر کشف الدورادو که در آنجا می‌توان طلا را با بیل جمع‌آوری کرد، همه اسپانیا را به هیجان آورد. صدها، بلکه هزارها نفر داوطلب رفتن به این سرزمین پربرکت شدند.

این جاذبه طلا چه موجی از آشوب در هر گوشه کشور ایجاد کرد! تنها اعیان و اشراف نبودند که می‌خواستند بر افتخارات طلایی خود بیفزایند، بلکه ماجراجویان دلیر، سربازان و حتی اوباشان اسپانیا با این هدف به شهرهای بندری پالوس و کادیکس[2] روی آوردند. دزدان سابقه‌دار که داغ مجازات بر تنشان دیده می‌شد، آدمکشان، ولگردان به امید پیدا کردن کار پرسود، بدهکاران برای فرار از طلبکاران خود، شوهران گریزان از همسران بدخلق و خوی خود، به سیم آخر زده‌ها و یاغیان دین و قانون که می‌خواستند به آنی ثروتمند شوند و در این راه آمادهٔ هر عملی بودند، خود را به این آشفته‌بازار زدند. داستانهای خیال‌انگیز کلمب، چنان مردم را برانگیخت که در میان مهاجران، اشخاص خیلی مرفه، با خدمتکار و

---

۱. سرزمین افسانه‌ای ناشناخته‌ای که سلیمان آنجا را دارای طلای فراوان می‌پنداشت. ـ م.
2. Palos & Cadix

قاطر و یابو راهی شدند تا بتوانند هرچه زودتر و به مقدار هر چه بیشتر این فلز بهادار را بار کنند. آنهایی که نتوانستند با سفر رسمی رهسپار شوند، راه دیگری در پیش گرفتند: بدون کسب اجازه از پادشاه، به هزینه خود کشتیهایی را تجهیز کردند تا از اقیانوس اطلس بگذرند و وارد این سرزمین سرشار از طلا شوند. یکباره اسپانیا از همه وجود افراد دردسرآفرین و کجرو، آسوده گردید.

فرماندار هیسپانیولا[1] (جزیره‌ای که بعدها هاییتی نامیده شد) وحشتزده این افراد ناخوانده را می‌دید که می‌خواهند به سرزمینی که اداره آن به او سپرده شده است هجوم آورند. و هر سال کشتیها افراد نادرست‌تری از گذشته حمل می‌کردند. ناراضی‌تر از فرماندار، خود افراد تازه رسیده بودند، زیرا بر خلاف آنچه بر ایشان تعریف کرده بودند، طلایی بر سطح زمین دیده نمی‌شد. جویندگان طلا، همچون حیوانات وحشی بر بومیان بدبخت حمله می‌بردند، ولی اینها نمی‌توانستند از زیر خاک طلا برایشان درآورند. مهاجران دسته دسته در جزیره به‌هر سو روی می‌آوردند و به چپاول بومیان بخت‌برگشته می‌پرداختند و ناامیدی فرماندار را فراهم می‌کردند. فرماندار می‌کوشید آنها را به‌کار بگمارد، به آنان زمین و چهارپا و کارگر ارزان به هریک (شصت تا هفتاد بومی بصورت برده) می‌داد تا شاید به کشاورزی بپردازند و جمعیت ساکنی را به وجود آورند. نه تنها اشراف که جنایتکاران گذشته هم به‌کار کشاورزی دلبستگی چندانی نداشتند. آنها برای شخم زدن و دامپروری به آنجا نرفته بودند. به‌جای کشت و کار بومیان را عذاب می‌دادند و طی چند سال نسل آنها را از میان برداشتند. همه وقت خود را به ولگردی و می‌خوارگی می‌گذراندند. درکوتاه مدتی بیشتر مهاجرها چنان بدهکار شدندکه طعمه

1. Hispaniola

طلبکاران خود گشتند. نه تنها زمینهای خود بلکه رخت و لباس‌های خود را هم فروختند. می‌توان پی برد که این مردم ماجراجو، در سال ۱۵۱۰، با چه شادمانی آگاه شدند که یکی از برجستگان جزیره به‌نام مارتن‌فرناندز دو انسیسو[1] ناوگانی برای کمک به مهاجران قاره امریکای جنوبی تجهیز کرده است. دو ماجراجوی نامدار به‌نام آلونسو دو اوخه‌دا و دیگری دیگو دو نیکوئسا[2] در سال ۱۵۰۹ از فردیناند شاه اسپانیا اجازه‌ای دریافت کردند تا در نزدیکی شبه جزیره پاناما، در ساحل ونزوئلا سرزمین مهاجرنشین[3] برپا کنند. و شتابزده، آنجا را کاستیلیا دِل اورو[4] (کاخ طلایی) نام نهادند. دانشمند ساده‌لوحی به فریب این نام گول‌زننده و افسانه‌هایی که درباره ثروت این سرزمینها بر زبان بود، بخش اعظم ثروت خود را در آنجا سرمایه‌گذاری کرد. ولی افسوس! خبرهایی که از مستعمرهٔ نوبنیاد سن سباستیان رسید، وجود طلا نبود، بلکه درخواست کمک بود. نیمی از مهاجران در نبرد با اهالی بومی کشته شده و نیم دیگر از گرسنگی نزدیک به مرگ بودند. انسیسو برای نجات سرمایه خود تصمیم گرفت بازمانده ثروتش را صرف سازماندهی سفری نجاتبخش کند. ماجراجویان جزیره هیسپانیولا که شنیدند اونیاز به سرباز دارد برای فرار از جزیره، از این موقعیت بهره گرفتند تا از دست طلبکاران و تعقیب فرماندار رهایی یابند. ولی طلبکاران که گوش بزنگ بودند برای جلوگیری از فرار بدهکاران از فرماندار خواستند که بدون اجازه کسی از جزیره خارج نشود فرماندار برای اجرای این درخواست مراقبت را هرچه سخت‌تر کرد: کشتی انسیسو باید خارج از بندر باشد و قایقهای گشتی به مراقبت از ساحل بپردازند تا کسی بدون اجازه سوار کشتی نشود. این «به سیم آخرزده‌ها» که

1. Martin Fernandez de Enciso
2. Alonso de Ojeda & Diego de Nicuesa
3. Colonie
4. Castilia del Oro

از مرگ و زندان برای بدهی کمتر می‌ترسیدند تا از کار کردن، با آه و حسرت دور شدن کشتی انسیسو به‌سوی ماجراها را نظاره کردند.

مردی در صندوق

کشتی به‌سوی قاره امریکا پیش می‌رفت. ساحل، دیگر در افق، دیده نمی‌شد. به‌نظر می‌رسید که سفر با آرامش و بدون دردسر به انجام خواهد رسید. اما چیزی نگذشت که همه متوجه شدند سگ بزرگی مرتب، با نگرانی روی عرشه این‌طرف و آن‌طرف می‌رود و همه جا را بو می‌کشد. کسی نمی‌دانست که سگ ازآن کیست و حتی چگونه سوار کشتی شده است. سرانجام دریافتند که سگ دائماً در کنار صندوق بزرگی که در روز حرکت بار کشتی شده بود می‌ایستد. ناگهان صندوق باز شد و مردی سراپا مسلح، همانند یاگوقدیس، حافظ کاستیل، به سن و سال حدود سی و پنج از آن بیرون آمد. نام این مرد واسکو نونیز دو بالبوآ[1] بود. از خانواده‌ای اشرافی در جرز دولوس کابالروس[2] به دنیا آمده و همراه با رودریگو دو باستیداس[3]، با درجه سرباز ساده به امریکا رفته بود و پس از سفرهای بسیار، در جزیره هیسپانیولا سرگردان مانده بود. فرماندار نتوانسته بود از او یک مهاجر کشاورز شریف و درستکار بسازد. پس از چند ماهی زمینی را که به او سپرده بودند رها کرد و چنان بدهکار شد که نمی‌دانست چگونه از دست بستانکاران فرار کند. در حالی‌که دیگر بدهکاران مشتهای گره شده خود را به قایقهای فرماندار که مانع فرار آنها شده بودند حواله می‌کردند. نونیز دو بالبوآ توانست با پنهان شدن در صندوقی ظاهراً مخصوص حمل خوار و بار مراقبان را بفریبد. این صندوق را دوستان

1. Vasco Nunez de Balboa
2. Jerez de los Cabaleros
3. Rodrigo de Bastidas

دو بالبوآ در هیاهوی لحظه حرکت به کشتی برده بودند. دو بالبوآ پس از اینکه حس کرد کشتی به اندازه کافی از بندر دور شده است و دیگر نمی‌توان او را به بندر بازگرداند، از صندوق بیرون آمد و در کشتی ماند.

انسیسو که مردی درستکار بود و همچون این‌گونه اشخاص گرایشی به تخیلات افسانه‌پرورانه نداشت. وی با خشونت به نونیز دو بالبوآ اعلام کرد که هیچ علاقه‌ای به نگهداری او ندارد و در نخستین جزیره سر راه او را پیاده خواهد کرد، چه جزیره مسکونی باشد و چه نباشد.

خوشبختانه کار به چنین مرحله پایانی نرسید. چراکه آنچه برای آن زمان معجزه‌آسا بود پیش آمد: زیرا در دوره‌ای که بیش از چند ده کشتی در اقیانوس بی‌پایان رفت و آمد نمی‌کردند، یک کشتی با سرنشینان بسیار، به ناخدایی مردی پدیدار شد که بزودی آوازه‌اش در جهان پیچید: او فرانسیسکو پیزارو[1] نام داشت. کشتی از سن سباستیان می‌آمد و در وهله اول تصور می‌رفت که مسافران آن فراریان هستند. مسافران به انسیسو وحشتزده خبر دادند که دیگر مهاجری در سن سباستیان وجود ندارد و فرماندار آنجا اوخهدا با یک کشتی فرار کرده و هفتاد مهاجر باقیمانده نیز سن سباستیان را با دو کشتی کوچک که در دسترس بود ترک کرده‌اند. یکی از آن کشتیها غرق شد و سی و چهار نفر همراه پیزارو آخرین بازماندگان «کاخ طلایی» هستند. پس از شنیدن این خبر، افراد انسیسو دیگر کوچکترین میلی به تحمل آب و هوای مردابی این مستعمره متروک و کشته شدن با تیرهای زهرآلود بومیان آنجا، نداشتند. برگشت به هیسپانیولا بهترین راه چاره بود. در این لحظه واسکو نونیز دو بالبوآ دخالت کرده گفت که با رودریگو دو باستیداس همه ساحل امریکای

---

1. Francisco Pizarro

مرکزی را گشته و در جایی به‌نام دارین[1] مصب رودخانه‌ای دارای رسوب ذرات طلا را می‌شناسد و بومیان آنجا مردمی صلحجو و مهمان‌نوازند. پس باید به آنجا رفت نه جای دیگر. همه مسافران پیشنهاد او را بیدرنگ پذیرفتند، کشتی به‌سوی دارین در شبه‌جزیره پاناما رهسپار شد و در آنجا همه پیاده شدند. طبق معمول، پس از قتل‌عام بومیان محل و پیداکردن طلا با چپاول، تصمیم گرفتند در آنجا مهاجرنشینی برپا کنند و به نشانهٔ حق‌شناسی مؤمنانه از این کشف، آنجا را سانتا ماریا دولا آنتیگوا دل دارین[2] نامیدند.

معراج خطرناک

انسیسو، سرمایه‌گذار بخت‌برگشته مهاجرنشین که مردی تحصیلکرده بود بزودی سخت پشیمان شد که چرا صندوق محتوی بالبوآ را به دریا نینداخت. او که تحصیلات حقوق کرده و پروردهٔ اندیشه نظم و قانون بود، می‌کوشید مهاجرنشین را هرچه بهتر به‌سود پادشاه اسپانیا اداره کند. او در کلبه فقیرانه بومی خود با همان دقتی که در دفترکار خود در شهر سویل به کار می‌برد، دستورالعمل‌هایش را تدوین کرد و بدین ترتیب در سرزمینی که هنوز هیچ فرد متمدنی پا ننهاده بود، خرید طلا از بومیان را بر مهاجران ممنوع کرد، به این دستاویز که این کار تنها از حقوق سلطنت است. او می‌خواست به این گروه ماجراجو قانون را تحمیل کند. ولی غریزه این افراد فرمانبرداری از شمشیر بود، نه از قلم. در نتیجه بزودی بالبوآ فرماندار واقعی مهاجرها شد و انسیسو برای نجات جان خود ناگزیر راه فرار را پیش گرفت. سرانجام شاه اسپانیا نیکوئسا را به فرمانداری آنجا فرستاد تا میان مهاجران نظم و ترتیبی برپا کند. بالبوآ حتی نگذاشت این

---

1. Darien   2. Santa Maria de la Antigua del Darien

فرماندار از کشتی پیاده شود و آن بخت‌برگشته، از سرزمینی که می‌بایست فرماندار آن گردد رانده شد و در راه بازگشت، کشتیش غرق گردید.

از آن پس مسافر پنهانی دیروز، دیکتاتور مهاجرنشین گردید ولی با وجود موفقیت، احساس ناراحتی زیادی می‌کرد زیرا امید او به بخشش این یاغیگری از سوی شاه بیش از پیش کمتر می‌شد، بویژه که باعث غرق شدن کشتی نیکوئسا شده بود. افزون بر این می‌دانست که انسیسو در راه اسپانیاست و همه دلایل و مدارک تهمت را عرضه خواهد کرد و او باید پاسخ آنها را بدهد. خوشبختانه تا اسپانیا فاصله زیاد بود و مدت درازی طول می‌کشید تا یک کشتی راه رفت و آمد را طی کند.

بالبوآ با هوش و دلاوری زیادی برنامه‌ای در پیش گرفت تا در این فاصله زمان از اختیارات خود هرچه بیشتر بهره‌برداری کند. او می‌دانست که در این زمان موفقیت می‌تواند باعث تبرئه از هرگونه جنایتی گردد و تحویل مقدار زیادی طلا به خزانه‌شاهی جلوی خشم قانون را خواهد گرفت. پس باید این طلا را به‌دست آورد، چون طلا باعث نیرومندی است. این بود که با همکاری فرانسیسکو پیزارو به چپاول بومیان محل پرداخت و در همه این زدوخوردها توانست پیروزی قاطعی به‌دست آورد. وی در همین مرحله، کارِتا[1] رئیس بومی قبیله‌ای سرخپوست را بر خلاف قواعد مهمان‌نوازی به‌طرز خائنانه‌ای مورد چپاول قرار داده بود و هنگامی‌که می‌خواست او را اعدام کند، کارتا به‌عنوان وفاداری خود پیشنهاد کرد دختر خود را به‌ازدواج او درآورد. بالبوآ دریافت که به‌جای ایجاد دشمنی، بهتر است با قبیله متحد شود و این ازدواج وثیقه وفاداری قبیله خواهد شد، بویژه که کارتا رئیس قبیله است. بالبوآ پیشنهاد کارتا را پذیرفت و شگفت آنکه تا آخرین دقایق زندگی با مهر و محبت زیاد به

---

1. Careta

همسرش وفادار ماند. بالبوآ پس از برقراری اتحاد با قبیله سرخپوست، حکومت خود را بر همه قبیله‌های همسایه تحمیل کرد و چنان حاکمیتی به‌دست آورد که سرانجام کوماگر[1] رئیس نیرومندترین قبیله با کمال احترام او را به دیدار از قبیله خود دعوت کرد.

این پذیرایی اهمیت تاریخی زیادی در زندگی واسکو نونیز دو بالبوآ داشت چون او تا آن‌زمان یک «به سیم آخرزده» و یاغی بر شاه خود و محکوم به چوبه دار یا قطع گردن بیش نبود. کوماگر در خانه‌ای بزرگ که با سنگ ساخته شده بود از او پذیرایی کرد، بالبوآ از ثروت انبوه شده در آن خانه سخت در شگفت شد. این رئیس قبیله بیدرنگ حدود چهار هزار اونس طلا به او بخشید. این‌بار نوبت شگفت‌زدگی شاهزادهٔ سرخپوست بود، زیرا این خارجیان بزرگ و نیرومند که آنها را نیمه‌خدا می‌پنداشت و با احترام فراوانی از آنها پذیرایی کرده بود، به محض دیدن این فلز زردرنگ که قابلیت آنها را نداشت، همچون سگان گرسنه از بندر آزاد شده، با دشنام و فریاد به جان هم افتادند. نزدیک بود که به روی هم شمشیر بکشند، زیرا هرکس می‌خواست سهمی از این فلز گرانبها را بردارد. رئیس قبیله با تنفر این درگیری را تماشا می‌کرد: این ناتوانی همیشگی فرزندان طبیعت از درک اروپائیان است که یک مشت طلا برای آنان بیشتر از پیروزی تمدن ارزش دارد!

سرانجام رئیس قبیله رو به آنها آغاز به سخن کرد، اسپانیایی‌ها با میل فراوان سخنان او را که مترجم بیان می‌کرد گوش می‌کردند.

کوماگر گفت: جای شگفتی است که شما برای چنین چیز بی‌مصرفی به‌جان همدیگر می‌افتید و در برابر من خود را به خطرهای بزرگ می‌اندازید. آنجا پشت این کوهها اقیانوس بزرگی هست که در مصب همه

---

1. Comagre

رودخانه‌هایی که به آن می‌ریزند، خاک طلا پیدا می‌شود. در آن سرزمین ملتی زندگی می‌کند که مانند شما قایقهای پارویی و بادبانی دارند و بزرگان آنها در ظرفهای طلایی غذا می‌خورند و می‌نوشند. شما می‌توانید تا جایی که می‌خواهید در آنجا این فلز زردرنگ را به‌دست آورید. البته تا آنجا راه بسیار خطرناک است، زیرا حتماً رئیسان بسیاری از قبیله‌ها راه را بر شما خواهند بست، اما در عوض این راه کوتاه است و چند روزه می‌توان به آنجا رسید.

با شنیدن این سخنان بالبوآ حس کرد که قلبش دارد از تپش می‌ایستد. سرانجام اطلاعات درستی از الدورادو که او و دیگران سالها در خواب و خیال آن بودند و همه جا را برای رسیدن به آن در شمال و جنوب جستجو کرده بودند در دست بود و اگر این سرخپوست دروغ نمی‌گفت تا چند روز دیگر آن را به‌دست می‌آوردند. از این گذشته وجود این اقیانوس را کریستف کلمب و کابوت[1] و کورته رآل[2] و همه دریانوردان بزرگ تأیید کرده‌اند ولی راه آن را پیدا نکرده بودند، شاید هم از آنجا می‌شد کره زمین را دور زد، و این کشف جالب و تازه‌ای می‌بود. نام نخستین کسی که این دریا را می‌دید و آن را به‌نام کشور خود می‌خواند هیچگاه فراموش نمی‌شد. بالبوآ بیدرنگ دریافت که برای تبرئه از همه گناهان و به‌دست آوردن افتخار جاویدان چه کاری باید در پیش گیرد: و آن گذر از این دماغه به‌سوی جنوب بود که به هند راه داشت. و دستیابی به اوفیر نوین برای شاه اسپانیا خوشایند می‌بود. در آن لحظه سرنوشت او تعیین شد. از آن پس بالبوآی ماجراجو هدف بزرگی یافت و آن دستیابی به جاودانگی نام خود بود.

---

1. Cabot 2. Cortereal

گریز به جاودانگی

بزرگترین خوشبختی انسان این است که رسالت زندگی و هدف خود را در سن و سال پختگی و خلاقیت کشف کند.

بالبوآ در برابر این دوراهی قرار داشت: مرگ پای چوبه دار یا افتخار.

نخست خواست هرچه زودتر با شاه از در آشتی درآید، و سپس نوبت مشروعیت و قانونیت بخشیدن به خطاهای گذشته می‌رسید. به این منظور او نه تنها طبق قانون یک پنجم طلایی را که کوماگر به او داده بود به پاسامونته[1] خزانه‌دار شاه در جزیره هیسپانیولا تحویل داد، بلکه هدیه‌ای هم از خود به خزانه‌دار داد و خواهش کرد او را به‌طور رسمی فرماندار این مستعمره نماید.

باید گفت که پاسامونته در این‌باره هیچگونه اختیار قانونی نداشت ولی برای سپاس از بخشش بالبوآ سندی موقتی به او داد که در واقع اعتباری نداشت.

بالبوآ که می‌خواست از همه طرف تضمینهایی به‌دست آورد، دو نفر از همراهان مورد اعتماد خود را به اسپانیا فرستاد که در دربار خدمات او به شاه را گواهی کنند و گزارش شاهزادهٔ سرخپوست را در مورد طلا به او اطلاع دهند و از قول او یادآوری کنند که با یکهزار سرباز خواهد توانست خدمتی به اسپانیا بکند که از عهده هیچ اسپانیایی دیگری ساخته نیست. او قول می‌دهد اقیانوس ناشناخته و سرزمین الدورادو را که کریستف کلمب نتوانست پیدا کند و تنها او جای آن‌را می‌داند کشف کند.

بدین ترتیب به‌نظر می‌رسید که موقعیت به‌سود این یاغی پیشین تغییر کرده باشد، ولی نخستین کشتی که از اسپانیا رسید خبر بدی با خود آورد. یکی از دو فرستاده او به اسپانیا که بنا بود او را از تهمتهای انسیسو تبرئه

1. Pasamonte

کند، او را آگاه کرد که موقعیتش در آنجا بسیار بد است و حتی زندگیش در خطر است. انسیسو موفق شده بود در دادگاه اسپانیا علیه او که از وی خلع ید کرده و وادار به فرارش ساخته بود شکایت کند. از سوی دیگر اعلام بالبوآ به اینکه محل دقیق دریای جنوب و الدورادو را می‌داند می‌توانست نجات‌دهندهٔ او باشد هنوز به‌دربار نرسیده بود.

به‌هر حال قرار بود که بزودی مأموران دادگستری برای رسیدگی به حسابها و در صورت مجرم شناخته شدن، انتقال او، دست و پا بسته به اسپانیا وارد شوند.

بالبوآ دریافت که کار از کار گذشته است و شخص دیگری پس از اعدام او از راهنماییهایش سود جسته و کشف او را که آرزوی بزرگ اوست به انجام خواهد رساند. از این پس دیگر انتظاری از اسپانیا نمی‌شد داشت. همه می‌دانستند که او انسیسو را از احراز مقام دولتی خود بازداشته و باعث مرگ نیکوئسا فرماندار انتصابی شده است. اگر برحسب شانس و اتفاق جان به‌در می‌برد از زندان و زنجیر رهایی نداشت. با این همه آخرین برگ برنده را هنوز در دست داشت. می‌توانست با دست زدن به جسارتی تازه، از مجازات جسارت قبلی خود نجات یابد. اگر می‌توانست اقیانوس و سرزمین زرخیز افسانه‌ای را پیش از رسیدن مأموران دادگستری و به‌زنجیر کشیدن او کشف کند، نجات پیدا می‌کرد. پس هنوز دریچه امید بسته نشده است: فرار به‌سوی ماجرایی بزرگ، فرار به‌سوی جاودانگی است.

تصمیم بالبوآ بر این شد که برای کشف اقیانوس ناشناخته منتظر رسیدن مأموران دادگستری و نیروی نظامی نشود و این ماجرای شگفت‌انگیز را با گروه کوچکی از مردان مصمم به انجام برساند. مرگ پرافتخار در دلیرانه‌ترین ماجرای تاریخی بهتر از رفتن پای چوبه دار با دست و پای بسته به‌زنجیر است.

او همه مهاجران را فراخواند و بدون پنهان کردن سختیها و خطرات راه، هدف خود را که گذر از سراسر دماغه بود شرح داد و پرسید چه کسانی داوطلب همراهی او هستند.

دلیری او باعث دلگرمی دیگران شد و یکصد و نود مرد، یعنی تقریباً همه مهاجران قادر به حمل اسلحه آمادهٔ همراهی او شدند. این مردان که تقریباً همواره در حالت جنگ به سر می‌بردند در مورد اسلحه مشکلی نداشتند چون همه پیوسته مسلح بودند. نونیز دو بالبوآ، قهرمان و راهزن، ماجراجو و یاغی در تاریخ اول سپتامبر ۱۵۱۳، برای فرار از مجازات اعدام یا زندان راه افتخار را در پیش گرفت.

لحظهٔ فراموش‌نشدنی

گذر از دماغه پاناما می‌بایست از ایالت کویبا[1]، یعنی قلمرو کوچک پادشاهی کارتا شروع می‌شد که دخترش همسر بالبوآ شده بود. چنانکه بررسی خواهد شد قهرمان ماجراجو، از باریکترین بخش دماغه نگذشت، در نتیجه سفر پرخطر او چند روز طولانیتر شد. آنچه در این سفر دلیرانه، آن هم در سرزمینی ناشناخته، پیش از همه برای او اهمیت داشت، اتکا به‌یک قبیله‌دوست بود. این یکصد و نود مرد مصمم و سراپا غرق اسلحه سوار بر ده شناور از دارین به کویبا جابه‌جا شدند. در آنجا کارتا، رئیس قبیله سرخپوستهای محل را در اختیار بالبوآ گذاشت تا در حمل وسایل و راهنمایی آنها را کمک دهند. روز ششم سپتامبر این راهپیمایی پرافتخار برای عبور از دماغه آغاز شد و آزمون بزرگ تحمل سختی طاقت‌فرسا و پایداری بر این مردان دلیر و کارکشته گردید.

این اسپانیایی‌ها می‌بایست نخست در گرمای طاقتفرسای منطقهٔ حاره

---

1. Coyba

از سرزمینهای پست پر از بخار آب متعفن بگذرند. ـ حتی سیصد سال پس از آن، هنگام کندن کانال پاناما آب و هوای آنجا باعث مرگ هزاران کارگر شد ـ از آغاز می‌بایست از میان گیاهان پرپشت و انبوه و درهم پیچیده، به کمک تبر و شمشیرهای مخصوص راه عبور خود را در این جنگل مسموم باز می‌کردند. این پیشروی مانند کندن نقب تنگ و باریکی بود تا فاتحان اسپانیایی بتوانند نفر به نفر، به ستون یک، اسلحه به دست و سراپا مراقب خطر، از آن بگذرند و شب و روز آماده دفع خطر حمله بومیها باشند، آنهم در هوایی سنگین و مرطوب و نیمه‌تاریک در اثر فراوانی درختان غول‌پیکر و تابش آفتاب سوزان، بر درخت‌ها و گرمای خفه‌کننده. آنها عرق‌ریزان با لبهای خشک، پشت سرهم زیر بار اسلحه و زره سنگین به‌کندی پیش می‌رفتند. هربار ناگهان باران سیل‌آسایی باریدن می‌گرفت، در یک لحظه جویهای کوچک تبدیل به سیلاب می‌گشت و راهپیمایان وادار می‌شدند شناکنان یا از روی پلهای سست و لرزانی که سرخپوستان با چوب و ترکه درست کرده بودند، بگذرند. خوراک آنها یک مشت ذرت بود. کم‌خوابی آنها را از پای در می‌آورد، گرسنگی، تشنگی و میلیاردها حشره و زالو، آنها را در میان می‌گرفتند. لباسها همه ژنده و پاره شده بود، پاها زخم‌دار، چشمها سرخ و گونه‌ها در اثر نیش حشرات متورم بود. واقعاً نزدیک بود که از درماندگی کاملاً از پای بیفتند. در هفته اول بخش بزرگی از همراهان نتوانستند به‌همراهی بالبوآ ادامه دهند، چون می‌دانستند هنوز با خطرات بزرگ اصلی روبه‌رو نشده‌اند و در صورت بیمار شدن یا از پای در افتادن در راه رها خواهند شد. فقط به گروه نخبه‌ای از همراهان بود که می‌توانست بالبوآ را در بخش اصلی و تعیین‌کننده ماجرا همراهی کند.

بالاخره راه به سربالایی تندی افتاد، درختان جنگل و گیاهان پرپشت کمتر شدند. زیرا در زمینهای پست مردابی است که گیاهان فراوان راه را

مسدود می‌کنند، ولی اکنون که دیگر سایه درختان خیلی کم شده بود اشعه خورشید استوایی بیرحمانه بر آنها می‌تابید. آهسته، و در مرحله‌های کوتاه، از تپه‌هایی که به رشته کوهستان می‌پیوست و به صورت ستون فقرات زبانه خشکی، دو اقیانوس را از هم جدا می‌کرد بالا می‌رفتند. کم‌کم افق پدیدار می‌شد و در شب احساس خنکی می‌کردند.

سرانجام پس از هجده روز پایداری قهرمانانه، به‌نظر رسید که بر دشواریها پیروز شدند. در برابر آنها قله کوهها پدیدار شد که به‌گفته راهنما از آن بالا می‌شد هر دو اقیانوس را دید.

درست در لحظه‌ای که به‌نظر می‌رسید بر دشواریهای طبیعت سرسخت پیروز شده‌اند، دشمن تازه‌ای پدیدار شد. رئیس قبیله سرخپوستهای این ناحیه با چند صد مرد جنگجو راه را بر آنها بستند. خوشبختانه نخستین بار نبود که نونیز دو بالبوآ با سرخپوستان روبه‌رو می‌شد. یک شلیک تفنگها کافی بود تا صدا و درخشش سحرآمیز اسلحه آتشین سرخپوستان را به شدت هراسان کند. آنها با فریادهای وحشت پا به فرار گذاشتند و اسپانیایی‌ها ایشان را با سگ دنبال کردند. بالبوآ همانند دیگر فاتحان اسپانیایی به‌جای شادی از این پیروزی آسان دست به جنایت وحشیانه‌ای زد. سگهای گرسنه او چند نفر از اسیران بومی را که دست و پایشان را بسته بودند، دریدند و خوردند.

در اخلاق این جنگجویان اسپانیایی دو صفت کاملاً متضاد وجود داشت. آنها همچون بهترین مسیحیان مؤمن و خداپرست از صمیم قلب به خداوند روی می‌آوردند و به‌نام خدا بدترین وحشیگری را انجام می‌دادند. آنها در عین آمادگی برای قهرمانانه‌ترین ماجراها، در میان خود به بیشرمانه‌ترین شکلی به یکدیگر خیانت می‌کردند و باهم می‌جنگیدند. به‌رغم پست‌ترین رفتارها، اهمیت فراوانی به شرف و افتخار می‌دادند و واقعاً حس شایان و شگفت‌آوری به عظمت هدفهای تاریخی خود

داشتند. همین بالبوآ که سگهای گرسنه خود را به‌جان این بومیان اسیر و بی‌دفاع انداخته بود و شاید هم با رضایت خاطر پوزهٔ آنها راکه هنوز آلوده به‌خون انسان بود نوازش می‌کرد. کاملاً نسبت به اهمیت عمل برجسته خود واقف بود و در زمان لازم توانست با تصمیم و عمل خود در تاریخ پایدار بماند.

پس از این کشتار، یکی از سرخپوستان قله کوهی را به او نشان داده گفت که از فراز آن می‌توان دریای بزرگ جنوبی را دید. این ماجراجو بدون هیچ تردیدی دانست که روز ۲۵ سپتامبر سال ۱۵۱۳ روزی تاریخی خواهد بود. او همراهان بیمار و از پای درافتاده را در دهکده بومیان که پیشتر غارت کرده بودند گذاشت و به‌همراهانی که هنوز سالم و سرپا بودند (۶۷ نفر از ۹۰ نفر اولیه) فرمان داد با او به بالای قله بروند. نزدیکیهای ساعت ده بامداد به چند قدمی قله رسیدند و از آنجا توانستند تا افق بینهایت را به‌چشم ببینند.

در این لحظه بود که بالبوآ به‌همراهان خود دستور توقف داد، چون می‌خواست نخستین کسی باشد که این اقیانوس ناشناس را به چشم می‌بیند. او خواست نخستین اسپانیایی، نخستین اروپایی و نخستین مسیحی باشد که پس از طی اقیانوس اطلس، اقیانوس دیگری را می‌بیند. آهسته، با احساس تپش قلب و کاملاً آگاه بر عظمت این لحظه با پرچم اسپانیا در یک دست و شمشیر در دست دیگر، همچون سایه‌ای تنها در منظر بی‌پایان کوهستان پیش رفت. آرام و بدون شتابزدگی جلو می‌رفت، زیرا کاری برجسته داشت انجام می‌گرفت. پس از چند گامی به جلو، بر فراز قله رسید و آن چشم‌انداز بی‌پایان در برابرش نمایان گشت.

در دوردست، پس از شیب کوهستان و تپه‌های پردرخت، آیینه‌ای درخشان و نقره‌فام، دریا، دریای بزرگ افسانه‌ای که هنوز کسی آن‌را ندیده ولی همه در رؤیای دیدن آن بودند و از سالها پیش از کریستف کلمب و

پس از او بیهوده آن را جستجو کرده بودند دیده می‌شد. آبهای این اقیانوس از کرانه‌های امریکا تا چین و هند ادامه دارد.

واسکو نونیز دو بالبوآ، این منظره را همچنان می‌نگریست؛ سرمست لذت و غرور بود چون نخستین اروپایی بود که رنگ آبی اقیانوس بی‌پایان در چشمانش منعکس می‌شد. پس از مدتی خلسه از لذت سیری‌ناپذیر این منظره پرجذبه، همراهانش را فراخواند تا در خوشوقتی او شریک شوند. همراهان او در حالتی عصبی، نفس‌زنان و فریادکشان به پیش دویدند و ناگهان در برابر این منظره ایستادند. چشمان آنها هم آکنده از شادی و حیرت شد. کشیش آندره‌آس دو وارا[1] به خواندن نیایش «جلال خداوند» آغاز کرد و فریادهای شادی قطع شد همسرایی سربازان و ماجراجویان و راهزنان، با صدایی خشن آغاز گردید.

سرخپوستان با شگفتی دیدند که مردان با یک اشاره کشیش درختی را بریدند و صلیبی برپا کردند و نام شاه اسپانیا را بر ستون صلیب نقش کردند. صلیب برپا شده گویا می‌خواست با دو بازوی خود دو اقیانوس را با افقهای دوردست دربرگیرد. در میان سکوت احترام‌آمیزی که برپا شد، بالبوآ به تشویق و ترغیب همراهان پرداخت. او گفت، شما حق دارید از خداوند سپاسگزار شوید، چون چنین سعادتی را نصیب شما کرد که توانستید این دریا و همه این سرزمین را تسخیر کنید. اگر بخواهید با اطاعت از من، به همین‌گونه وفاداری ادامه دهید، با ثروت زیادی به اسپانیا برخواهید گشت. سپس با مراسمی پرچم را در همه جهات حرکت داد، به‌نشانه این که همه زمینهای چهار جهت اصلی جزو اسپانیا شده است. سپس آندرس دو والدرابانو[2] وقایع‌نگار را پیش خواند تا مدرکی تنظیم کند که تا ابد گواه این واقعه تاریخی باشد.

---

1. Andreus de Vara 2. Andres de Valderrabano

وقایع‌نگار، برگی کاغذ پارشمن از صندوقچه‌ای که طی سفر هیچ‌گاه از خود دور نمی‌کرد، با قلم و دوات درآورده و "نام" همه همراهان حاضر در محل چه اشراف و اعیان و چه سرباز ساده را به‌عنوان گواه کشف دریای جنوب به وسیله حضرت والا کاپیتان واسکو نونیز دو بالبوآ و فرماندار از سوی اعلی‌حضرت نوشت. همه کتباً گواهی کردند که این سرور نخستین کسی است که دریای جنوب را دیده و به‌همه نشان داده است. سپس همه ۶۷ نفر از کوه پایین آمدند. بشریت در تاریخ ۲۵ سپتامبر ۱۵۱۳ این اقیانوس تازه کشف شده را به معلومات خود افزود.

طلا و مروارید

اکنون که این دریای تا دیروز ناشناخته را دیدند، باید کناره‌های آن را هم می‌دیدند، لمس می‌کردند، و آب آن‌را می‌چشیدند، دستهای خود را در آن فرو می‌بردند، لبان خود را با آن تر می‌کردند و از سرزمین ساحلی آن با خود غنائمی می‌آوردند.

رسیدن به ساحل از بالای کوه دو روز به طول کشید برای اینکه در آینده نزدیکترین راه به‌ساحل را بشناسند، بالبوآ همراهانش را به چند گروه تقسیم کرد. گروه سوم به فرماندهی آلونسو مارتن زودتر از همه به ساحل رسید. برای اثبات میزان شیفتگی ماجراجویان و سربازان آن زمان، به غرور و افتخار آلونسو بیدرنگ از وقایع‌نگار خواست سندی تنظیم کند بر اینکه او نخستین کسی بوده که دست و پای خود را در آب این اقیانوس ناشناخته و بی‌نام تر کرده است. آلونسو پس از اینکه اندکی جاودانگی به شخصیت کوچک خود، بخشید به بالبوآ خبر داد که شخصاً به آب دریا دست زده است.

بالبوآ بیدرنگ آمادهٔ عمل هیجان‌آور دیگری شد. فردای آن روز که روز سن میشل بود با بیست و دو نفر از همراهان خود کنار اقیانوس رفت،

او همانند سن میشل سراپا غرق در اسلحه کنار اقیانوس آمد، اما وارد آب نشد، بلکه منتظر شد تا موج آب به پای او برسد و همچون سگی پاهای ارباب خود را بلیسد. آنگاه سپر براق خود را که همچون آینه در زیر اشعه خورشید می‌تابید به شانه انداخت و شمشیر در یک دست و پرچم کاستیل با نقش مریم مقدس بر آن در دست دیگر، آهسته وارد آب شد. هنگامی‌که آب تا کمرش رسید، پرچم را در چهار جهت اصلی به‌حرکت در آورد و با صدای رسایی گفت: زنده باد شاه بزرگ و قدرتمند فردیناند و ملکه ژان دو کاستیل و لئون و آراگون. من به‌نام آنها تصرف حقیقی و محسوس و پایدار این دریاها و سرزمینها و همه سواحل و جزایر را در دست می‌گیرم سوگند می‌خورم که اگر شاهزاده‌ای یا ناخدایی دیگر، چه مسیحی، چه کافر و چه مؤمن، از هر دین و کشور دیگری مدعی حقوقی بر این دریاها و سرزمینها شود، آماده‌ام به‌نام شاهان کاستیل، دفاع کنم، زیرا که این دریاها و سرزمینها از اکنون تا همیشه ملک آنهاست، مالکیتی که تا پایان جهان و روز رستاخیز ادامه خواهد داشت.

همه اسپانیایی‌های حاضر این سوگند را تکرار کردند. در این لحظات بود که صدای امواج در برابر صدای نیرومند آنها شنیده نمی‌شد. سپس هر یک از آنان لبهای خود را با آب دریا تر کردند. وقایع‌نگار صورت‌مجلس را نوشت و با این کلمات آن‌را پایان داد: این بیست و دو مرد و آندرس دو والدرابانو نخستین مسیحیانی هستند که پاهای خود را در دریای جنوبی خیس کردند و آب دریا را چشیدند تا بدانند که همانند آب دیگر دریاهای جهان شور است، و پس از اینکه دریافتند که شور است سپاس خداوند را به جای آوردند. کشف بزرگ انجام گرفته بود و اکنون باید از آن بهره‌برداری می‌شد. نزد چند سرخپوست مقداری طلا پیدا کردند و آن را چاپیدند، یا شاید هم با کالایی معاوضه کردند. خبر نابهنگام خوبی در میانه این پیروزی در انتظار بود: سرخپوستها چند مشت

از مروارید نزد آنها آوردند که آنها را در جزیره‌ای نزدیک ساحل پیدا کرده بودند. یکی از آن مرواریدها که بعداً زینت‌بخش تاج شاه کاستیل و سپس تاج شاهی انگلستان شد «زائر[1]» نام یافت و سروانتس و لوپه دووگا[2] آن را در اشعار خود زیباترین مروارید جهان خواندند.

اسپانیایی‌ها جیب کیسه‌های خود را از این جواهرات که در آن نقطه دور افتاده جهان چندان بیشتر از گوش ماهی ارزش نداشت انباشتند. وقتی از بومیان پرسیدند در کجا می‌توان طلا به‌دست آورد. یکی از سران قبیله دست خود را بسوی جنوب، جایی که کوهستان به افق می‌رسد دراز کرده و چیزی را گفت که قبلاً رئیس کوماگر گفته بود: آنجا سرزمینی است پر از طلا، ظرفهای شاهزادگان از این فلز ساخته شده و چهارپایان بزرگ (منظور لاماست[3]) بارهایی از این فلز به آنجا می‌آورند و اتاقهایی از کاخ را با آن انباشته می‌کنند.

او نام این سرزمین را هم گفت، کلمه‌ای با صدایی عجیب و آهنگین که طنینی شبیه واژه بیرو[4] داشت. واسکو نونیز دوبالبوآ سمتی را که رئیس نشان می‌داد نگریست، آنجا را که کوهها در افق دوردست سر به آسمان کشیده بودند، و نام خوش‌آهنگ و جذاب «بیرو» بیدرنگ در ذهن او نقش بست. قلبش سخت به تپش افتاد. برای بار دوم در مدتی کوتاه خبر بزرگ و غیرمنتظره‌ای به او داده شد: بار نخست دربارهٔ نزدیکی دریای جنوب با جزایر مرواریدخیز آن بود که واقعیت داشت و کشفش کرد. شاید خبر دوم نیز درست باشد و او بتواند امپراتوری اینکا[5]، سرزمین پر از طلا را کشف و تسخیر کند.

---

1. Pelligrina   2. Lope de vega

۳. لاما نوعی شتر کوچک و بی‌کوهان است. ـ م.

4. Birou   5. Inca

سرنوشت بیرحم...

نگاه حریص نونیز دو بالبوآ افق دوردست را ترک نمی‌کرد. در ذهن او نام «بی‌رو» یا «پرو Perou» طنین ناقوسی طلایی را داشت. اما افسوس! امروز دیگر نمی‌توانست از آنجا حرکت کند.

با بیست یا سی مرد درمانده نمی‌شد یک امپراتوری را تسخیر کرد. نخست باید به دارین بازمی‌گشت و پس از مدتی با نیروی تازه‌ای به‌راه می‌افتاد و الدورادو را کشف می‌کرد. راه برگشت آسانتر از راه رفتن نبود. دیگربار این اسپانیایی‌ها باید از جنگل راه را برای خود باز می‌کردند و حملات بومیان را پس می‌زدند. این گروه دیگر نه مردانی جنگجو، بلکه دسته‌ای بیمار و درمانده بودند (خود بالبوآ مشرف به مرگ بود و سرخپوستان او را می‌بردند) آنها پس از چهار ماه خستگی طاقت‌فرسا در ۱۹ ژانویه ۱۵۱۴ به دارین بازگشتند ولی یکی از مشهورترین رویدادهای تاریخی تحقق پیدا کرده بود. بالبوآ به‌قول خود وفا کرد: همه سربازانی که همراه او بودند ثروتمند شدند. ثروت به دست آمده بسی بیشتر از غنائمی بود که کشتیهای اسپانیایی توانسته بودند تا آن زمان با خود بیاورند. همه مهاجران سهم خود را دریافت کردند. یک پنجم غنائم برای شاه به کنار گذاشته شد. کسی به فاتح این ماجرا ایرادی نگرفت که چرا برای سگ خود لئونچیکو هم سهمی برابر یک نفر تعیین کرد. بی‌گمان این سهم ۵۰۰ پزوسی، پاداش از هم دریدن آن سرخپوست بینوا بود. پس از این موفقیت چشمگیر دیگر کسی جرئت ایرادگیری بر بالبوآ نداشت. این یاغی پیشین همچون بتی مورد پرستش قرار گرفت و اکنون دیگر می‌توانست با احساس غرور نامه‌ای به اسپانیا بفرستد و دربارهٔ خدمات خود به شاه داد سخن دهد که بعد از کریستف کلمب کسی چنین دستاورد بزرگی پیدا نکرده بود. شاید پرتو افتخار او در این صعود، همه اتهامات و خطراتی را که بر او سایه انداخته بود از میان می‌برد. پس اکنون در اوج کمال

سرنوشت خود بود. ولی خوشبختی بالبوآ زودپا بود. پس از چند ماه، در بامداد یکی از روزهای ماه ژوئن مردم دارین شگفت‌زده درکنار دریا جمع شدند. یک کشتی در افق نمایان شده بود. و این رویداد برای این نقطه گمنام جهان حکم معجزه را داشت. ناگهان کشتی دوم و پس از لحظاتی کشتی سوم و چهارم و سرانجام ده کشتی بلکه بیشتر، بیست کشتی از دور نمایان شدند.

تمام این ناوگان به‌سوی کرانه دارین در حرکت بود. فرستادن این همه کشتی پس از دریافت نامه بالبوآ بود، البته پس از نامه دوم که پیروزی او را اعلام می‌کرد نبود، چون این نامه هنوز به اسپانیا نرسیده بود، بلکه پیرو نامه اول بود که در آن گفته‌های رئیس کوماگر دربارهٔ نزدیکی دریای جنوب و کشور طلاخیز درخواست فرستادن هزار سرباز نقل شده بود.

شاه اسپانیا برای تسخیر این سرزمین از تجهیز و اعزام این ناوگان غفلت و تردید نکرد، ولی هم در بندر بارسلون و هم در سویل هیچکس اعتقاد نداشت که این نیرو به یاغی سرکشی مانند بالبوآ سپرده شود. در نتیجه سرفرماندهی به اشرافزاده ثروتمند و خوشنامی که به سن ۶۰ سالگی رسیده بود سپرده شد. این شخص آریاس داویلیا[۱] یا پدراریاس[۲] نام داشت. بجز حکم سرفرماندهی او مأموریت داشت نظم و قانون را در آنجا برقرار سازد و متهمان را محاکمه و در صورت اثبات گناهکاری، مجازات کند.

موقعیت مشکل پدراریاس را در نظر بگیریم. از سویی باید به اتهامات بالبوآ رسیدگی می‌کرد و در صورت اثبات این اتهامات او را اعدام یا زندانی می‌نمود و از سوی دیگر باید به او مأموریت کشف دریای جنوب را می‌داد.

---

1. Arias Davilia 2. Pedrarias

همین که فرماندار نوین پا به زمین گذاشت دریافت که همین بالبوآ که باید او را محاکمه می‌کرد به زور شمشیر خود چه شاهکاری انجام داده است و افتخاری را که پدراریاس می‌خواست نصیب خود کند پیشاپیش به‌دست آورده و همه مهاجران آن را جشن گرفته‌اند.

البته دیگر نمی‌شد بالبوآ را یک یاغی جنایتکار پیش‌پاافتاده دانست، اکنون باید با او در کمال احترام رفتار می‌کرد و صمیمانه به او تبریک می‌گفت. ولی از همین لحظه هم بود که سرنوشت بالبوآ رقم نابودی خورد. پدراریاس هیچگاه نمی‌توانست بپذیرد که مأموریتی را که قرار بود او انجام دهد، قبلاً بالبوآ انجام داده و افتخار جاویدان آن را نصیب خود کرده است.

البته برای اینکه مهاجران از او رنجیده نشوند باید با او با احترام رفتار می‌کرد. پرونده‌سازی به کنار گذاشته شده و صلح کاذبی برقرار گردید، حتی پدراریاس به بالبوآ وعده ازدواج با دختر خود را که در اسپانیا مانده بود داد. اما کینه پدراریاس نه تنها فروکش نکرد بلکه افزایش هم پیدا کرد، چون پس از رسیدن نامه دوم به دربار اسپانیا و اطلاع شاه از شاهکار او، طبق حکم تازه‌ای به این یاغی گذشته، مقام نایب فرماندارکل داده شده و پدراریاس مکلف شد در همه کارهای مهم با او مشورت کند. این سرزمین برای دو فرماندار بسی کوچک بود یکی از آنان زیادی بود و می‌بایست جای خود را به دیگری وامی‌گذاشت.

بالبوآ بزودی پی برد که چوبه دار در انتظارش است، زیرا فرماندهی سپاه و ریاست دادگستری با پدراریاس است. بالبوآ به فکر فرار از آن مکان خطرناک افتاد. از پدراریاس اجازه خواست که به سفری آزمایشی درکرانه دریای جنوب بپردازد. هدف نهایی او به دست آوردن استقلال و مستقر شدن در ساحل آن سوی پاناما و تجهیز یک ناوگان و در صورت امکان تصرف سرزمین نامدار «پرو» بود. پدراریاس این پیشنهاد را

پذیرفت. اگر بالبوآ در این مأموریت ناکام می‌شد چه بهتر! و اگر هم موفق می‌شد از چنگ این جاه‌طلب خلاص شده بود.

بدین گونه نونیز دو بالبوآ دومین گریز به سوی جاودانگی را در پیش گرفت. این سفر شاید مهمتر و بزرگتر از اولی می‌بود ولی تاریخ این افتخار را نصیب او نکرد، زیرا افتخارها همیشه از آن فاتحان است.

دشواری بزرگ این سفر فقط گذر از دماغه نبود بلکه بجز آن حمل تخته‌های لازم برای ساختن کشتی بود. این تخته‌ها می‌بایست به وسیله بومیان از جنگلها و مردابها و کوهها می‌گذشت. مقدارشان هم زیاد بود، چون باید در آن سو چهار کشتی کوچک ساخته می‌شد.

بدبختانه دشواریهای پیش‌بینی نشده چهره نشان داد. هنگام گذر از جنگل و مرداب، کرمهای زیادی وارد تخته‌ها شدند و پوسیدگی و کرم‌خوردگی آنها را بی‌مصرف کرد. ولی بالبوآ بدون اینکه دلسرد شود، هم در آنجا درختانی دیگر را برید و تخته‌های لازم را تهیه کرد. آری اراده و نیروی او معجزه‌گر بود.

نزدیک بود همه چیز با موفقیت آماده شود، چهار کشتی کوچک ساخته شد. اینها نخستین کشتیهایی بودند که در اقیانوس آرام به حرکت در می‌آمدند. توفان سختی برخاست و بارانهای سیل‌آسا رودخانه را به سیلاب تبدیل کرد و این چهار کشتی را با خود به دریا برد و در آنجا کشتیها در هم شکسته شدند. همه چیز باید از نو آغاز می‌شد. بزودی دو کشتی کوچک دیگر آماده شد. پس از ساختن این دو کشتی بالبوآ می‌توانست برای تصرف سرزمینی که شب و روز در رؤیا می‌پروراند حرکت کند. آری با آوردن چند نفر افسر و گروهی سرباز می‌توانست دولتی برای خود ایجاد کند. فقط چند ماهی شکیبایی و اندکی خوش‌اقبالی لازم بود تا تاریخ او را فاتح امپراتوری اینکا بخواند، نه پیزارو را.

افسوس! سرنوشت حتی در مورد نظر کرده‌های خود نیز چندان بخشنده نیست و انسانهای فانی به ندرت می‌توانند بیش از یک بار فرصت جاودانگی پیدا کنند.

مرگ فاتح

نونیز دو بالبوآ با اراده‌ای پولادین توانست ترتیبات سفر خود را آماده کند و همین موفقیت باعث نابودی او شد، زیرا پدراریاس با نگاه مشکوک نایب خود را مراقبت می‌کرد. شاید به وسیله جاسوسی از افکار و رؤیاهای جاه‌طلبانه او آگاه شده بود، شاید هم حسادت نسبت به موفقیتهای این یاغی پیشین پدراریاس را به اقدام واداشت. به هر حال نامه بسیار محترمانه‌ای به بالبوآ فرستاد و از او خواهش کرد پیش از آغاز سفر، برای مشاوره در کار مهمی به آکلا[1] شهرک نزدیک دارین بیاید. بالبوآ که امیدوار بود نیروی کمکی بیشتری دریافت کند دعوت را بیدرنگ پذیرفت و به آکلا رفت. همین که به دروازه شهرک رسید گروهی سرباز به استقبالش آمدند. بالبوآ پنداشت برای ادای احترام است. با خوشحالی به سوی فرمانده آنها شتافت تا با وی روبوسی کند. این شخص فرانچسکوپیزارو، همراه قدیمی او بود که هنگام کشف دریای جنوب در کنارش بود. ولی پیزارو دست خود را بر شانه او نهاده گفت که او تحت توقیف است. پیزارو هم خواهان جاودانگی بود. او هم می‌خواست سرزمین طلاخیز را تصرف کند. به همین دلیل بی‌میل نبود از این رئیس سرسخت رها شود. پدراریاس فرماندار، تصمیم به برپایی دادگاهی گرفت تا بالبوآ را به جرم یاغیگری محکوم کند. محکومیت به اعدام با شتاب اعلام شد. پس از چند روز این فاتح بزرگ با چند نفر از همراهان

1. Acla

وفادارش به سوی جایگاه رفت. شمشیر جلاد برفراز سرش درخشید و با یک ضرب آن، سرکسی که برای نخستین بار هر دو اقیانوس را از فراز کره به چشم خود دیده بود، بر زمین غلتید.

فصل سوم

رستاخیز ژرژ فِردریک هاندل

بعدازظهر ۱۳ آوریل ۱۷۳۷ خدمتکار هاندل درکنار پنجره اتاق همکف خانه شماره ۲۵ بروک استریت[1] نشسته بود که متوجه شد توتونش تمام شده است.

برای آرام کردن بیتابی خود به کار بسیار شگفتی مشغول شد، البته به آسانی می‌توانست به مغازهٔ دوست خود، دالی که در چند قدمی خانه بود سری بزند و توتون بخرد ولی از ترس خشم ارباب جرئت دور شدن از خانه را نداشت.

هاندل با حالت خشمناکی از تمرین موسیقی برگشته بود. رگهای چهره‌اش چنان برآمده بود گویا داشت می‌ترکید. با شدت در خانه را بست و به طبقه بالا رفت و در طول و عرض آنجا با چنان عصبانیتی قدم می‌زد که سقف طبقه پایین به لرزه در می‌آمد در این گونه روزهای پرخشم ارباب، مسامحه‌کاری پیشخدمت در انجام وظیفه، دور از احتیاط بود.

خدمتکار داشت برای تفنن و تنوع، با پیپ سفالی خود حبابهای آب صابون به هوا می‌فرستاد. در جلوی خود کاسه‌ای از آب صابون گذاشته و از پنجره به فرستادن حبابهای رنگارنگ مشغول بود. رهگذران

---

1. Brook street

مـی‌ایسـتادند و تـفریح‌کنان حـبابها را بـا عـصای خـود مـی‌ترکاندند، می‌خندیدند ولی تعجب نمی‌کردند. زیرا از این خانه هـر گـونه انـتظاری داشتند؛ مانند طنین ناگهانی پیانو، آن هم چه بسا در نیمه شب، و در طی روز صدای آواز خواننده‌ها و سپس فریادهای خشم این آلمانی سختگیر که حتی به خاطر اشتباه یک هشتم نت آوازخوانها را به بدترین مجازات تهدید می‌کرد. صدای گریه و زاری آنها به گوش می‌رسید. از مدتها پیش خانه شماره ۲۵ در بروک استریت برای همسایه‌ها به دیوانه‌خانه‌ای تبدیل شده بود. خدمتکار آرام و با پشتکار بـه حـباب‌پرانـی مشـغول بـود، پس از مدتی بر مهارتش افزوده شد. حبابها هر بار بزرگتر مـی‌شد و در هـوا بالاتر می‌رفت.

ناگهان پیشخدمت از جا پرید! صدای خفه‌ای شـنید و خـانه بـه لرزه درآمد به‌طوری‌که گیلاسهای روی میز و حتی پرده‌ها به لرزش درآمدند. حتماً چیز بسیار سنگینی در طبقه بالا بـه زمـین افـتاده بـود. پـیشخدمت بیدرنگ بالا رفت و وارد دفترکار شد. صندلی پشت میزکار خالی بود، در اتاق هم کسی نبود. وارد اتاق خواب شد، دید هاندل بـیحرکت بـر روی زمین افتاده است. با اینکه ترس او را فراگرفته بود متوجه شد که اربابش بسختی نفس می‌کشد. این مرد درشت اندام، به پشت بر زمین افتاده بود و صدای نفسهایش بسختی و به شکلی غیرطبیعی شنیده می‌شد و هر بار ضعیفتر می‌شد.

پیشخدمت وحشت‌زده پنداشت که او در حال مردن است. شـتابزده خواست او را بلند کند و بر تخت بخواباند، ولی بدن این مرد قوی‌هیکل بسیار سنگین بود. کراوات او را باز کرد، خرخرش قطع شد.

کریستف اشـمیت[1] کـمک و دوست قـدیمی و رونـویس کـننده ایـن

---

1. Christophe schmidt

آهنگساز که در طبقه بالاتری بود نیز از این صدا به وحشت افتاده پایین آمد. هر دو او را از زمین بلند کردند. دستهای هاندل همچو مردهای بیحرکت پایین افتاده بود آنها او را بر تختخوابش خواباندند و بالشی زیر سرش گذاشتند.

اشمیت به پیشخدمت دستور داد لباسهایش را دربیاورد و خود با شتاب دنبال پزشک رفت. پیش از رفتن گفت آب به صورتش بپاشد تا به هوش آید.

اشمیت از فرط شتاب حتی کت خود را نپوشیده به سوی باند استریت میدوید و در راه به هر کالسکه و درشکهای که میدید، اشاره به نگهداشتن میکرد ولی آنها اعتنایی به این مرد چاق و بدون کت نمیکردند. سرانجام یکی از آنها نگهداشت. او کالسکهران لرد چاندوس[1] بود و اشمیت را شناخت! اشمیت بدون هیچ تعارفی درکالسکه را باز کرد و به لرد که دوستدار موسیقی و مرید هاندل بود گفت «هاندل در حال مرگ است، باید به دنبال پزشک بروم». لرد او را به درون کالسکه دعوت کرد. کالسکهران شلاقی بر اسبها زد و به مطب دکتر جنکینز[2] در خیابان فلیت استریت رسیدند. دکتر در آن لحظه مشغول آزمایش مهمی بود ولی بیدرنگ با درشکه سبک و یک اسبه خود همراه اشمیت به سوی خانه هاندل حرکت کردند.

مرید هاندل نومیدانه درد دل میکرد: ناراحتیها و گرفتاریهای زندگی است که موجب شده بیماری گریبانگیر استاد شود. اینها آهسته آهسته او را به سوی گور میکشانند، همهاش تقصیر این آوازخوانهای ملعون است. از آن بدتر منتقدان و روزنامهنگاران، این کرمهای دل بههم زن هستند. استاد امسال چهار اپرا تصنیف کرد، تا تئاترها را از کمبود مشتری نجات

---

1. Chandos 2. Jenkins

دهد. در حالی که دیگر مصنفان در پناه زنان و درباریان زندگی می‌کنند، بخصوص این ایتالیایی، سنه سینو[1] لعنتی که همه را دیوانه‌وار به خود علاقه‌مند کرد، بله این میمون بی‌چاک دهن! آخ که هاندل دوستداشتنی ما را به چه روزی انداختند!

او همه پس انداز خود را که ده‌هزار لیره بود به کار انداخت و اکنون از همه طرف به او حمله‌ور شده‌اند. تا به حال کسی نتوانسته به اندازه او چنین شاهکارهایی بیافریند و آنقدر رنج بکشد. این رنجها می‌تواند یک غول را هم از پای درآورد. آری استاد چه مرد بزرگی، چه نابغه‌ای است. دکتر جنکینز با خونسردی و سکوت حرفهای او را گوش می‌کرد. پیش از رسیدن به خانه آخرین پک را به پیپ خود زد، آن را تکان داد تا خاکسترش خالی شود. و از اشمیت پرسید: چه سنی دارد؟

ـ پنجاه ودو سال.

ـ سن بدی است. او مثل خر کار کرده و نیروی خود را هم دارد. ببینم چه کاری می‌توان برایش کرد.

پیشخدمت لگن را نگه‌داشته بود. اشمیت دست هاندل را بلند کرد، پزشک رگ را زد. خون فوّاره‌وار بیرون می‌جهید. پس از چند لحظه نفس راحتی از دهان هاندل بیرون آمد. تنفس عمیقی کرده، چشمانش را گشود. دیگر چشمانش مانند همیشه نمی‌درخشید. خسته و از خودبیخبر بود.

پزشک زخم دست را بست. کار دیگری برای بهبودی بیمار میسر نبود. خواست برخیزد، دید که لبان بیمار به جنبش افتاده است. به او نزدیکتر شد، هاندل آهسته، بسیار آهسته، گویا به زمزمه، ناله‌کنان گفت: «دیگر تمام شد، دیگر برایم همه چیز به پایان رسید... دیگر نیرویی ندارم... زندگی بدون نیرو برایم معنی ندارد.»

---

1. Senesino

دکتر جنکینز به‌سوی او نزدیکتر شد، دید که چشم راستش بیحرکت است و فقط چشم چپ حرکت می‌کند. برای اینکه بهتر ملتفت شود، ساعد راستش را بلند کرد، دید مثل دست مرده پایین می‌افتد. همین کار را با ساعد چپ تکرار کرد ولی دست در جای خود ماند.

دکتر جنکینز به اندازهٔ کافی وضع بیمار را دریافت. هنگام ترک اتاق، اشمیت سراسیمه و دلواپس به دنبال پزشک رفت، خواست از بیماری او چیزی دریابد.

ـ حمله سکتهٔ مغزی است، نیمهٔ سمت راست بدن فلج شده است.

ـ آیا... کلمه به زحمت از حلقش بیرون آمد... آیا خوب خواهد شد؟

دکتر جنکینز به آهستگی قدری توتون از کیسه درآورد. او از این‌گونه پرسشها خوشش نمی‌آمد.

ـ شاید، همه چیز ممکن است.

ـ آیا فلج خواهد ماند؟

ـ احتمال دارد، مگر اینکه معجزه‌ای شود.

مرید که سخت به استاد دلبسته بود باز هم به پرسشها ادامه داد.

ـ آیا خواهد توانست، خواهد توانست، دست کم، کمی کار کند؟ برای او زندگی بدون آفرینش معنی ندارد.

دکتر جنکینز که به پلکان رسیده بود، آهسته جواب داد:

ـ این یکی هرگز. شاید بتوانیم او را از مرگ نجات دهیم، ولی هاندل آهنگساز را از دست داده‌ایم. حمله، سکتهٔ مغزی است.

اشمیت چشمانش را به او دوخت، از چهره‌اش ناامیدی چنان پدیدار شد که خود دکتر مضطرب شد.

ـ چنان که به شما گفتم، مگر معجزه‌ای بشود ولی من خودم هیچگاه چنین چیزی را به یاد ندارم.

ژرژ ـ فردریک هاندل مدت چهار ماه نمی‌توانست به‌اختیار حرکت کند. نیمهٔ راست بدنش بیحرکت بود، نه می‌توانست راه برود و نه چیزی بنویسید و حتی با دست راستش نمی‌توانست پیانو بزند. او حتی نمی‌توانست روان حرف بزند. پس از این سکته وحشتناک که سراسر نیمه بدن او را فلج کرده بود، از دهانش فقط کلماتی با لکنت کامل بیرون می‌آمد. هنگامی که دوستانش برای او آهنگی می‌نواختند، نور ضعیفی در چشمانش هویدا می‌شد. بدن غول‌پیکر بیمار فقط حرکات بیمارگونه‌ای که در خواب پیش می‌آید، می‌کرد. او می‌خواست میزان موسیقی را دنبال کند، ولی اعضایش سخت بیحرکت می‌ماند. عضلات دیگر تابع فرمان نبودند. این مرد که بدن غول‌پیکری داشت، خود را به‌طور درمان‌ناپذیری در تابوتی نامرئی حس می‌کرد. همین که موسیقی قطع می‌شد پلکهایش می‌افتاد و مانند جسدی بیحرکت می‌ماند.

سرانجام چون پزشکان دیگر درمانی نداشتند، پیشنهاد کردند که بیمار درمان‌ناپذیر را به آبهای معدنی شهر اکس‌لاشاپل بفرستند تا شاید کمی حالش بهتر شود.

بدن بیحرکت این آهنگساز مانند خواص ناشناخته آبهای گرم معدنی، نیروی اسرارآمیزی داشت. به‌طور کلی اراده هاندل در برابر فلج ویرانگر، پایداری کرد. این اراده نخواست آنچه ابدی است در بدن فانی او نابود شود. این مرد غول‌پیکر هنوز اقرار به شکست نکرده بود. او خواست باز هم به زندگی ادامه دهد و به آفرینش بپردازد و این اراده معجزه‌ای پدید آورد که برخلاف قوانین طبیعی بود. در اکس‌لاشاپل پزشکان به او اطلاع دادند که قلب وی تحمل بیش از سه ساعت آب گرم معدنی را نخواهد کرد و بیش از آن باعث مرگش خواهد شد.

ارادهٔ او به عشق به زندگی به نبرد با مرگ پرداخت و برای ارضای شدیدترین میل او وی را درمان کرد.

هاندل در برابر وحشت پزشکان، روزی نه ساعت در آب گرم می ماند، در نتیجه نیروی خود را بازیافت. تنها پس از یک هفته توانست کمی لنگ‌لنگان حرکت کند، پس از پانزده روز دست راستش شروع به حرکت کرد. این پیروزی نمایان اراده و اعتماد به نفس بود. او توانست بدین گونه به زودی از فشار فلج مرگ‌آور رهایی یابد و زندگی را با حرارت بیشتر، با شوق بیش از همیشه و با شور بی‌پایانی که تنها در حال نقاهت می‌توان به ارزش آن پی برد، در آغوش گیرد.

در آخرین روز درمان با آب معدنی، کاملاً بر بدن خود مسلط گردید و پیش از ترک شهر اکس‌لاشاپل در جلوی کلیسایی ایستاد. او هیچگاه مؤمن پرشوری نبود. ولی هنگامی که به ارگ نزدیک شد. با چابکی که از رحمت الهی به دست آورده بود، وجود خداوند را در قلب خود احساس کرد با دست چپ ارگ را امتحان کرد. محیط سکوت در ذهن روشن او اثر کرد، سپس محجوبانه با دست راست خود که مدتی بیحرکت و در بند بود به نواختن پرداخت ناگهان همان‌گونه که چشمه زلالی از زمین بیرون جهد، سیلی از آهنگ از دستهای او جاری شد. کم‌کم به نواختن و بدیهه‌سازی پرداخت، و خود را به دست جریان نوازندگی‌اش سپرد. دیگر بار آهنگها جمع می‌شد و معجزه‌وار در قلمرویی نامرئی پراکنده می‌شدند. نبوغ او بیش از پیش نمایان می‌گشت و لحظه به لحظه اوج می‌گرفت. شنوندگان با علاقه بسیاری گوش می‌دادند، آنها تا آن زمان چنین نوازنده‌ای ندیده بودند. هاندل با فروتنی سرش را پایین انداخته به نواختن ادامه می‌داد و باز ادامه می‌داد. او برای گفت‌وگو با خداوند و با مردم و با ابدیت زبان لازم را پیدا کرده بود، دیگر بار، مستعد نوازندگی و تصنیف موسیقی شد. فقط در این لحظات بود که احساس بهبودی کامل می‌کرد.

در برابر پزشک لندنی که نمی‌توانست شگفتزدگی خود را از این درمان

معجزه‌آسا پنهان کند، ژرژ ـ فردریک هاندل باد به سینهٔ پهن خود انداخته گفت «من از دوزخ فرار کردم».

این فراری از دوزخ بیدرنگ با همهٔ نیروی خود به کار موسیقی پرداخت و این بار شوق و همت او حتی ده برابر گشت. این مرد در سنین بالای پنجاه سال کار و کوشش خود را بیش از پیش کرد. نخست یک اپرا تصنیف کرد و دست راستش پس از درمان کاملاً روان شد. سپس اپراهای دوم و سوم و چهارم پشت سر آن اوراتوریوهای بزرگ[1] «شائول» و «جشن اسکندر» و غیره را به‌وجود آورد. کارهای او فوران چشمه‌ای بود که پس از مدتی بسته بودن با شادی پایان‌ناپذیری به جریان افتاد.

افسوس! زمانه علیه او بود: با مرگ ملکه[2] نمایش برای مدتی تعطیل شد، سپس جنگ با اسپانیا آغاز شد و مردم هر روز در میدان بزرگ جمع می‌شدند و به دعا و آواز می‌پرداختند. تئاترها خالی از تماشاگران بودند و بدهکاری بیش از پیش افزوده می‌شد. بدتر از همه زمستان بسیار سرد سال ۱۷۳۹ پیش آمد. چنان سرمایی بر لندن روی آورد که رودخانهٔ تیمز یخ بست و سورتمه‌ها بر روی آن حرکت می‌کردند. در تمام مدت این هوای ناسازگار، همهٔ سالنهای نمایش بسته بودند، چون حتی موسیقی فرشته‌پسند در چنان سرمای سخت شنوندگانی به خود نمی‌کشاند.

سپس آوازخوانان مبتلا به بیماریهایی شدند و برنامه‌ها ناگزیر یکی بعد از دیگری تعطیل شد. موقعیت بحرانی هاندل بدتر گردید. طلبکاران بر فشار خود افزودند، منتقدها گزنده‌تر و مخاطبان بی‌اعتناتر گشتند. اینها همه موجب شد که کم‌کم این مبارز پرشور دلسرد گردد. یک کنسرت به نفع او وی را به زحمت از زندان به جرم بدهکاری نجات داد ولی زندگی

---

۱. Oratorio، قطعه موسیقی با موضوع مذهبی، شامل آهنگ، توصیف، همسرایی... ـ و.

۲. منظور الیزابت اول است. ـ و.

با تکدی، مصیبتی است شرم‌آور. هاندل بیش از پیش در خود فرو رفت، روحیه‌اش بیش از همیشه تلخ گردید. آیا بهتر نبود که نیمی از بدن در فلج افتد تا اینکه تمامی روحیه به این حال بیفتد؟ هاندل برای نخستین بار خود را خسته یافت. این مرد غول‌پیکر، خود را شکست‌خورده دید. این مبارز بیهمتا حس ضعف می‌کرد و می‌دید که جریان شاد خلاقهٔ درون او که جهان را از سی و پنج سال پیش شادمان می‌کرد، قطع شده است. در این ناامیدی می‌دانست یا بهتر بگویم می‌پنداشت، که همه چیز تمام شده و حتی برای همیشه. از خود می‌پرسید، چرا؟ خداوند که به من زندگی دوباره داد، پس چرا مردم مرا در گور گذاشتند؟ من که دیگر نیروی آفرینندگی ندارم، پس چرا خداوند مرا زنده نگه می‌دارد؟ زندگی شبح‌وار در جهان سرد و خاموش بدتر از مرگ است. در حال خشم پیوسته این سخنان مسیح را تکرار می‌کرد «خداوندا، خدای من، چرا مرا ترک کردی؟»

هاندل در آن ماهها ناامید و دلسرد، خسته از خود و مشکوک به نیروی خودش شاید هم به همه چیز، شبها در لندن گام می‌زد. او دیر وقت از خانه بیرون می‌رفت چون در روزها طلبکاران قبض در دست، جلوی خانه در انتظارش بودند و در خیابانها نگاه بی‌اعتنا یا نفرت‌انگیز مردم او را رنج می‌داد. بارها از خود می‌پرسید، آیا بهتر نیست که به ایرلند پناهنده شوم، در آنجا هنوز مردم به نبوغ من ایمان دارند و به ضعف نیرویم مشکوک نیستند یا به آلمان فرار کنم یا به ایتالیا؟ شاید در آنجا نگاههای سرد، ملایمتر باشد و در زیر آسمان گرم و نسیم دلشاد جنوب اروپا آهنگها، دوباره در بیابان پرسنگلاخ روحیه‌ام، شکوفا شوند.

فکر اینکه دیگر نمی‌تواند کاری بکند و آهنگی بیافریند، برایش تحمل‌ناپذیر بود. آری، هاندل شکست خود را نمی‌پذیرفت. گاهی در

برابر کلیسایی می‌ایستاد، ولی مـی‌دانست کـه سـخنان بـیهوده دلگـرمی نمی‌بخشد. گاهی به میکده‌ای می‌رفت ولی مشروب الکلی برای کسی که سرمستی ناب آفرینندگی را چشیده بود، نفرت‌آور بود. گاهی از بالای پل رود تیمز آبهای گل‌آلود و خـاموش را نگـاه مـی‌کرد. و قـاطعانه از خـود می‌پرسید آیا بهتر نیست با پرت کردن خودم در آب، همه اینها را از خود دور کـنم؟ آه! دیگـر نـمی‌توانـم بـار ایـن نـیستی، تـنهایی وحشت‌آور و بی‌اعتنایی مردم و خداوند را تحمل کنم!

۲۱ اوت سال ۱۷۴۱ روز بسیار گرم و خفه‌ای بود. آسمانی پرابر و هوایی نامطبوع بر لندن سنگینی می‌کرد، گویا آتش از آسمان مـی‌بارید. هـاندل مانند همیشه دیرگاه از خانه بیرون آمد تا کمی هوای گرین پارک را تنفس کند. در آنجا در پشت درختان، که کسی نتواند او را ببیند و مزاحمش شود با حال خسته همچون بیماری که عذاب بکشد نشست. این خستگی مانع حرف زدن، نوشتن و نواختن و حتی فکر کردن بود، او از زندگی خسته بود. زنده ماندن برای چه و برای کی؟ سپس از راه پالمال و دوور استریت[1] به خانه بـازگشت. در راه مـانند مستان راه مـی‌رفت، فـقط یک فکـر در ذهن داشت: به خواب رود، فراموش کند، استراحت کند و چه بـهتر کـه برای همیشه.

در خانه همه در خواب بودند، آهسته از پله‌ها بالا رفت، پلکان چوبی در زیر گامهای سنگین او به صدا درمی‌آمد. واقعاً چقدر احساس خستگی می‌کرد، مردم تا چه اندازه بر او فشار می‌آوردند. سرانـجام وارد اتـاقش شد. فندک را زد تا شمع را روشن کند. ناخداگاه خواست دست بـه کـار شـود. آه دردنـاکـی از لبـانش درآمـد. در گـذشته هـر بـار کـه از گـردش

---

1. Pall Mall and Dover Street

برمی‌گشت آهنگی، یا تصنیفی را که به او الهام شده بود با شتاب یادداشت می‌کرد که فردای آن روز آن را گسترش دهد و فراموش نکند، ولی اکنون دیگر یادداشتی بر روی میز نبود، کاغذ نتی نبود که آن را تکمیل کند، چیزی نبود که آن را پرورش دهد. گویا چرخ آسیاب را آب یخ‌زده از حرکت انداخته بود. ولی با این همه چیزی را روی میز دید. یک بسته کاغذ، آیا کاغذ سفید بود؟ هاندل آن را در دست گرفت. بستهٔ کوچکی بود. دریافت که دست‌نوشته‌هایی است. فوراً مهر بسته را کند. در آن نامه‌ای بود، نامه‌ای از سوی جننس[1] همان شاعری که در گذشته اشعار اوراتوریوی شائول و غیره را سروده بود. در نامه خواند که شاعر برایش ابیات دیگری سروده و امیدوار است که نابغهٔ بزرگ موسیقی این منت را بر او بگذارد که اشعار ناقابلش را بر بالهای موسیقی آسمانی خود به جاودانگی برساند.

هاندل احساس تهوع کرد. گویا با چیز تنفرآوری برخورد کرده باشد. این جننس هم مانند دیگران می‌خواهد مرا تمسخر کند؟ با حرکت تندی نامه را پاره کرده به زمین انداخت و با پایش لگد مال کرد و بلند گفت: «پست فطرت». این شاعر مرید، ناخواسته به عمیقترین زخم او ضربه زده بود و تلخترین اثری را بر روحیه او گذاشته بود. هاندل با خشم شمع را خاموش کرد. به اتاق خواب رفت و روی تختخواب افتاد. اما یکباره چشمانش پر از اشک شد، بدنش از خشم به لرزه درآمد. لعنت بر این مردم که ناتوانان را تمسخر می‌کنند و دردمندان را عذاب می‌دهند! چرا باز هم از من کمک می‌خواهند، از من که نیروی خلاقهٔ خود را از دست داده‌ام و قلبم دیگر ضربانی ندارد، چرا از من درخواست آفرینش می‌کنند، من که احساساتم از بین رفته و روحم در بند افتاده؟ اکنون تنها آرزویم خواب

---

1. Gennens

عمیق، فراموشی، و نابودی است!

گرچه خود را روی تختخواب انداخته بود ولی خواب به سراغ این بینوا نمی‌آمد. همچو دریایی که از توفان به تلاطم درآید، خشم آشفته‌اش کرده بود؛ او طعمه آشوب اسرارآمیزی بود.

هر چه از این دنده به آن دنده می‌شد خواب او را فرا نمی‌گرفت. آیا باید برخیزم و شعرها را بخوانم؟ کلمات این ابیات چه اثری می‌تواند بر روح مردهٔ من داشته باشد؟ نه، دیگر امیدی نیست، خداوند مرا در ژرفای پرتگاه دور از جریان زندگی معنوی افکنده است. با این همه، نیرویی در روحش وجود داشت، کنجکاوی شگفتی او را به جلو می‌کشاند و نمی‌توانست علیه آن کاری بکند.

از تخت برخاست و به اتاق کار رفت و دیگربار فندک را زد و با دست لرزان از اضطراب شمع را روشن کرد. آیا معجزه‌ای او را از سکون جسمانیش بیرون نیاورده بود؟ شاید خداوند درمان و تسکین دردهای روح را هم می‌شناخت و آنها را به کار می‌برد.

هاندل شمع را نزدیک دست‌نوشته برد و خواند: مسیح موعود[1] آه، باز هم یک اوراتوریو. گرچه از آخرین تصنیفهای او در این زمینه هیچ استقبالی نشده بود، ولی در حالت هیجانی که داشت، آغاز به خواندن کرد.

از خواندن نخستین کلمات به لرزه درآمد: «به‌خود تسکین بده!»[2] گویا واژه‌هایی سحرانگیز بود، ولی نه، اینها کلماتی معمولی نبود، بلکه پاسخ خداوند بود، صدای فرشته‌ای بود که از آسمان در قلب ناامید او طنین

1. The Messiah

۲. عبارتهای میان دو گیومه از متن اصلی شعر جننس است. ـ م.

می‌انداخت: «به خود تسکین بده» این کلمه‌های پربار، چه پژواکی و چه نیرویی در روح سست شده او به وجود آورد. هاندل به محض خواندن این کلمات و سبک سنگین کردن آن، حس کرد که معادل موسیقایی آن را دارد می‌شنود، در قالب نتهای گویا، تکان‌دهنده و لرزاننده و پرتحرک.

آه! شادمانی از نو، درهای خود را بر او گشود. از نو موسیقی را حس کرد، به شنیدن آوای موسیقی پرداخت. دستهایش هنگام خواندن هر صفحه به لرزه در می‌آمد. او مخاطب بود، صدایش می‌کردند. هر واژه با نیروی مقاومت ناپذیری وارد ذهنش می‌شد. «خداوند چنین می‌گوید» آیا خطاب به او نبود، تنها به‌خود او نبود، همین دست نبود که او را به‌وحشت انداخته بود و اکنون به یاریش آمده بود؟ «او تو را تزکیه خواهد کرد.» آری، تزکیه شد. تاریکی، ناگهان از روح او رانده شد، و به جای آن روشنایی و پاکی بلورین و آهنگینی ظاهر گشت. کی بود که توانست به قلم این جننس بینوا، این خرده شاعر انجیل چنین نیروی بیانگری ببخشد؟ فقط «خود او» که از ناامیدی او آگاه است. «آنها باید فدیه‌ای در راه خدا بدهند». آری باید شعله‌ای قلب پرجوشش او برخیزد تا به این ندای آسمانی پاسخ دهد. خداوند به او خطاب می‌کند، تنها به او: «سخنان خود را با صدای بلند به زبان آور». آه، بله باید با فریاد سخن گفت، با صدای هرچه بالاتر شیپورها، و غرش همسرایان، همراه با صدای رعدآسای اُرگ تا بار دیگر همچون روز نخست، «کلام» کلام مقدس که به مردم زندگی بخشید، به گوش جان همه نومیدان و سرگردانان شب، برسد. «زیرا در واقع هنوز تاریکی بر زمین گسترده است و این نومیدان هنوز نیکبختی رحمت را که در این لحظه بر او نازل شد، نمی‌شناسند.» همینکه صفحه را خواند، فریاد سپاس بیانگر از او برخاست. «از خداوند معجزه‌گر که هم درمانها را می‌داند و آرامش را به قلبهای آشوبزده می‌بخشد، سپاسگزاری کنید زیرا خداوند فرشته‌ای به‌سوی او فرستاد» آری این فرشته با بالهای نقره‌فام به

درون اتاق رفت و او را نجات داد. چگونه می‌توان از خداوند سپاسگزاری نکرد، چطور می‌توان از خوشحالی فریاد نزد. فریادی که از هزاران صدای دیگر ترکیب شده است، چگونه می‌توان سپاسگزاری و ستایش را همراه آهنگ و آواز نکرد؟

هاندل انگار که از طوفانی پناه می‌جوید سر را میان صفحات فرو برده بود. همه خستگی او از میان رفت. هیچگاه به این اندازه خود را نیرومند حس نکرده بود. شادمانی تصنیف کردن هیچگاه به این اندازه او را در برنگرفته بود. کلمات پی‌درپی یکدیگر، همچون فوران نور گرمی به او می‌رسیدند و همه، متوجه قلب آرام گرفته او می‌شدند و تکرار می‌کردند: «شاد باش» و صدایشان با جلال و شکوه طنین می‌انداخت! ناخودآگاه سر بلند کرد و دستها را به جلو برد «او نجات‌دهندهٔ حقیقی است». آری این را بهتر از هر فرد فانی دیگری ثابت خواهد کرد، او گواهی خود را به همه خواهد نمایاند، همچون لوحه‌ای درخشان بر فراز بلندی... تنها کسی که رنج فراوانی کشیده باشد، قدر شادمانی را خواهد دانست، تنها محنت‌زده است که رحمت را سخت در برمی‌گیرد و وظیفه اوست که در برابر دیگر رنج‌کشیدگان بر این ارتقا گواهی دهد.

هنگام خواندن جمله «او تحقیر شده بود» آهنگ متین و اضطراب‌آمیزی به حافظه‌اش رسید. آنها او را شکست‌خورده تلقی می‌کردند، آنها او را با تمسخر تعقیب می‌کردند، آنها او را زنده به گور می‌کردند. «آنها به دیدن او خندیده بودند». «او کسی را نیافت که جان سرافکنده‌اش را تسکین دهد» کسی به او کمک نکرده بود، کسی ناتوانی او را تسلی نداده بود، ولی تکیه‌گاه معجزه‌آسایش «توکل به خدا بود، برای همین در آن حالت درماندگی خداوند او را فراموش نکرده بود».

نه، خداوند او را فراموش نکرد، او را از این تابوت ناامیدی، از این دوزخ ضعف و سستی رهایی بخشید. او را بار دیگر خواند تا برای مردم

پیام شادی آورد. «سرهایتان را بلند کنید» اکنون پس از دریافت این فرمان والا، با چه نیروی سرشاری پیام شادی را به همه می‌رسانید!

با خواندن این عبارت به خط جننس، ناگهان به لرزه درآمد «خداوند کلام را می‌رساند».

به نفس تنگی افتاد. حقیقت در اینجا از زبان شخصی معمولی ادا می‌شد: خداوند کلام را به او داده بود، همان گونه که رحمت الهی از آسمان می‌آید، این کلام به صورت اصوات از بالا می‌آمد!

این کلام را باید به خود او برگرداند. باید با جوشش دل به‌سوی او فرستاد. خواندن نیایش، برای هر مخلوقی سعادتی و وظیفه‌ای است. آری باید این کلام را دردست گرفت، نگه داشت و به بالا رساند. این کلام ستایش را باید گستراند، به همه جا رساند تا جهان را دربرگیرد، تا همه سرشار از شادی زندگی گردند و عظمت الهی را حس کنند. آری باید کلام فانی را با زیبایی و شوق به هم آمیخت تا جاویدان گردد!

کلام آماده است، طنین‌انداز است، می‌توان تکرارش کرد و به بینهایت تبدیل نمود، آری آماده است! Alleluia! Alleluia! Alleluia! همه باهم، همه باهم، همه باهم آری، در این فریاد شادمانه، صدای همه مردم جهان چه بلند و چه پست، صدای محکم مردان و صدای ملایم زنان، باید همه صداها را هماهنگ کرد و با آهنگی بالارونده از ژرفای سینه، همه را باهم گردآورد و تبدیل به یک صدای مرتب همسرای کاملاً آهنگدار، همراه با صدای لطیف ویولون و صدای سازهای زهی و بادی و صدای رعدآسای ارگ نمود. همه باهم، همه باهم... باید از این کلام، از این فریاد ستایش، آواز شادی ساخت که از زمین تا به آفریدگار جهان برسد.

قطره‌های اشک دید هاندل را تار می‌کردند. شور و هیجان چنان زیاد بود که روح او را در برگرفته بود. بخش سوم صفحات شعر جننس را هنوز نخوانده بود ولی پس از این «Alleluia!» دیگر نتوانست خودداری کند.

این ترانه شادی او را چنان در خود گرفت که همچون سیل آتشینی از وجودش سرریز می‌کرد. آری، او را در بر می‌گرفت، بر او فشار می‌آورد، و در این شتابزدگی گویا او را خفه می‌کرد و بازهم بلندتر به آسمان سر می‌کشید.

هاندل باعجله قلمی دردست گرفت و آغاز به نوشتن نتها کرد. نتها با شتاب معجزه‌واری به دنبال هم نوشته می‌شدند. دیگر نمی‌توانست مکث کند. همچون کشتی بادبانی که بادی شدید آن‌را به حرکت آورده باشد هرچه بیشتر پیش می‌رفت.

در آن لحظات شب آرام، تاریکی و هوای مرطوب، شهر بزرگ را در برگرفته بود. ذهن او لحظه به لحظه روشنتر می‌گشت و صدای موسیقی ناشنیدنی درون، از بیکرانها در آن اتاق دم به دم بیشتر طنین می‌انداخت.

بامداد فردا، پیشخدمت با احتیاط نزدیک اتاق کار شد، هاندل هنوز هم پشت میز به کار خود ادامه می‌داد و به پرسش پرملاحظه کریستف اشمیت برای کمک به رونویسی پاسخ نداد فقط زمزمه خفه و تهدیدآمیزی از دهانش بیرون آمد.

دیگر کسی جرئت نزدیک شدن را نداشت و هاندل مدت سه هفته تمام، اتاقش را ترک نکرد. هنگامی که برایش خوراک می‌آوردند، شتابزده با دست چپ لقمه‌ای می‌ربود، در حالی‌که دست راستش همچنان به نوشتن مشغول بود؛ گویا متأثر از سرمستی ژرفی شده باشد. هنگامی که برمی‌خاست و در اتاق راه می‌رفت، با صدای بلند آواز می‌خواند و میزانهای ضرب آهنگ را تکرار می‌کرد. چشمانش حالت شگفتی را نشان می‌داد، اگر با او حرف می‌زدند، بی‌اختیار از جا می‌پرید و پاسخش نامفهوم و دور از پرسش بود.

در تمام این مدت پیشخدمت روزهای سختی را گذراند: گاهی

طلبکاران به در خانه می‌کوبیدند، گاهی آوازخوانان برای دریافت آهنگی به مناسبت جشنی، یا پیکهای دربار برای دعوت به کاخ شاهی می آمدند. این پیشخدمت ناگزیر بود همه را جواب گوید. زیرا حتی خطاب یک کلمه به ارباب که در آتش شوق به کار مشغول بود، باعث خشم شدیدش می‌گشت. در این فاصله، هاندل کوچکترین درکی از گذشت زمان نداشت؛ او روز و شب را از هم تشخیص نمی‌داد: این جریان که بیش از پیش در ذهن او فوران می‌کرد با نزدیک شدن به سیلاب مقدس پایانی، چنان او را به خود کشیده بود که اصلاً متوجه هیچ چیز دیگری نمی‌شد. تا آن زمان هیچگاه دچار چنین تب خلاقه‌ای نشده بود و چنین رنجی از تصنیف کردن حس نکرده بود. سرانجام در پایان بیست و یکمین روز ــ که امری تصورناپذیر بود ــ در ۱۴ سپتامبر این اثر پایان یافت. کلام تبدیل به صوت شد. آنچه در آغاز کلماتی سرد و خشک بود اکنون به یک موسیقی‌ای با الحان جاویدان بدل گشته بود. روح پرشور او توانست با این معجزه اراده، همان گونه که در گذشته به جسم افلیج خود زندگی دوباره بخشید، خود را دوباره زنده سازد. همه چیز نوشته شد، تصنیف شد و تکمیل گردید و از آن آهنگ روح‌نوازی پدید آمد. فقط یک کلمه، کلمه پایانی باقی ماند: و آن «آمین» بود ولی هاندل از این آمین، این دو هجا، ساختاری آوایی آفرید که سر به آسمان کشید. آن‌را میان همه صداها تقسیم کرد، به طوری که در آواز همسرایی، به گوش بیشتر اثر کند. آن‌را کش داد، این دو هجا را از هم جدا کرد تا با حرارت هرچه بیشتری دیگر بار به هم بپیوندند و مانند نفخه‌ای آسمانی گردند. عشق پرشور او در این کلمه پایانی دعای پرشکوه، عالمگیر و سرمست‌کننده گردید. نه هاندل این واژه پایانی را رها می‌کرد و نه آن هاندل را: این واژهٔ آمین نوای بسیار بزرگی شد: با نخستین حرف آن که «آیی پرطنطنه است، معبدی آهنگین ساخت که هرچه بالاتر می‌رود، و سپس هرچه پایینتر می آید تا از نو بیشتر

بالا رود و سرانجام با هماهنگی رعدآسای اُرگ و شدت گرفتن همهٔ آوازها سر به آسمان کشد.

آن روز، هاندل به زحمت از جایش برخاست، قلم از دستش افتاد. و دیگر نمی‌دانست کجاست. او دیگر چیزی نمی‌شنید و چیزی نمی‌دید، فقط احساس خستگی می‌کرد، خستگی بسیار که وادارش کرد با دست به دیوار تکیه کند. دیگر نفس برایش نمانده بود، همچون نابینایان لمس‌کنان به اتاق خواب رفت، به روی تخت افتاده و به خواب بسیار ژرفی فرو رفت.

بامداد، خدمتکار سه بار در اتاق را باز کرد، هاندل هنوز در خواب بود و کاملاً بیحرکت. چهره گرفته او به مجسمه‌ای شباهت داشت. خدمتکار در نیمروز برای چهارمین بار خواست اربابش را بیدار کند، سرفه کرد، به در کوبید، او را صدا کرد، ولی صدایی از او نشنید. در این خواب سنگین هیچ صدایی به گوش هاندل نمی‌رسید. بعداز ظهر، اشمیت به کمک پیشخدمت رسید. هاندل بازهم در آن خواب گران بود. مرید جلوی او خم شد: هاندل همچون قهرمانی که پس از پیروزی در میدان نبرد افتاده باشد، بر تخت بیحرکت بود، ولی آنها هنوز از این پیروزی آگاهی نداشتند از این خواب گران و بیحرکتی درازمدت و غیرطبیعی هاندل ترسیدند، پنداشتند دیگر بار دچار حمله فلج شده است. شامگاه پس از هفده ساعت خواب باز هرچه او را تکان دادند، از خواب بیدار نمی‌شد و بیحس و بیحرکت بود. اشمیت دوان دنبال پزشک رفت. او را فوراً پیدا نکرد، چون به ماهی‌گیری کنار رودخانه رفته بود. سرانجام پس از اینکه او را پیدا کرد، با بدخلقی او مواجه شد. پزشک فقط پس از اینکه دانست که مراجعه اشمیت برای آهنگساز است، صید ماهی را کنار گذاشته دنبال لوازم پزشکی خود رفت، وقت زیادی برای همه این کارها صرف شد. سرانجام درشکه کوچک پزشک آنها را به «بروک استریت» رساند. از دور دید که

خدمتکار با اشاره می‌رساند که هاندل بیدار شده است و با اشتهای چهار نفر به خوردن مشغول است. یک نیمه ژامبون لقمه اول او بود. پس از چهار پیمانه بزرگ نوشابه، بازهم احساس تشنگی می‌کرد.

هاندل سر سفره‌ای با خوراکهای گوناگون نشسته بود و به همان گونه که پس از سه هفته، سی و چهار ساعت خوابیده بود، اکنون با خوشحالی فراوانی به خوردن و نوشیدن می‌پرداخت تا ضعف اندام غول‌پیکر خود را پس از سه هفته نیمه گرسنگی برطرف سازد. همین که پزشک را دید خنده طولانی رعدآسایی نمود. اشمیت نمی‌توانست باور کند که هاندل پس از این سه هفته بدخلقی و گرفتگی چهره، اکنون چنان شاد و سرحال باشد. آری اکنون پس از مدتها گرفتگی، سرشار از شادی بود. هاندل هیچگاه آن گونه به قهقهه نخندیده بود، دیدن پزشک او را در شادترین لحظات و در کمال سلامتی، به خنده انداخت .

دکتر جنکینز حیرتزده پرسید شما که سرشار از سلامتی هستید، چه معجونی نوشیده‌اید؟ چه اتفاقی افتاده است؟

هاندل او را با چشمان درخشان از شادی نگاه کرد. سپس کم‌کم حالت جدی گرفت، از جایش برخاست پشت پیانو نشست، نگاهی به دکتر انداخت و با صدای نیمه‌آواز، آهسته شروع به خواندن اوراتوریو کرد: «گوش فرا دهید می‌خواهم رازی را به شما افشاء کنم» هاندل با لحن شوخی آغاز کرد ولی همین که شروع به نواختن آهنگ کرد، دیگر از خود بیخبر گشت، دیگران را هم فراموش کرد و در بحبوحه کار فرو رفت. آواز می‌خواند و آهنگ می‌نواخت، آهنگی که در عالم نیمه‌خواب و نیمه‌فراموشی ساخته بود و اکنون برای نخستین بار آن‌را می‌شنید: «آری ای مرگ نیشت کجاست» در خود فکر می‌کرد و حرارت زندگی او را در بر می‌گرفت. صدایش را بلندتر کرد، دائم می‌خواند و می‌نواخت و این آمین، آمین را با صدای هرچه رساتری تکرار می‌کرد؛ با چنان نیرویی به خواندن

و نواختن می‌پرداخت که گویی اتاق نزدیک به فرو ریختن می‌شد.

سرانجام، پس از اینکه هاندل برخاست دکتر جنکینز کاملاً مبهوت بود. برای تحسین، کلمات کافی نمی‌یافت، سرانجام گفت: دوست من، تاکنون چیزی شبیه این نشنیده‌ام، فرشته‌ای باید الهام‌بخش شما باشد.

چهره استاد تیره گشت، خود او هم از این آهنگ مبهوت بود، احساس عجیبی بر او چیره شد. برگشت و با صدای آهسته‌ای که به زحمت شنیده می‌شد به پزشک گفت «عقیده من بیشتر بر این است که الهام الهی بود».

پس از چند ماه دو نفر با قیافه متشخص در خانه‌ای واقع در آبی استریت در دوبلن را کوبیدند. در این خانه شخص نامداری که از لندن آمده بود سکونت داشت. او هاندل آهنگساز بزرگ بود. آن دو نفر با احترام کامل درخواست خود را عرضه کردند. آنها دانستند که آهنگهای استاد چندی است که باعث تحسین مردم پایتخت ایرلند شده است، خواهش کردند آخرین اوراتوریوی خود را برای نخستین بار در دوبلن اجراء کند. برای این شهر افتخار بزرگی بود که پیش از لندن در آنجا آخرین نمایش او اجرا شود و به علت برجستگی آن انتظار درآمد چشمگیری هم داشتند. آن دو نفر از این آهنگساز بزرگ خواهش کردند که با بخشندگی بزرگی که دارد درآمد این نخستین اجرا را به امور نیکوکارانه اختصاص دهد.

هاندل آن دو را با لبخند خوشایندی نگاه کرد. او شهر دوبلن را دوست داشت، زیرا همیشه علاقه زیادی به آثار او نشان می‌داد. هاندل خواهش آن دو را پذیرفته و مصرف آن را پرسید. نفر اول گفت که نیم این بخشش صرف زندانیان شهر می‌شود و نفر دوم افزود نیم دیگر برای بیماران بیمارستان مرسیر Mercier به کار خواهد رفت. هر دو نفر افزودند که البته منظور فقط درآمد شب اول است.

هاندل با صدای آهسته گفت «نه، من درآمدی از این نمایش برای خود

نمی‌خواهم، هیچگاه آن‌را نخواهم پذیرفت، زیرا متعلق به من نیست و از آن «دیگری» است. درآمدها همه صرف زندانیان و بیماران خواهد شد. زیرا خودم بیمار بودم و «او» مرا درمان کرد، من زندانی بودم و «او» به من رهایی بخشید.

آن دو نگاه تعجب‌آمیزی به او انداختند زیرا درست منظور او را نفهمیدند ولی از او سپاسگزاری زیادی کردند و این خبر خوب را در دوبلن پخش کردند.

آخرین تمرین برای ۷ آوریل ۱۷۴۱ تعیین شده بود. تنها چند نفر از خویشان آوازخوانان دو کلیسا اجازه حضور داشتند. این شنوندگان در سالن به گروه‌های کوچکی پخش شده بودند. محیط سردی در این سالن بسیار بزرگ حکمفرما بود. با آغاز آواز محیط بیدرنگ به طور سحرآمیزی عوض شد. گروه شنوندگان به هم نزدیک شدند و بزودی باهم یک گروه تشکیل دادند. همه حیرتزده و مجذوب آهنگ شدند. هر یک از شنوندگان حس می‌کرد که نیروی این موسیقی برای یک نفر بسیار زیاد است و او را به دنبال خود خواهد کشاند. شنوندگان بیش از پیش به هم نزدیک می‌شدند، گویا می‌خواستند تشکیل یک واحد دهند، یک روح، یک گوش شوند، تا کلمات بیانگر را که به طرز نوینی می‌شنیدند، بهتر جذب کنند. اکنون هر یک از آنان خود را در برابر این نیروی طبیعت ضعیف می‌پنداشت و با این همه از جذبه پرواز روح خود احساس خوشوقتی می‌کرد. همه شنوندگان به لرزه درآمده بودند. هنگامی که "آله لویا" طنین‌انداز شد، همه آنها از نخستین نت برخاستند و هیجانزده شدند. هر یک از آنان حس می‌کرد که با این نیروی جاذبهٔ آرام، در جای خود نشستن دیگر امکان ندارد. هر یک برخاسته و با صدای خود با دیگران هماهنگ می‌شد تا بیشتر به خداوند نزدیک شود و سپاس خود را

بهتر ادا کنند.

پس از پایان، همه این شنوندگان در شهر پخش شدند و با هرکس که برخورد می‌کردند از این اثر موسیقی که تاکنون در جهان سابقه و نظیر نداشته سخن می‌گفتند. شادمانی هیجان‌آوری همه مردم شهر را دربرگرفت، همه بیصبرانه منتظر شنیدن این شاهکار شدند.

شش روز پس از آن، در شامگاه ۱۳ آوریل جمعیت انبوهی جلوی ورودی سالن بزرگ گرد آمدند. خانمها با لباس ساده و نظامیان بدون حمایل و شمشیر بودند، تا جمعیت هرچه بیشتری بتواند در آنجا گرد آید. هفتصد نفر، رقمی که تا آن زمان سابقه نداشت وارد سالن شدند، سکوت مطلق برقرار بود. موسیقی آغاز شد، دقت مردم بیش از پیش گردید، سپس آواز دسته‌جمعی خوانندگان با صدای رعدآسایی منفجر شد، لرزه همه را فراگرفت، خود هاندل ارگ می‌نواخت، او می‌خواست آهنگ خود را رهبری کند ولی بزودی او هم از خود بیخود شد و جزئی از همه گردید. احساس عجیبی می‌کرد، گویا این آهنگ را تا به حال نشنیده بود، گویا خود سازندهٔ آن نبود، بار دیگر جوشش قلبش او را با خود برده بود. هنگامی که خواند «آمین» پایانی آغاز شد. بی‌اختیار دهان باز کرده با خوانندگان هم آواز گشت و آن را با چنان شوری خواند که گویا تا به حال آن‌را نخوانده باشد: او نه تنها بخشایش الهی را برای خود می‌خواست، بلکه از خداوند سپاسگزاری می‌کرد که چنین آهنگی را در سخت‌ترین روزهای درماندگی به او الهام کرد، سپاس از فروزش این شعله بود که روح او را روشن کرد.

هنگامی که صدای تشویق پرهیجان مردم برخاست و سالن را پرکرد، او بیخبر خارج شد.

سد شکسته شد، اکنون رودخانه‌ای خوشاهنگ از پس در همه جا جاری بود، دیگر هیچ چیزی نمی‌توانست هاندل شکست خورده و احیا شده را درهم کوبد. گرچه در گذشته با اپرایی که برپا شده بود ورشکست شده بود و طلبکاران هر بار او را آشفته‌خاطر می‌کردند ولی اکنون پابرجا شده بود و همه دشواریها را با بی‌خیالی تحمل می‌کرد. این مرد شصت ساله راه طرح شده را بخوبی طی می‌کرد با اینکه هرگونه مشکلات برایش پیش می‌آمد، پیروزمندانه همه آنها را به کنار می‌زد. سپس پیری کم‌کم نیروی او را سست کرد. بازوانش کرخ می‌شد، بیماری نقرس مفاصلش را به درد می‌آورد، ولی او دست از ابداع نمی‌کشید. سرانجام حس بینایی خود را از دست داد. هنگام تصنیف ژفته[1] کاملاً کور بود، با این همه در زمان کوری همانند بتهوون هنگام ناشنوایی، با خستگی‌ناپذیری و پیروزمندانه به تصنیف می‌پرداخت و پیروزی او در جهان بیشتر از همیشه می‌شد، و در برابر خدا بیش از پیش فروتن می‌گردید. هاندل مانند همه هنرمندان واقعی و باوجدان از آثار خود احساس غرور نمی‌کرد، از همه آثار خود «مسیح نجات‌دهنده» را بیشتر دوست می‌داشت، زیرا او را از ژرفای تاریکی بیرون آورده و نجات داده بود. هرساله در لندن آنرا اجرا می‌کرد و پانصد لیره درآمد از نمایش را به بیمارستانها می‌بخشید. با این اثر بود که می‌خواست از جهان رخت برچیند.

در ۶ آوریل ۱۷۵۹ در حال بیماری سخت درخواست کرد او را به سالن کنسرت برند. این نابینای غول‌پیکر در میان خوانندگان و نوازندگانی که مرید وفادار او بودند نشست، بدون اینکه بتواند با چشمان نابینا آنها را ببیند. هنگامی که امواج خوش صدا با شور فراوان در سالن طنین‌انداز شد و آواز شادی واقعی از سینه صد نفر خواننده، همچون صدای رعدی به

1. Jephté

گوشش رسید، چهره خسته‌اش درخشان گردید دستهایش با هماهنگی به حرکت در می‌آمد و با متانت و شوق با آنها همصدا می‌شد، گویا کشیش در برابر تابوت خود به دعا پردازد، او برای رحمت خود و دیگران دعا می‌کرد «نفخه صور طنین خواهد انداخت» صدای آهنگ شیپورها اوج گرفت، لرزه بر بدنش افتاد چشمان نابینای خود را بالا برد، گویا برای دادگاه آخرت آماده می‌شد. او می‌دانست که وظیفه خود را به خوبی انجام داده و می‌تواند در برابر خداوند روسفید باشد.

دوستانش هیجانزده او را به خانه بردند. همه احساس کردند که این کنسرت بدرود بوده است. در تخت خوابش لبانش را آهسته تکان می‌داد و می‌گفت که می‌خواهد در روز جمعه مقدس بدرود حیات گوید. پزشکان حیرتزده بودند، آنها نمی‌دانستند که روز جمعه مقدس ۱۳ آوریل، روزی است که دست نیرومند خدا، او را به حرکت انداخته بود و در آن روز از برکت «مسیح نجات‌دهنده» جاودان شده بود، در این روز بود که اثر خود را به جهان عرضه کرد.

اراده بی‌همتای او همچون هنگام زندگی، فرمان مرگش را نیز صادر کرد. در روز ۱۳ آوریل نیروی او از میان رفت دیگر چیزی نمی‌دید و چیزی نمی‌شنید، اندام بزرگش همچون صدفی خالی بیحرکت شد. ولی همان‌گونه که از صدف خالی نیز صدای همهمه دریا شنیده می‌شود، از او نیز موسیقی ناشنیدنی شگفت و والایی برمی‌خاست و او را رها می‌ساخت تا آرام به امواج جاودانگی بپیوندد.

روز دیگر زمانی که هنوز ناقوسهای کلیسا برای عید پاک به صدا در نیامده بود آنچه در ژرژ فردریک هاندل فانی بود، رخت بربست.

فصل چهارم

نبوغ یکشبه

سال ۱۷۹۲

از دو سه ماه پیش مجلس ملی فرانسه در مورد اعلام جنگ علیه اتحاد پادشاهان و امپراتوران یا ادامه صلح در تردید بود. خود لویی ۱۶ هم نامصمم بود. او از پیروزی انقلاب بیمناک بود و از نتایج شکست ترسناک. احزاب سیاسی هم، مردد بودند. ژیروندن‌ها[1] برای حفظ قدرت خود جنگ را تبلیغ می‌کردند. روبسپیر[2] و ژاکوبن‌ها[3] برای صلح مبارزه می‌کردند چون ضمناً به آنها امکان تصرف قدرت را می‌داد. اوضاع روزبه‌روز وخیمتر می‌شد، روزنامه‌ها غوغا می‌کردند، در باشگاههای سیاسی بحث برپا بود. شایعات خطرناک بیش از پیش جریان داشت و نظریه عمومی را تحریک می‌کرد.

در ۲۰ آوریل پادشاه فرانسه سرانجام با اتریش و پِروس قطع رابطه کرد، تصمیم او در چنین موقعیتی افکار و عقاید مردم را تسکین داد.

اختلافات طوفان‌زایی که طی این هفته‌ها بر پاریس مسلط بود،

---

۱. Girondins ، گروهی سیاسی که دست راستی و مخالف خشونت بود و به دست تندروها سرکوب شد. ـ و.

۲. Robespierre ، از سران تندروی انقلاب فرانسه که سرانجام اعدام شد. ـ و.

۳. Jacobins ، اعضای جمعیتی که طرفدار پرشور دموکراسی بود. ـ و.

طاقت‌فرسا و اضطراب‌آور گردید ولی در شهرهای مرزی وضع شدیدتر و خطرناکتر و پرهیجانتر بود و گردانها و هنگها در هر شهر و دهکدهٔ مرزی اردو زده و داوطلبان و نگهبانان ملی را مسلح می‌کردند. در همه جا دژها را مستحکم می‌کردند و این اقدامات بیش از همه در استان آلزاس جریان داشت، زیرا مردم آنجا می‌دانستند که این سرزمین مرزی، همچون در همه جنگهای میان فرانسه و آلمان، صحنه نخستین نبرد خواهد شد.

اگر در پاریس، دشمن برای جنگ‌طلبان، هنوز پدیده‌ای انتزاعی و کم و بیش خیالی بود، در کنار رود رن، لشکر مخالف حقیقتی عینی و دست‌یافتنی بود. در واقع از بالای پل سنگربندی شده و از فراز برج کلیسای شهر استراسبورگ، با دوربین نزدیک شدن لشکریان پروسی به خوبی دیده می‌شد.

شب‌هنگام، در کنار رودخانه که بی‌اعتنا در زیر مهتاب، می‌درخشید، صدای ارابه‌های توپخانه دشمن و اسلحه آنها و صدای شیپورها به خوبی شنیده می‌شد. همه می‌دانستند که کافی است یک فرمان، یعنی یک جمله صادر شود تا رعد و برق از توپهای خاموش ارتش پروسی نمایان گردد و نبردهای پیشین میان آلمان و فرانسه، این‌بار به‌نام دفاع از آزادی از یک سو و از سوی دیگر دفاع از اوضاع جاری و نظام گذشته از سوی دیگر، از سر گرفته شود.

روز ۲۵ آوریل سال ۱۷۹۲ روز بی‌سابقه‌ای بود. چاپارها از پاریس به استراسبورگ خبر اعلام جنگ را آورده بودند! از همه خیابانها و همه کوچه‌ها مردم به‌سوی میدان بزرگ شهر سرازیر شدند. لشکر مرزی با تشریفات کامل و همه‌ساز و برگ جنگی در آخرین مراسم، گردان پشت گردان در میدان بزرگ شهر رژه رفتند. دیتریش[1] شهردار استراسبورگ

1. Dietrich

نوار سه رنگی ملی را حمایل ساخته و بر کلاه خود نوار کوچک سه رنگی سنجاق کرده بود و به سربازان درود می‌فرستاد. صدای شیپورها و طبلها مردم را به سکوت می‌خواند. در این میدان بزرگ و دیگر میدانها دیتریش متن فرمان جنگ را به فرانسه و آلمانی برای همه خواند. پس از پایان متن، موزیک نظامی آهنگ انقلابی «خوب خواهد شد» را نواخت. این نخستین آهنگ و سرود جنگ و سرود ملی موقتی انقلاب بود که آهنگی شاد، شبیه آهنگهای رقص داشت و افراد هنگهای نظامی هنگام حرکت ضرب پای خود را با آن هماهنگ می‌کردند. سپس جمعیت پخش شد و شور و شوق خیابانی را به خانه‌های خود برد. در باشگاهها و کافه‌ها مردم به تهیج همدیگر می‌پرداختند و شعارهای مؤثری به زبان می‌آوردند «همشهریها، مسلح شوید! پرچم جنگ برافراشته شده است» فرمان جنگ صادر شده بود. روزنامه‌ها، اعلانهای دیواری و سخنرانان بیش از پیش این شعارها را تکرار می‌کردند «همشهریها مسلح شوید! بگذارید تاجران مستبد بر خود بلرزند، به پیش فرزندان آزادی!». توده مردم همیشه از اعلام جنگ با شادمانی پر سروصدا استقبال می‌کنند، ولی در چنین لحظاتی صداهای دیگری نیز بر می‌خیزد که آرامتر و دوردست‌تر است و آن صداهای اضطراب و ترس است. این صداهای بسیار آهسته را تنها در پشت در و پنجره‌های بسته می‌توان شنید یا از لبان رنگ‌پریده است که به در می‌آید. همیشه و همه جا مادرانی هستند که از خود می‌پرسند آیا سربازان دشمن سر فرزندانشان را نخواهند برید و دهقانانی هستند که ترس از دست رفتن زمین، گله و محصول و خانه، آنها را به لرزه درمی‌آورد. با این همه شهردار استراسبورگ، بارون فردریک دیتریش گرچه از خاندانی اشرافی بود، ولی مانند بسیاری دیگر از اشراف فرانسه از دل و جان طرفدار رژیم نوین بود و فقط گوش به سخنان خوشبینانه می‌داد. او آگاهانه آن روز را تبدیل به جشن شادمانی کرد. شهردار با حمایل سه رنگ که پرچم نوین

فرانسه بود، از بین گروهی مردم به‌سوی گروهی دیگر می‌رفت و همه را تهییج می‌کرد. او میان سربازان عازم به جبهه پخش شراب و خوراک می‌کرد و در شامگاه، در خانه بزرگ خود واقع در میدان برولی، ژنرالها و افسران و کارمندان عالی‌رتبه را برای جشن بدرود دعوت کرده بود. شوق و احساسات شدید این جشن را، به طور پیشرس به جشن پیروزی تبدیل کرده بود. ژنرالها، که مانند همه ژنرالها از پیروزی مطمئن بودند و افسران جوان که می دیدند در جنگ به هدف و معنای زندگی خود خواهند رسید، آزادانه سخن می‌راندند. همه همدیگر را به هیجان می‌آوردند، شمشیرهای خود را بلند می‌کردند، باهم روبوسی می‌کردند، باهم جام می‌زدند و سخنان خود را بیش از پیش پرشور می‌کردند. خطابه‌های برانگیزانندهٔ روزنامه‌ها و سخنوران، موضوع گفت‌وگوی روزانه همه شده بود: «همشهریها مسلح شوید!... اکنون که پرچم پیروزی برافراشته شده، زمان آن رسیده که پرچم سه رنگ را در سراسر جهان به حرکت درآوریم! و هرکس تمام توان خود را وقف شاه، پرچم و آزادی سازد».

همه خطابه‌ها، مقالات و سخنان، صدای ملت بود که همه جا شنیده می‌شد، صدای تمام کشور بود که اتحاد مقدس در راه ایمان به پیروزی و تهییج برای آزادی، را فرا می‌خواند. در آن مهمانی شهردار ناگهان ضمن بلندکردن جام، به یک سروان جوان مهندس به‌نام روژه[1] که در کنارش نشسته بود روکرد، چون به یاد آورد که این افسر مؤدب و دوست‌داشتنی و خوشپوش، شش ماه پیش به مناسبت اعلام قانون اساسی سرود بسیار جالبی در وصف آزادی ساخته و موسیقیدانی به‌نام پله‌یل[2] آهنگی برای آن تصنیف کرده بود. این سرود بی‌ادعا، خوشاهنگ و اجراپذیر بود و ارکستر و همسرایان ارتشی آن‌را مطالعه کرده و در میدان شهر نواخته و

---

1. Rouget   2. Pleyel

خوانده بودند. آیا اکنون اعلام جنگ و عزیمت لشکریان به جبهه، نمی‌تواند بهانه‌ای برای تصنیف سرود دیگری گردد؟ دیتریش با صدای آرام و دوستانه که هنگام درخواست به کار می‌برند، از سروان روژه دو لیل[1] (گرچه نام خانوادگی او فقط روژه بود، ولی برای اینکه وجهه اشرافی به خود دهد، دو لیل را به آن افزوده بود) خواهش کرد که از این موقعیت میهن‌پرستانه که در جریان است استفاده کرده و سرودی جنگی، مثلاً برای لشکر رن که فردا باید با دشمن رودررو شود، بسازد. روژه که مرد ساده و بی‌ادعایی بود، خود را هیچگاه شاعری بزرگ و از آن کمتر آهنگ‌ساز بزرگی تصور نمی‌کرد، ولی می‌توانست فی‌البداهه شعری بسراید. او، برای جلب دوستی کارمندان بلندپایه و دوستی شهردار پیشنهاد را پذیرفت و قول داد که کوشش خود را خواهد کرد. یک ژنرال گفت: آفرین روژه، آفرین، و از او درخواست کرد پس از پایان کار نسخه‌ای از آن را برایش بفرستد، زیرا لشکر رن نیازمند یک سرود مهیج میهن‌دوستانه است. در این ضمن، شخص دیگری آغاز به سخن کرد، بار دیگر جامها بلند شد و گفت‌وگوها با سروصدای زیادی از سر گرفته شد. این درخواست ساده و تصادفی در آن مجلس مهمانی پر از غوغا و احساسات تحریک شده به کنار افتاد و دیگر کسی از آن سخنی نگفت. مهمانی هردم پر سروصداتر و پرشورتر می‌شد و پاسی از شب گذشته مهمانان خانه شهردار را ترک کردند.

مدتی بود که ساعت زنگ نیمه‌شب را زده بود، روز ۲۵ آوریل که برای شهر استراسبورگ بسیار پرهیجان بود، پایان می‌گرفت و روز ۲۶ آغاز می‌گشت. تاریکی خانه‌ها را فراگرفته بود ولی این تاریکی ظاهری بود، زیرا هنوز شهر احساس شوق می‌کرد. در سربازخانه‌ها سربازان خود را

---

1. Rouget de Lisle

برای رفتن آماده می‌کردند. گردانها از خیابانها می‌گذشتند و گاه‌به‌گاه پیک‌سواری از کنار به تاخت می‌گذشت، سپس ردیف توپخانه با صدای رعدآسایی جلو می‌رفت. سرانجام صدای یکنواخت نگهبانان شنیده می‌شد که همدیگر را از پستی به پست دیگر صدا می‌کردند. نزدیکی دشمن و روحیه مشوش شهروندان مانع خواب راحت بود.

روژه از پلکان مارپیچ خانه بالا رفت و وارد اتاق محقر خود شد، احساس تشویش بسیاری می‌کرد او وعده خود را فراموش نکرده بود که یک سرود نظامی، یک آهنگ رزمی برای لشکر رن تصنیف کند. حال از کجا باید آغاز کرد؟ چگونه؟ تشویقهای آتشین برای اعلام جنگ و نطقها هنوز به هم آمیخته در گوشش صدا می‌کند: «همشهریان مسلح شوید!... به پیش فرزندان آزادی! استبداد را پایمال کنیم!... پرچم جنگ برافراشته شده است!» ولی این را هم به یاد آورد، کلماتی که در کوچه‌ها به ذهنش می‌آمد، سخنان زنان که بر جان فرزندانشان می‌ترسیدند، اشخاصی که از هجوم دشمنان و پایمال کردن خاک فرانسه و ریختن خون مردم بیم داشتند...

در حالتی از نیمه آگاهی بر خود بود که نخستین بیت را که تکرار و پژواک صداهای شنیده شده بود به قلم آورد:

فرزندان میهن همه به پیش
روز افتخار فرا رسیده است!

سپس مکث کرده، به فکر فرو رفت.

بسیار خوب، آغاز کار خوب بود حال باید ضرباهنگ مناسبی برای آن پیدا کرد، آهنگ باید متناسب با کلمات باشد.

ویلون خود را به دست گرفت، امتحان کرد، آه، چه معجزه‌ای، آهنگ از آغاز کاملاً مناسب کلمات بود. با شتاب تمام، به نوشتن سرود پرداخت،

نیرویی که او را فراگرفته بود، الهامبخش خوبی بود. ناگهان همه احساساتی که در آن لحظه در سینه متراکم شده بود، مانند کینه مستبدها، اعتماد به پیروزی، عشق به آزادی، همه او را دربرگرفتند. روژه دیگر نیازی به ابداع نداشت. کافی بود جملاتی که در آن روز یگانه دهان به دهان می‌گذشت، به شعر درآید و آنچه را ملت از ته دل احساس می‌کند، گفته شود، شرح داده شود و آنگاه، سرود کامل خواهد شد. آری، دیگر نیاز به ابداع نبود، زیرا ضرباهنگ خیابانها از پنجره بسته به گوشش می‌رسید و آن ریتم سرفراز و محرکی که از پاکوبیدن مرتب سربازان برمی‌خاست و در آهنگ شیپورها و حرکت توپخانه شنیده می‌شد، ذهن او را پر می‌کرد، شاید هم حس شنوایی خود او بود که این آهنگها را چنین می‌شنید ولی در واقع تراوش نبوغ او بود که در آن لحظه و در آن شب بر صفحه کاغذ می‌نشست و دم به دم آهنگ نیز بیش از پیش از ضرب مقطع و سبک ضربان قلب یک ملت پیروی می‌کرد. روژه اشعار و نتها را با شتاب ردیف می‌کرد. گویا آنها به او دیکته می‌شد. طوفانی که روح محدود و بورژوای او هرگز تجربه نکرده بود این بار در ذهنش می‌گذشت، جوشش و هیجانی، که از خودش نبود، بلکه نیروی معجزه‌گری در آن دقایق انفجاری در او متمرکز می‌شد و این دوستدار ساده موسیقی را از حد خود هزاران بار بلندتر می‌برد و او را همچون شعله‌های آتش پرنوری به اوج آسمان می‌رساند.

تنها در یک شب، روژه دولیل توانست همردیف نامهای جاویدان گردد: صداهای فراخوانی خیابانها و روزنامه‌ها در اوکلماتی آفرید و از آن ابیاتی ساخت که بیان شاعرانه و آهنگ خوش آن فناناپذیر گشت.

عشق مقدس به میهن
دستان انتقامجوی ما را راهنمایی و حمایت کن
آزادی، آزادی خجسته

همراه با مدافعان خود مبارزه کن!...

باز هم چند بیتی افزوده شد و پیش از آنکه سپیده بدمد، سرود جاویدانی که از یک جریان و یک اشتیاق همگانی برخاسته و به اوج تکامل و توافق کلام و آهنگ دست یافته بود، آماده شد.

روژه چراغ را خاموش کرده بر روی تخت افتاد. روشنایی احساس شبانه‌اش جای به خستگی و بیحسی داد. به خواب بسیار سنگینی فرو رفت، گویا روح از بدنش خارج شده باشد. در واقع نبوغ شاعری و آفرینندگی دیگر از میان رفت، ولی اثر پایان یافته و مستقل از شخص به خواب رفته‌ای که توانست این معجزه را در طول سرمستی مقدس بیافریند، هرجا ماند در طی تاریخ ملتها، هرگز سرودی به این سرعت و کمال یکباره ساخته نشده بود. مانند هر بامدادی ناقوسهای کلیسا برای دعای صبحگاهان به صدا درآمدند. گاه‌به‌گاه باد باختری از آن سوی رود رن صدای تیراندازی را می‌رسانید. نخستین نبردها آغاز شده بود. روژه بیدار شد. به زحمت از ژرفای خواب برخاست. به طور مبهمی به نظرش رسید که خبری شده و از آن خاطره مغشوشی دارد. در آن لحظه بود که بر روی میز صفحات کاغذی دید که بتازگی بر آنها نوشته شده است. بر آنها اشعاری را نوشته دید: کی آنها را نوشته بود؟ نتهای موسیقی؟ این هم به خط خود اوست! آنها را کی تصنیف کرده بود؟ ناگهان به یاد آورد که این اشعار و نتها را به درخواست دوستش دیتریش برای سرود نظامی لشکر رن نوشته است.

روژه ابیات را خواند، سپس آهنگ را زمزمه کرد، ولی مانند همه آفرینندگان، در برابر اثر تازه و پایان یافته خود در تردید شدیدی فرو رفت. همسایه و دوست او افسر هم‌گردان وی بود: آن را به او نشان داد و برایش خواند. به نظرش آمد که دوستش از آن خشنود شد و فقط چند

تغییر بسیار جزئی را پیشنهاد کرد. این نخستین تحسین، به روژه اعتماد زیادی داد. بیصبرانه مانند همه مؤلفان سرافراز از انجام فوری درخواست، بیدرنگ به‌سوی خانه شهردار رفت که در باغ به گردش بامدادی و تدوین نطق تازه‌ای مشغول بود.

ـ چطور، شما هستید؟ سرودتان تمام شده؟ بسیار خوب، برویم و ببینیم.

وارد سالن شدند، دیتریش پشت پیانو نشست و روژه به خواندن پرداخت. با شنیدن این کنسرت بامدادی غیرمنتظره، همسر شهردار وارد سالن شد. او قول داد از آن چند رونوشت تهیه کند و چون موسیقی‌شناس ماهری بود آهنگ را برای ابزارهای موسیقی گوناگونی تنظیم نماید. سپس افزود که شامگاه همان روز آن را به دوستانش نشان خواهد داد.

دیتریش که از صدای خوشنوای تِنور خود سرافراز بود، سرود را بدقت مطالعه و حفظ کرد. سرود در ۲۶ آوریل، شامگاه همان روز، در سالن خانه شهردار در برابر مهمانان گوناگونی خوانده و نواخته شد. به نظر می‌آمد که شنوندگان از آن بسیار خوششان آمده بود و به‌گرمی از روژه سپاسگزاری و تشویق کردند. البته مهمانان آن شب اصلاً تصور نمی‌کردند که نیرویی نامرئی، این سرود را جاویدان خواهد کرد.

معاصران اثر و یک هنرمند، بندرت از آغاز متوجه اهمیت و برجستگی آن می‌شوند.

همسر شهردار در نامه‌ای به برادرش درباره این سرود این معجزه را در ردیف یک واقعه روزانه آورد و نشان داد که چگونه به ارزش این لحظه پراعجاز پی نبرده بود: «تو خودت می‌دانی که ما مهمانان زیادی داریم و باید هر بار تفریحات و مشغولیات تازه‌ای پیدا کنیم، شوهرم به فکرش رسید که از یک افسر دوستدار موسیقی خواهش کند سرودی به مقتضای زمان بسازد. روژه دولیل افسر مهندسی که جوانی شاعر و آهنگسازی

زبردست است در کمترین وقت توانست شعر و آهنگ سرود نظامی را تصنیف کند. شوهرم که صدای تنور زیبایی دارد بیدرنگ این آواز را که بسیار جالب و معنی‌دار است خواند. او در آهنگ‌سازی از گلوک[1] بهتر و پرهیجانتر است. من هم با استعدادی که در تنظیم موسیقی دارم، آهنگ رابرای نواختن با پیانو و دیگر ابزار موسیقی تنظیم کردم و برای این کار وقت زیادی به کار بردم. این آهنگ در خانه ما خوانده و نواخته شد و خوشایند همه مهمانان قرار گرفت».

«خوشایند همه مهمانان» این ارزشیابی، امروزه در نظر ما بسیار سرد و اندک است ولی معنای آن را در آن زمان و موقعیت را به‌خوبی می‌توان درک کرد، زیرا این آهنگ در نخستین اجرای خود تمام قدرت خود را هنوز نشان نداده بود.

مارسیز، آهنگی برای صدای تنور نیست و آهنگی نیست که فقط یک نفر آنرا بخواند، و آن هم در یک سالن مهمانی بورژوایی، و در میان آهنگهای بزمی وکوتاه وکم‌ارزش دیگر، بلکه آهنگی است که مرتب اوج می‌گیرد تا ضرباهنگ شدیدی بدل گردد و صاعقه‌وار اثر بگذارد. «همشهریان مسلح شوید!» آهنگی است که به گروه مردم خطاب می‌کند، این آهنگ در اجرای واقعی خود با چکاچک سلاحها، ضربان طبلها، صدای شیپورها و پازدن دسته‌های سربازان همصدا می‌شود؛ برای شنوندگان آرام و بی‌سروصدا تصنیف نشده بلکه برای گروههای انبوه در جنب و جوش و برای مبارزان ساخته شده است. فقط برای یک صدای سوپرانو یا یک آوازخوان تنها تصنیف نشده، بلکه برای صدای هزارها جمعیت است. این سرود، نماد پیشروی پیروزمندان و ملتی میهن‌پرست و در جنب و جوش است. فقط شوق و ذوقی که آن را پدید آورد، به آن نیرو

---

1. Gluck

می‌بخشد آن زمان این سرود هنوز قلب ملت را شعله‌ور نکرده بود، بازتاب سحرآمیز کلمات و موسیقی آن هنوز در آن روز قلب مردم را فرا نگرفته بود. ارتش هنوز سرود پیشروی و پیروزی را نشناخته و انقلاب آهنگ جاوید خود را نشنیده بود.

کسی که از وی درخواست ساختن این سرود شده بود، کمتر از دیگران به شکوه و بزرگی آن پی برده بود. این سرود در بحرانی از خواب‌آلودگی و به کمک نبوغی فرّار و بازگشت‌ناپذیر تصنیف شده بود. در آن روزها کسی به ارزش واقعی آن پی نمی‌برد.

البته سازندهٔ موسیقی دوست این سرود دوست‌داشتنی از تشویق و سپاس مهمانان شهردار بسیار خشنود و خوشحال بود و در محیط کوچک خود در صدد انتشار آن برآمد. او این سرود نوین را در کافه، در برابر دوستان و همکارانش می‌خواند و از آن نسخه‌های زیادی برای ژنرالهای لشکر رن فرستاد. در همان زمان به دستور شهردار و سفارش مقامات نظامی سرود گارد ملی استراسبورگ را با آن مقایسه کردند و این سرود نظامی را برای لشکر رن برگزیدند.

چهار روز پس از آن به مناسبت حرکت لشکر، در میدان شهر، این سرود نواخته شد. یک ناشر مطبوعاتی زیر تأثیر احساسات ملی پیشنهاد کرد به هزینه خود آن را به چاپ برساند و رایگان پخش کند. معاون ژنرال لوکنر[1] آن را به‌نام فرماندهٔ خود پخش کرد. ولی هیچ‌یک از ژنرالهای سپاه رن، در هنگام حرکت سپاه از آن استفاده نکردند و به نظر می‌رسید که مانند همه تصنیفات گذشته روژه موفقیت سرود «فرزندان میهن به پیش» نیز به فراموشی خواهد افتاد و مانند بسیاری از آثاری که در شهرستانها به وجود می‌آیند، در خاطره‌ها بجا نخواهد ماند.

---

1. Luckner

با این همه نیروی ذاتی یک اثر بزرگ سرانجام نمایان می‌گردد. یک شاهکار ممکن است مدتی به فراموشی گراید یا ممنوع گردد یا دفن شود، ولی آنچه ماندنی است، همیشه برخلاف اوضاع پیروز می‌شود. تا یکی دو ماه از این سرود چیزی به گوش نمی‌رسید. نسخه‌های خطی و چاپی آن به دست اشخاص بی علاقه افتاد. ولی همیشه کافی است که اثری در یک‌نفر تأثیر ژرفی بگذارد تا از فراموشی خارج شود، زیرا هر اشتیاق واقعی صمیمانه‌ای خود حکم سازنده و آفریننده را پیدا می‌کند.

در آن سوی کشور فرانسه، در بندر مارسی[1] باشگاه طرفداران قانون اساسی در ۲۲ ماه ژوئن به افتخار حرکت داوطلبان، مهمانی ترتیب داده بود. ششصد جوان دلیر و پرشور با لباس نظامی نوین، دورتادور میز بسیار درازی نشسته بودند. در آنجا نیز همانند روز ۲۵ آوریل در استراسبورگ تب پرشوری همه را فراگرفته بود ولی این احساسات بسی پرشورتر و شعله‌ورتر از احساسات اهالی استراسبورگ بود، زیرا جنوبی‌ها ذاتاً طبع حساستری دارند. با این همه این بار، آن همه اطمینان به پیروزی فوری که در نخستین لحظات پدید آمده بود، دیده نمی‌شد. زیرا سپاه انقلابی هنوز نتوانسته بود از رود رن بگذرد و بنا به ادعای پرسروصدای ژنرالها مورد استقبال واقع نشده بود، بلکه برعکس دشمن تا مسافت زیادی وارد کشور شده و تهدیدی برای آزادی شده و هدف را به خطر انداخته بود.

ناگهان در میان این مهمانی، کسی به‌نام میرُر[2] که پزشک و استاد دانشکده پزشکی شهر مونپلیه بود، جام خود را در دست گرفت و برخاست. همه سکوت کردند، چشمها متوجه او شد. همه انتظار نطقی تشریفاتی داشتند ولی به جای آن این مرد جوان، دست راست خود را برافراشت و به خواندن سرود پرداخت؛ سرود تازه‌ای که کسی آن را تا آن

---

1. Marseille 2. Mireur

روز نشنیده بود و نمی‌دانست از کجا آمده است! فرزندان میهن به پیش... این جرقه، باروت را منفجر کرد. احساسات نمایان شد، همه این جوانان که رهسپار جنگ بودند و شوق مبارزه برای آزادی آنها را فرا گرفته بود و برای دفاع از میهن آماده مرگ بودند احساس کردند که اراده‌شان نیرومندتر و افکار درونی‌شان با این سرود گویاتر شده است. این آهنگ شوق سرشار همه آنها را سرشارتر و شعله ورتر کرد. هر بیت آن تکرار می‌شد، دو بار، سه بار، حتی بیشتر. بزودی همه آن را یاد گرفتند، جامها دردست برخاستند و همصدا، با همه نیرو آن را تکرار کردند: «همشهریان مسلح شوید! گردانهای خود را تشکیل دهید!» اشخاص کنجکاو در خیابانها، به آن سو رفتند تا علت این شوق سرشار را دریابند و بیدرنگ همه با آنها هم‌آواز شدند. از فردا این سرود از زبان همه شنیده می‌شد. چاپ آن به چند هزار نسخه رسید. در روز حرکت که ۲ ژوئیه بود، این سرود در راه همراه داوطلبان گشت. هنگام خستگی در راه دراز، هنگامی که گامها سنگین‌تر می‌شدند، کافی بود یکی از آنان آواز را سر دهد تا همه هم‌آواز شوند و نیروی تازه‌ای وارد پیکرها گردد.

هنگام گذر از یک ده، دهقانان حیرتزده گرد می‌آمدند و با سربازان هم‌آواز می‌شدند. این سرود، سرود داوطلبان مارسی گردید، بدون اینکه کسی بداند که در اصل برای سپاه رن تصنیف شده است. از نام مصنف و آغاز کار نیز همه بیخبر بودند. همه آن را پذیرفتند و نشانه عشق و ایمانشان شد. این سرود همچون پرچم آزادی گردید و همه می‌خواستند آن را هرچه رساتر در سراسر جهان بخوانند. نخستین پیروزی بزرگ سرود مارسیز (سرود روژه دولیل چنین نامیده شد) در پاریس بود. در ۳۰ ژوئیه گردان داوطلب مارسی پرچم دردست وارد پاریس شد. هزاران نفر در خیابانها منتظر رسیدن آنان بودند که آنها را تشویق کنند. هنگامی که این ششصد نفر پیش می‌رفتند با هم‌آوازی کامل به خواندن سرود خود

پرداختند. مردم خیابانها گوش فرا دادند. این چه سرود بیهمتایی که همه را به شوق می‌آورد؟ این صدای «همشهریان مسلح شوید!» گویا همچون صدای آماده‌باش شیپوری است که قلبها را فرا می‌گیرد و صدای طبل، آن را تکمیل می‌کند. پس از دو ـ سه ساعت آهنگ در همه شهر به گوش می‌خورد. همه سرود «خوب خواهد شد» را فراموش کردند، سرودهای قدیمی و متروک دیگر شنیده نمی‌شد.

انقلاب سرود خود را بازیافت، آهنگ خود را پیدا کرد. انتشار سرود صاعقه‌آسا و سرعت آن پیروزمندانه و مقاومت‌ناپذیر بود. آن را در جشنها، در تئاترها، در باشگاهها و حتی در کلیساها می‌خواندند. در چند ماه مارسیز کاملاً سرود نظامی و ملی گشت.

سِروان[1] نخستین وزیر جنگ جمهوری، بیدرنگ نیروبخشی و قدرت جاذبه این سرود ملی بیهمتا را دریافت. فوراً صد هزار نسخه از آن را در ارتش پخش کرد و در دو یا سه روز سرود ناشناس از همه آثار ادبی مولیر و راسین و ولتر شناخته‌تر شد. هیچ جشنی بدون مارسیز پایان نمی‌یافت، هر نبردی با این سرود آزادی شروع می‌شد. در نبرد ژماپ Jemappes و فلروس Fleurus پیش از حمله پایانی این سرود، دسته‌جمعی خوانده شده بود. ژنرالهای دشمن که برای انگیزش سربازان خود چیز دیگری بجز دو برابر کردن سهم مشروب نمی‌دانستند، با وحشتزدگی دیدند که چیزی در برابر این نیروی شوق‌آور، این «سرود ترس‌آور» و پرآهنگ و لرزاننده که از گلوی هزاران سرباز برمی‌آید و چون موجی فرو می‌ریزد، ندارند. از این پس در همه میدانهای جنگ، سرود مارسیز همچون نیکه[2] الهه بالدار پیروزی، افراد بیشماری را به دنبال خود، به‌سوی مرگی اشتیاق‌آمیز می‌کشید.

---

1. Servan 2. Nikè

در آن دوران روژه، افسر مهندسی گمنامی بود که در پادگان دورافتاده‌ای در هونینگ[1] خدمت می‌کرد و وظیفه‌اش نقشه‌کشی برای قلعه‌ها و سنگرها بود. شاید هم سرود جنگی سپاه رن را که در شب ۲۶ آوریل ۱۷۹۲ تصنیف کرده بود فراموش کرده بود. هنگامی که روزنامه‌ها از آن سرود جنگی که مارسیز نام گرفته و پاریس را مجذوب خود کرده بود، ستایش بسیاری کردند روژه اطمینان نداشت که همان ساخته خود او باشد و تنها پس از توجه به آن بود که دریافت با سرودی که خودش ساخته است مطابقت کامل دارد و همان اثر اوست.

واقعاً سرنوشت ستمگر چه ریشخندی دارد؛ شخصی که این سرود را تصنیف کرد و طنین آن از زمین به اوج آسمانها رسید، همان افسر محجوب گذشته بود. در تمام فرانسه کسی از او خبری نداشت. بزرگترین افتخاری که یک آهنگ می‌توانست به‌دست آورد، نصیب همین سرود ملی شد ولی اثری از نام مصنف آن در جایی دیده نمی‌شد. نام او حتی در پای ورقه نت وجود نداشت و اگر خود را نمی‌شناساند برای همیشه ناشناخته می‌ماند.

از این گویاتر تناقض بی‌نظیری بود که فقط تاریخ می‌توانست ایجاد کند: مصنف این سرود انقلابی، اصلاً افکار انقلابی نداشت، بلکه برعکس، او که بیش از هرکس با این سرود جاویدان به انقلاب شتاب بخشیده بود، اینک می‌خواست با همه نیرو جلوی آن را بگیرد. هنگامی که توده مردم پاریس مارسیزخوانان به کاخ پادشاهی تویلری حمله بردند و لویی ۱۶ را از پادشاهی خلع کردند، روژه دو لیل دیگر انقلاب را نمی‌فهمید او از ادای سوگند وفاداری به جمهوری خودداری کرد و ترجیح داد از ارتش استعفا کند تا اینکه به ژاکوبن‌ها خدمت نماید. «آزادی

---

1. Huningue

گرامی» که در ابیات سرود خود به کار برده بود، برای این جوان بی‌ریا واژه بیهوده و بی‌معنایی نبود. او همان گونه که علیه شاهان مستبد قیام کرد، علیه رئیس کنوانسیون[1] هم به پا خاست.

هنگامی که دوست او دیتریش که پدرخوانده سرود مارسیز بود و ژنرال لوکنر که سرود به او تقدیم شده بود و همه افسران و اشراف شهر استراسبورگ که نخستین شنوندگان و ستایشگران این سرود در آن شب فراموش‌ناشدنی ۲۶ آوریل بودند، به اعدام محکوم شدند روژه دولیل آشکارا تنفر خود را نسبت به کمیته نجات ملی نشان داد.

چیزی نگذشت که موقعیت ظالمانه برای خود او هم پدید آمد: مصنف سرود انقلاب به جرم افکار ضد انقلابی زندانی شد. فقط رویداد ۹ ترمیدور یعنی تاریخ سقوط روبسپیر بود که توانست درهای زندان را بر او بگشاید و مانع از آن شود که مصنف این سرود جاویدانی به «تیغ ملی» یعنی گیوتین سپرده شود. شاید اگر چنین می‌شد این اعدام، مرگ قهرمانانه‌ای می‌شد و برای روژه بهتر از فرو رفتن در تاریکی فراموشی بود که انتظارش را می‌کشید. روژه نگونبخت بیش از چهل سال پس از آن تنها شب خلاقه، زنده ماند. او را دیگر به ارتش راه ندادند، حقوق بازنشستگیش را قطع کردند، اشعار، تألیفات و اپراهای او چاپ نشد و بر صحنه اجرا نگشت و هیچ بهره مالی از آنها به‌دست او نیامد.

سرنوشت هنروران متفنن را که بدون صلاحیت به جرگه نوابغ قدم نهند، نمی‌بخشد. کارنو[2] خواست به کمک او برخیزد، ولی نتیجه‌ای نداد. شقاوت سرنوشتی که او را نابغه ساخت و برای چند ساعتی او را در جایگاه خدایان جاداد و سپس به ورطه نیستی افکند، روژه را از آغاز بدفرجام آفریده بود. او با همه مقامات به مشاجره می‌پرداخت. هنگامی

---

۱. پارلمان انقلابی فرانسه. ـ و.

۲. Carnot ، وزیر جنگ وقت فرانسه. ـ و.

که توانست خود را به مقام سیاسی برساند به بناپارت نامه‌های تند و پردشنام می‌نوشت و با افتخار یادآوری می‌کرد که بر ضد او رأی داده است. در نتیجه از مقام خود برکنار شد و پیوسته زیر مراقبت پلیس قرار گرفت و حتی مورد تهمت توطئه واقع شد.

در اثر خستگی، مدتی در شهرستان سکونت اختیار کرد، سپس به پاریس برگشت ولی در آنجا با تنگدستی شدید روبه‌رو شد تا آنجا که به جرم بدهکاری به زندان افتاد.

در همان زمانی که روژه در کشاکش گرفتاری و فقر و فراموشی بود، سرود او بیش از پیش مورد توجه قرار می‌گرفت. نخست سپاه پیروزمند انقلاب و سپس خود ناپلئون آن را در همه اروپا پراکنده ساخت ولی ناپلئون پس از رسیدن به امپراتوری آن را از برنامه خارج کرد، چون به عقیده او بسیار انقلابی بود. با برگشت خاندان شاهی بوربن سرود کاملاً ممنوع شد، ولی روژهٔ سالخوردهٔ تلخکام، پس از پانزده سال هنگام انقلاب ژوئیه، آن را از سنگرهای خیابانی انقلابیون شنید. لویی فیلیپ «پادشاه شهروند پادشاه» که پس از این انقلاب به شاهی رسید به طور رسمی برای او حقوقی اندک به‌عنوان سازنده سرود برقرار کرد. این فراموش‌شدهٔ غایب از نظرها، گویا این امتیاز را که پس از سالهای دراز به یادش افتاده بودند در خواب می‌دید. ولی این سپاسگزاری، دولتی مستعجل بود. هنگام مرگ در شهر شوازی لوروآ[1] در سال ۱۸۳۶ و به سن هفتاد و شش سالگی، دیگر کسی به یاد او نبود و نامی از او برده نمی‌شد. چندین نسل گذشت، تا در زمان جنگ جهانی اول که طنین آتشین مارسیز، سرود ملی جمهوری فرانسه درهمه جبهه‌های جنگ فراگیر شد، دولت تصمیم گرفت که جسد سروان ساده‌ای به‌نام روژه دولیل را به زیر گنبد

---

1. Choisy-le-Roi

انوالید[1] و در نزدیکی آرامگاه ستوان کوتاه‌قد کُرسی[2] منتقل کند و سازنده ناشناس این سرود فناناپذیر در جایگاه رفیع و جاودانی افتخارآفرینان میهن آرام گرفت و این بالاترین سپاس و تسلای خاطر از کسی بود که تنها یک شب به نبوغ شاعرانه دست یافت.

شب تاریخ‌ساز واترلو

سرنوشت موافق همواره به استقبال نیرومندان و دریادلان می‌شتابد و می‌بینیم که چگونه سالیان سال با نرمش به فرمانبری و خدمت این گونه افراد می‌پردازد، افرادی چون: اسکندر مقدونی، ژول سزار، ناپلئون و مانند آنها. مردانی که از قدرتی اساسی و دست‌نیافتنی برخوردارند نیروی اساسی و دست‌نیافتنی سرنوشت را نیز به سوی خود جذب می‌کنند.

ولی گاهی، استثنائاً، عاملی هوس‌وار سرنوشت موافق را به سراغ نخستین فرد کم‌ارزش و حقیر می‌فرستد و اضطراب‌آمیزترین لحظات تاریخ از این رهگذر پدید می‌آید. این گونه اشخاص معمولاً بیشتر از آنکه از مسئولیت قهرمان‌پرور خود خشنود و شیفته باشند، از آن هراسناک می‌شوند و ترسان و لرزان، آن را پس می‌زنند و زیانکار می‌شوند زیرا رویکرد سرنوشت لحظه‌ای بیش نمی‌پاید، لحظه‌ای که دیگر بار برایشان تکرار نمی‌شود.

گروشی[3]

ناپلئون، شیر در زنجیر، از قفس خود، جزیره اِلب فرار کرد. این خبر همچون بمبی در مجالس جشن و سرور دسیسه و منازعات کنگره وین

---

۱. Invalides ، تالاری عظیم است که به آرامگاه بزرگان تاریخ فرانسه اختصاص یافته است.

۲. منظور ناپلئون است. ـ و.

3. Grouchy

منفجر شد. بیدرنگ پیکهایی پی‌درپی به همه جا خبر بردند: ناپلئون شهر لیون را تصرف کرد شاه او را بیرون راند، سپاهیان در برابر او مشتاقانه، پرچم دردست رژه رفته‌اند. او اکنون در پاریس، در کاخ تویلری است. یعنی پیمان لایپزیگ و بیست سال جنگ پرکشتار بیهوده بوده است. وزیران که لحظه‌ای پیش از این خبر در قهر و اختلاف به سر می‌بردند بیدرنگ بایکدیگر پیوند و نزدیکی پیدا کردند. شتابزده، در انگلستان، پروس، اتریش و روسیه سپاهی بسیج کردند تا بار دیگر و به شیوه قاطع، این قدرت غاصب را شکست دهند. اروپای تابع رژیم امپراتورها و پادشاهان، هیچگاه به اندازهٔ این لحظهٔ وحشت‌آور متحد نشده بود؛ از سوی شمال ولینگتن با پشتیبانی سپاه پروسی به فرماندهی بلوشر[1] علیه فرانسه به راه افتاد. در کنار رود رن، شوارتزنبرگ خود را آماده می‌کرد و سپاه ذخیرهٔ روسی به دشواری از آلمان می‌گذشت.

ناپلئون بیدرنگ متوجه نزدیکی خطر نابودی خود گردید، چون در کمترین زمان این گله‌های گرگ به‌هم می‌پیوستند. باید دشمن را متفرق می‌کرد و جداگانه به سپاه پروسی و انگلیسی و اتریشی حمله می‌برد. و فرصت گرد هم آمدن را به آنها نمی‌داد تا نتوانند یک سپاه متحد اروپایی تشکیل دهند، وگرنه امپراتوری او نابود می‌شد. پس باید هرچه زودتر دست به کار می‌زد. ناراضیان در درون کشور آمادهٔ ابراز مخالفت می‌شدند، باید پیش از آنکه جمهوریخواهان گرد هم آیند و با سلطنت‌طلبان متحد شوند، دشمن را شکست می‌داد. باید پیش از آنکه فوشه[2] خائن با تالیران[3] توافق کنند و سر بردارند، باید پیروز می‌شد. باید

---

1. Blücher

۲. Fouche ، رئیس پلیس ناپلئون. برای اطلاع بیشتر به کتاب فوشه تألیف اشتفان تسوایگ، ترجمهٔ همین مترجم رجوع شود. ـ م.

۳. Talleyrand ، وزیر خارجهٔ ناپلئون، سیاستگذار ناآرام و بانفوذ فرانسوی. ـ و.

تا فرصت باقی بود از شور و شوق سربازان بهره می‌گرفت و با نبردی قطعی از دست دشمن رهایی می‌یافت. از دست رفتن یک روز، حتی یک ساعت می‌توانست فاجعه‌بار آورد.

ناپلئون با شتاب شانس خود را در خونین‌ترین نبردها در جبهه بلژیک امتحان کرد. در تاریخ ۱۵ ژوئن، در ساعت سه بامداد پیشروان سپاه بزرگ که آخرین سپاه ناپلئون بود، از مرز گذشتند. در تاریخ ۱۶ ژوئن در لینیی[1] به یکی از لشکرهای پروس برخورد کردند و آنها را به عقب راندند. این نخستین ضربه سهمگین پنجه شیر فراری بود ولی کاملاً کشنده نبود. لشکر پروس شکست خورد ولی نابود نشد و به‌سوی بروکسل عقب‌نشینی کرد.

ناپلئون همچنان با شتاب زیاد، حمله‌ای را بر سپاه ولینگتن آماده کرد. او نمی‌توانست حتی لحظه‌ای را از دست بدهد و کوچکترین فرصتی به دشمن واگذارد، چون هر روز امکان داشت لشکر کمکی به دشمن بپیوندد. افزون بر این، پشت سر او مردم درمانده و نگران فرانسه می‌بایست با خواندن اخبار پیروزیهای درخشان در جنگ، روحیه خود را باز یابند و به شوق آیند.

ناپلئون در ۱۸ ژوئن با همه سپاه خود به بلندیهای کِتِر برا[2] که ولینگتن، سردار خونسرد و آهنین اعصاب بدانجا پناه برده بود، رسید. آماده کاری‌های ناپلئون هیچگاه به این اندازه احتیاط‌آمیز و فرمانهای او به این روشنی نبود. او نه تنها متوجه حمله بود، بلکه خطرهای آن را هم در نظر داشت. او می‌دانست که سپاه بلوش می‌تواند به سپاه ولینگتن بپیوندد. برای پیشگیری از این کار، به بخشی از سپاه خود مأموریت داد که پروسی‌ها را قدم به قدم دنبال کنند و مانع از پیوستن آنها به

---

1. Liyny 2. Quatre Bras

انگلیسی‌ها بشوند.

ناپلئون فرماندهی این بخش از سپاه را به مارشال گروشی سپرد که سرداری دلیر و وفادار و مطمئن بود ولی نبوغی نداشت. این ژنرال سوارنظام بارها آزموده شاه بود ولی به‌هر حال یک ژنرال سوارنظام بیش نبود. هرگز جوشش سیال و روان مردی مانند ژنرال مورا[۱] را نداشت، نبوغ طراحی نظامی ژنرال سن ـ سیر[۲] یا برتیه[۳] یا قهرمانی همچون نی[۴] را فاقد بود. هیچ ویژگی برجسته‌ای باعث نام‌آوری او یا برخوردار شدنش از جایگاهی در دنیای قهرمانی افسانه ناپلئون نشده بود. تنها نگونبختی و بداقبالیش او را نامبردار کرد.

او مدت بیست سال در همه جبهه‌های جنگ از اسپانیا تا روسیه و از هلند تا ایتالیا نبرد کرده بود. او همه درجات نظامی را به کندی پیمود و به درجه مارشالی رسید، البته سزاوار این مقام بود ولی بدون درخشش. گلوله‌های اتریشی‌ها، آفتاب مصر، خنجر عربها، و سرمای زمستان روسیه اسلاف او را نابود کردند: مانند دوسه[۵] در نبرد مارنگو کلبر[۶] در قاهره و لان[۷] در اسلینگ[۸] او راهی را که به شایستگیهای عالی می‌رسید در پیش گرفته بود. گرچه در طول بیست سال نبرد، این راه برای او باز بود.

ناپلئون به همه اینها آگاه بود ولی نیمی از مارشالهای او در زیر خاک خفته بودند و بقیه به تعرض در خانه‌های خود مانده‌بودند. آنها از این لشکرکشی‌های بی‌پایان خسته شده بودند. از همین رو بود که ناپلئون وادار شد مأموریت به این مهمی را به شخص کم‌ارزشی بسپارد.

روز ۱۷ ژوئن، در ساعت یازده بامداد که فردای پیروزی نبرد لینیی و روز پیش از واترلو[۹] بود، ناپلئون برای نخستین بار به گروشی مأموریت با

---

1. Murat 2. Saint - cyr 3. Berthier 4. Ney
5. Desaix 6. Kléber 7. Lannes 8. Essling
9. Waterloo

اختیارات کامل داد؛ تنها یک روز و در یک لحظه بود ولی چه لحظه‌ای!
این سرباز میانه‌حال در آن روز از رده خود خارج گشته، وارد تاریخ شد.
فرمانهای امپراتور دقیق و روشن بود؛ ناپلئون شخصاً به سپاه انگلیسی حمله می‌برد و گروشی با یک سوم سپاه بزرگ، سپاه پروسی را تعقیب می‌کرد. این دستور ظاهراً بسیار ساده و بدون ابهام، ولی دارای انعطاف و دوپهلو بود: زیرا ضمناً به او فرمان داده شده بود که پیوسته با سپاه ناپلئون در تماس باشد.

مارشال گروشی فرماندهی را با تردید پذیرفت. او عادت نداشت که خود رأساً فرماندهی کند. ذهن متأمل ولی بدون ابتکار او، هنگامی که از مراقبت نبوغ‌آمیز ناپلئون برخوردار نبود خود را در امنیت حس نمی‌کرد، از این گذشته نارضایتهای ژنرالهای زیردست خود را درک می‌کرد. شاید هم ـ به احتمال ـ سرنوشت از پیش سایه‌ای تاریک بر او انداخته بود. خوشبختانه نزدیکی ستاد ارتش به او اطمینان خاطر می‌داد: با نفرات ارتش ناپلئون تنها سه ساعت راهپیمایی فاصله داشت.

گروشی زیر بارانی تند به راه افتاد، سربازان او با دشواری بر زمینی گل‌آلود به دنبال پروسی‌ها، یا بهتر بگوییم در جهتی که گروشی می‌پنداشت بلوشه و افراد او حرکت می‌کنند، پیش می‌رفتند.

شبِ کایو[1]

باران به اقتضای آب و هوای اروپای شمالی، پی‌درپی می‌بارید. سربازان ناپلئون همانند گله‌ای خیس شده در شب راه می‌پیمودند. به کف کفشهای هر کدامشان مقدار زیادی گل چسبیده بود. هیچ خانه و سرپناهی برای پناه بردن از باران دیده نمی‌شد. سربازان خسته و کوفته در گروههای ده

1. Caillou

دوازده نفری پشت به پشت یکدیگر نشستند و در زیر این باران سیل‌آسا کمی به خواب رفتند. امپراتور استراحت نمی‌کرد، عصبانیتی تب‌آلود مانع آرامش او بود، زیرا تاریکی و باران جلو دید را گرفته بود و گزارشهای دیده‌بانان بیش از پیش ابهام داشت. ناپلئون نمی‌دانست آیا ولینگتن نبرد را خواهد پذیرفت؟ و از گروشی هم درباره سپاه پروسی بیخبر بود. در ساعت یک بامداد بدون توجه به باران سیل‌آسا در خط مقدم سپاه خود قدم می‌زد؛ به فاصله بردگلوله توپ به اردوی سپاه انگلیس نزدیک بود و آتش ضعیف و پردود آن را از پشت مه می‌دید. نقشه حمله خود را می‌کشید. سپیده‌دم بود که به مزرعه کوچک کایو محل ستاد خود رسید. پیغامهای فوری گروشی در اینجا انتظارش را می‌کشید. این پیامها درباره عقب‌نشینی سپاه پروس بسیار مبهم و نادرست بود، ولی دست کم به او اطمینان خاطر داد که از آنها بیخبر نخواهد ماند. باران کم‌کم بند آمد. امپراتور بیصبرانه در اتاق قدم می‌زد به افق زردرنگ نگاه می‌کرد و منتظر روشنایی بود تا حمله را آغاز کند.

در ساعت پنج بامداد دیگر باران نمی‌بارید؛ ناپلئون تصمیم خود را گرفت. فرمان داد که تمامی سپاه خود را برای حمله در ساعت نه آماده کند. پیکها به هر سو شتابان بودند. بزودی طبلها آماده‌باش را نواختند. در این لحظه امپراتور خود را بر تخت انداخت و ساعتی به خواب رفت.

بامداد واترلو

ساعت نه بامداد سپاه هنوز کاملاً آماده نشده بود. زمین پس از سه روز بارندگی خیس و گل‌آلود شده و مانع جابه‌جایی و حرکت توپخانه بود. کم‌کم آفتاب پدیدار می‌گشت باد سختی وزیدن گرفت. این بار دیگر ستاره درخشان و نویدبخش اوسترلیتز[1] نبود. آفتاب در اروپای شمالی پرتو

۱. Auster lits ، نام محل نبرد پیروزمندانه ناپلئون علیه اروپای متحد. ـ م.

کمرنگ و ملایمی دارد. سرانجام سپاهیان کاملاً آماده شدند. پیش از نبرد، ناپلئون سوار بر مادیان سفیدرنگ خود از جلوی همه سپاهیان گذشت. عقابهای پرچمها گویی در اثر باد شدید، همه باهم سر فرود آوردند. افراد سوارنظام شمشیرها را با حرکت مصممی از غلاف بیرون کشیدند. پیاده‌نظام به علامت درود، کلاههای خود را بر سر نیزه گذاشته آنها را بلند کردند. طبلها با شدت تمام کوبیده شد. صدای تیز شیپورها به امپراتور درود فرستادند ولی طنین همه این صداها را فریاد رعدآسای «زنده باد امپراتور» که از هفتاد هزار سینه برمی‌خاست، پوشاند.

این بازدید سپاه پرشورترین و باشکوه‌ترین بازدیدی بود که طی بیست سال در لشکرکشی‌های ناپلئون، انجام شد. پس از پایان زنده باد، در ساعت یازده بامداد، دو ساعت دیرتر از برنامه، دو ساعت سرنوشت‌ساز، به توپخانه فرمان داده شد تپه‌ای که در اشغال قرمزپوشان بود بمباران شود. سپس مارشال نی «دلیرترین دلیران» با پیاده‌نظام به جلو رفت. ساعت سرنوشت‌ساز ناپلئون آغاز شد. این نبرد گرچه صدها بار شرح و بیان شده است، ولی خواندن تحولات مهیج و گیرای آن خسته‌کننده نیست. شرح آنچه به قلم شیوای والتر اسکات[1] و چه به بیان استاندال[2] همیشه گونه‌گون و پرشکوه است، چه روایتگر آن را از نزدیک دیده باشد چه از دور، چه از چشم یک ژنرال یا یک افسر. این نبرد شاهکاری است از هیجان روائی و جابه‌جا آکنده از بیم و امید، با شدت و تندی یک فاجعه. این نبرد پیش درآمدی است بر فاجعه‌ای حقیقی که سرنوشت اروپا در آن وابسته به سرنوشت یک نفر بود و در آنجا بود که آخرین شعله ناپلئون با شکوه تمام صعود کرد و با فرودی سرسام‌آور برای همیشه خاموش شد.

---

۱. Walter Scott ، تاریخ‌نویس نامدار انگلیسی. ـ م.

۲. Stendhal ، نویسنده فرانسوی که خود در جنگهای ناپلئون شرکت داشت. ـ و.

از ساعت یازده تا یک بعد از ظهر لشکریان فرانسوی از ارتفاعات به حمله پرداختند و مواضع و دهکده‌هایی را گرفتند و سپس عقب‌نشینی و هزیمت کردند. دو هزار جسد، تپه‌های رُسی و گِل‌آلود این ناحیه بیابانی را پوشانده بود. تنها نتیجه، خستگی توانفرسای هر دو طرف بود. هر دو سپاه فرسوده شده و هر دو فرمانده نگران بودند. هر دو می‌دانستند که پیروزی از آن کسی است که زودتر نیروی کمکی دریافت کند. ولینگتن از بلوشر و ناپلئون از گروشی. امپراتور هر لحظه دوربین خود را به سوی افق می‌برد و پی‌درپی پیک می‌فرستاد. اگر مارشال او به موقع برسد، خورشید اوسترلیتز دگربار بر فرانسه خواهد تابید.

اشتباه گروشی

گروشی از تاریخ ۱۷ ژوئن، بیخبر از اینکه سرنوشت ناپلئون را در دست دارد، بنا به دستوری که داشت، در راه تعیین شده، در جستجوی سپاه پروس بود. باران قطع شده بود. سربازان او که هم جوان و تازه‌کار بودند، بدون ناراحتی خیال پیش می‌رفتند، گویا در گردش باشند. ولی دشمن دیده نمی‌شد، سپاه پروس نامرئی بود.

ناگهان، مارشال در حالی که در یک کلبه سر راه، مختصر خوراکی صرف می‌کرد در زیر پای خود احساس لرزشی کرد، گوش فرا داد. از دور صداهایی شنیده می‌شد. این صدای دور دست از آتش توپخانه بود و می‌بایست به فاصله سه ساعت راهپیمایی باشد. چند نفر افسر بر زمین خوابیدند و همانند سرخپوستان گوش بر زمین نهادند تا جهت صدا را بهتر بشنوند، صدا پیوسته شنیده می‌شد. این بمباران آغاز نبرد واترلو بود. گروشی جلسه مشورت تشکیل داد. ژرار معاون او با هیجان فریاد زد «باید به سوی امپراتور حرکت کرد» افسر دیگر حرف او را تأیید کرد «هر چه زودتر به راه افتیم!» دیگر جای تردید نبود که امپراتور رو در روی سپاه

انگلستان قرار گرفته و نبرد مهمی آغاز شده است. گروشی به تردید افتاد.
او که عادت به اطاعت و فرمانبرداری داشت همیشه از فرمان امپراتور مو به مو اطاعت می‌کرد. ژرار از دیدن این تردید به خشم افتاده فریاد زد «به سوی امپراتور حرکت کنید!»
این پیشنهاد در برابر بیست افسر زیر دست، در نظر گروشی بیشتر یک فرمان بود، نه خواهش و او از آن سخت ناراحت شد. با صدای خشن و مصممی گفت: تا رسیدن فرمان جدید از امپراتور، از دستور او نمی‌توان سرپیچی کرد. همه افسران ناامید شدند و توپخانه همچنان به غرش خود در آن سکوت پرسرزنش ادامه می‌داد.
با این همه ژرار بار دیگر به اصرار پرداخت و عاجزانه از گروشی درخواست کرد که دست کم لشکر زیر فرمان خودش با بخشی از سوار نظام را در اختیارش بگذارد تا خود را به موقع برساند. گروشی اندیشید و این اندیشه دقیقه‌ای به طول کشید.

لحظه‌ای که تاریخ جهان را تغییر داد.
همین یک دقیقه در کلبه واقع در دهکده والهاین[1] بود که سرنوشت ناپلئون و جهان را تغییر داد؛ تحولات قرن نوزدهم را این دقیقه فراموش‌نشدنی که در اختیار این سردار دلیر ولی بدون نبوغ بود ایجاد کرد. او با عصبانیت، فرمان سرنوشت‌ساز امپراتور را در دست می‌فشرد.
اگر گروشی در این لحظه بر همت و اعتماد به نفس خود متکی می‌شد و به اندازه کافی شهامت به خرج می‌داد و به شانس خود روی می‌آورد و دستور را کمی تغییر می‌داد، فرانسه نجات می‌یافت. ولی زیر دستان همیشه به فرمان بالا دست گوش می‌دهند نه به فرمان سرنوشت. گروشی

1. Walhain

پافشارانه حرف آنها را نپذیرفت و حاضر نشد بخشی از لشکر خود را حتی به اندازه کمی جدا کرده به سوی ناپلئون بفرستد. این کار برای او غیرمنطقی بود. مأموریت او تعقیب سپاه پروس بود نه چیزی دیگر. او برخلاف اراده فرمانده خود رفتار نمی‌کرد. افسران زیردست او با نارضایتی سکوت کردند. کردار و گفتار دیگر بیهوده گشت: لحظه قاطع و تعیین کننده از دست رفت و این باعث پیروزی ولینگتن شد.

لشکر گروشی به راه خود ادامه داد. ژرار واندام[1] از خشم بر خود می‌پیچید. گروشی ساعت به ساعت مرددتر و نگران‌تر می‌شد. زیرا برایش شگفت‌آور بود که پروسی‌ها دیده نمی‌شدند. شاید آنها جاده بروکسل را ترک کرده بودند. بزودی دیده‌ورها اخبار بدی آوردند: عقب‌نشینی پروسی‌ها تبدیل به حرکت به سوی جبهه شده است. هنوز فرصت باقی بود که گروشی به سوی امپراتور رهسپار شود ولی او بیصبرانه بیش از پیش منتظر فرمان بازگشت بود ولی دستوری نمی‌رسید، و از صدای توپخانه بیشتر دور می‌شدند. سرنوشت تغییرناپذیر شد!

بعد از ظهر روز نبرد واترلو

وقت می‌گذشت ساعت یک بعدازظهر شد، چهار حمله سپاه فرانسه پس زده شد ولی این حمله‌ها در سپاه ولینگتن شکاف بزرگی پدید آورد: ناپلئون آماده شد که حمله قطعی را آغاز کند. او توپخانه را در برابر سپاه متحد قرار داد و پیش از اینکه دود توپخانه پرده‌ای بین دو تپه ایجاد کند نگاهی به جبهه انداخت. متوجه شد که در افق شمال خاوری لکه سیاهی از جنگل بیرون آمده و دارد نزدیک می‌شود: پنداشت که باید لشکر

---

1. Gérard Vandamme

کمکی باشد! بیدرنگ با دوربین به آن سو نگاه کرد، آیا گروشی بود که نزدیک می‌شد؟ آیا دلیرانه دستور را تغییر داده است و خوشبختانه دارد نزدیک می‌شود؟ نه، یک اسیر جنگی را که نزد او آوردند گفت که لکه سیاه از آن طلایه‌داران لشکر بلوشر است.

امپراتور متوجه شد برای اینکه پروسی‌ها بتوانند به این زودی به کمک انگلیسی‌ها برسند، از تعقیب گروشی گریخته‌اند. پس در همین لحظات بخشی از سپاه ناپلئون بیهوده در راهپیمایی بود. بیدرنگ نامه‌ای به مارشال نوشت و به او فرمان داد هر طور شده با او ارتباط برقرار کند و مانع دخالت پروسی‌ها در نبرد گردد. در همان زمان به مارشال نی هم فرمان حمله داد، باید ولینگتن را پیش از رسیدن بلوشر شکست داد هنگامی که شانس موفقیت محدود شود، باید به اقدامات هر چه متهورانه‌تری دست زد. در همه جا بعدازظهر حملات پیاده نظام بیش از پیش شدیدتر می‌شد. هر بار دهکده‌های بمباران شده تصرف می‌شدند و هر بار حمله پس زده می‌شد، هر بار موج حمله‌کنندگان با پرچم برافراشته به نیروی آسیب‌دیدهٔ انگلیسی روی می‌آورد، ولی ولینگتن هنوز پایداری می‌کرد و از گروشی باز هم خبری نبود. ناپلئون به مشاهدهٔ نزدیک شدن سپاه پروسی اعتراض‌کنان و با عصبانیت می‌پرسید گروشی کجاست؟ چکار می‌کند؟ زیردستان ناپلئون هم بیتابی می‌کردند. مارشال نی که بیباکی او همانند تردید و فرمانبرداری گروشی شهرت داشت (تا آن لحظه سه اسب زیر پای او کشته شده بودند) همه سوارنظام خود را در یک حمله به خطر انداخت. ده هزار سوار نظام در این حمله وحشتناک و مرگبار شرکت داشتند. اینان ستونهای سربازان انگلیسی را شکافتند و بسیاری از توپچیان را نابود کردند به ردیف اول انگلیسی‌ها رسیدند. درست است که حمله این سوارنظام، عقب رانده شد، ولی نیروی انگلیسی بیش از پیش درمانده و کاهش یافته شده بود، دفاع آنها از تپه

بسی کاهش پیدا کرد در حالی که سوار نظام فرانسه کشته بسیاری داد. زیرا توپخانه عقب‌نشینی کرده بود آخرین ذخیره ناپلئون گارد شخصی او بود که با گامهای آهسته و سنگینی برای تصرف این تپه که سرنوشت اروپا به آن بسته بود، به پیش حرکت کردند.

سرانجام

چهارصد توپ، بدون انقطاع از بامداد، از دو سو غرش می‌کردند. در جبهه حملهٔ تکاندهندهٔ سوار نظام در برابر آتش ستونهای سربازان انگلیسی شکست خورد. طبلها برای حمله دیگر به صدا درآمدند، از هر سو صدا و فریاد فضا را پر می‌کرد. برفراز تپه‌های رو به روی هم، دو فرماندهٔ کل از خلال این هیاهو و فریاد طوفان‌وار جنگجویان، به صدای آهسته‌تری از دور گوش دادند؛ به صدای ساعت دستی خود که تیک تاک آن همچون قلب گنجشک ملایم، ولی بر این غوغا مسلط بود. ناپلئون و ولینگتن، هر لحظه به ساعتهای خود نگاه می‌کردند و در انتظار لشکر کمکی برای حمله پایانی با سرانجام قاطع بودند. ساعت‌شماری بلکه دقیقه‌شماری می‌کردند. سردار انگلیسی می‌دانست که بلوشر زیاد دور نیست و امپراتور به گروشی امید بسته بود. دیگر هیچ یک، سربازان ذخیره‌ای در دسترس نداشتند و هر کدام که زودتر کمک دریافت می‌کرد، در این جنگ پیروز می‌شد. هر دو با دوربین خود به حاشیه جنگل که سربازان بلوشر همچون ابر کوچکی در آن پدیدار شده بودند چشم دوخته بودند. آیا فقط تیراندازان بودند یا خود سپاه بلوشر بود که از تعقیب گروشی می‌گریخت؟ مقاومت انگلیسی‌ها اکنون بسیار سست شده بود ولی فرانسوی‌ها هم سخت درمانده شده بودند. همچون دو کشتی‌گیری که به نفس زدن افتاده باشند، رو در روی هم با بازوان افتاده ایستاده بودند تا آخرین حمله را بکنند و آخرین دور کُشتی سرنوشت‌ساز

آغاز می‌شد.

در این زمان صدای توپخانه و تیراندازی تفنگها از سمت سپاه پروس آغاز شد. ناپلئون نفس راحتی کشیده گفت: «سرانجام گروشی دارد می‌رسد!» او پنداشت که جناح او در مصونیت است. آخرین سربازان خود را جمع‌آوری کرده برای آخرین بار به مرکز سپاه ولینگتن حمله برد تا جاده بروکسل آزاد شود و دروازه اروپا باز گردد.

این تیراندازی پروسی‌ها در اثر اشتباه بود، چون از دور لباس سپاهیان هانووری را به جای فرانسوی‌ها گرفته بودند. تیراندازی به زودی قطع شد و ستونهای سپاه بدون مانع نزدیک شدند. نه، گروشی نبود، بلکه بلوشر و سرنوشت شوم بود. خبر بزودی همه جا میان سپاهیان فرانسوی پیچید و آنها عقب‌نشینی را آغاز کردند که در آغاز با نظم بود ولی ولینگتن از لحظه‌ای مساعد بهره‌برداری کرد: سوار بر اسب به نزدیک تپه‌ای که از آن پیروزمندانه دفاع می‌شد رسید. کلاه خود را در دست گرفت و پیروزمندانه در جهت فراریان تکان داد. سربازان انگلیسی متوجه این نشانه پیروزی شدند. باقیمانده سربازان انگلیسی بسوی فراریان فرانسوی به راه افتادند. در همان زمان سوار نظام پروس به سربازان خسته و درمانده فرانسوی حمله برد. سر و صدای هراس‌آمیزی از همه جا برخاست: «خودتان را نجات دهید!» دو سه دقیقه‌ای نگذشت که سپاه بزرگ تبدیل به سیل فراریان وحشتزده شد.

ناپلئون به اوضاع پی برد، سوار نظام دشمن از هر سو به فراریان که همچون گله بی‌آزاری می‌دویدند حمله می‌برد در میان این وحشتزدگی عمومی پروسی‌ها به آسانی کالسکه امپراتور و خزانه سپاه و همه توپخانه را تصرف کردند. آغاز تاریکی شب بود که خود امپراتور توانست جان به سلامت برده فرار کند.

شخصی ناامید، سراپا گل آلود در کالسکه ساده‌ای حرکت می‌کرد. او

دیگر امپراتور نبود. امپراتوری و دودمان و اقبالش همه از دست رفت: بیست سال تلاشهای قهرمانانه بزرگترین نابغه همت و پشتکار را بی‌ارادگی مردی حقیر به باد داد.

برگشت به زندگی روز مره

حمله سپاه انگلیس، ناپلئون را شکست داده بود که شخصی که هنوز تا آن زمان گمنام بود، در کالسکه‌ای کرایه‌ای به سوی بروکسل به راه افتاد و پس از رسیدن به بروکسل به کنار دریا که یک کشتی در انتظار او بود، رفت. وی از پیکهای دولتی هم جلو افتاد و وارد لندن شد. او توانست با استفاده از بی‌اطلاعی لندن از وقایع، بهای بورس را به بالاترین حد برساند. این شخص روتشیلد[1] بود که با عمل نبوغ‌آمیز خود امپراتوری و دودمان دیگری برپا کرد. فردای آن روز انگلستان از پیروزی خود آگاه شد و فوشه، این خائن تاریخ در پاریس از شکست کشور آگاه شد. در بروکسل و در تمام آلمان ناقوسها شادمانه به صدا درآمد.

بامداد فردای آن روز فقط یک نفر بود که هنوز از دنیا بیخبر بود، اگرچه فقط چند ساعت راه از آن محل فاجعه‌آور فاصله داشت. او گروشی بخت‌برگشته بود که کاملاً برابر دستورهای ناپلئون، مرتب و با پافشاری سپاه پروس را تعقیب کرده و چون به آن نرسیده بود دچار پریشانی ذهن گشته بود. صدای توپخانه همچنان از اطراف به‌خوبی به گوش می‌رسید. گویا از او درخواست کمک می‌کرد. همه لرزش زمین را حس می‌کردند و هر صدا در قلب آنان طنین‌انداز می‌شد. همه دریافته بودند که دیگر مسئله زدوخوردی کوچک در میان نیست، بلکه نبردی بزرگ، نبردی قطعی در گرفته است.

---

1. Rothschild

گروشی با عصبانیت میان افسران خود حرکت می‌کرد، آنها از بحث با او خودداری می‌کردند چون نظر آنها را نپذیرفته بود. در روستای واور[1] به یک هنگ عقب‌دار بلوشر برخورد و احساس آسودگی خاطر کرد. فرانسوی‌ها دیوانه‌وار به پروسی‌ها حمله بردند. ژرار پیشاپیش همه بود، گویا پیش‌احساس شومی او را تهییج می‌کرد. او در جستجوی مرگ بود. گلوله‌ای او را کشت و زبانی که به سخت‌ترین طرز از مارشال انتقاد می‌کرد برای همیشه خاموش شد. با آغاز شب روستا را تصرف کردند ولی همه متوجه شدند که این پیروزی بر عقب‌داران سپاه دشمن معنایی ندارد، زیرا در دوردست صدای توپخانه ناگهان کاملاً قطع شد و سکوت وحشت‌آور و مرگباری فرو افتاد. همه می‌گفتند که غرش توپ بسی بهتر از این سکوت اضطراب‌آور است. نبرد واترلو باید پایان یافته باشد.

نامه ناپلئون سرانجام (و بلکه بسیار دیر) به دست گروشی رسید، ولی پیروزی در این نبرد سهمگین نصیب کدام طرف شد؟

آنها تمام شب را بیهوده در انتظار گذراندند، هیچ خبری نمی‌رسید، گویا سپاه بزرگ آنها را فراموش کرده بود یا آنها در میان بیابان گم شده بودند. بامداد فردا، اردو را برچیدند و با احساس فریب‌خوردگی به راه افتادند. از مدتی پیش بیهودگی این راهپیمایی و مانوورها را دریافته بودند. سرانجام در ساعت ده بامداد یک افسر ستاد ارتش به تاخت نزد آنها رسید. به او برای پایین آمدن از اسب کمک کردند و وی را سؤال پیچ کردند. ولی این افسر با چهره وحشت‌زده و عرق‌ریزان و لرزان از خستگی فوق انسانی نمی‌توانست درست حرف بزند، با لکنت کلماتی چند به زبان آورد که کسی نفهمید و نخواست بفهمد. پس از اینکه توانست بگوید که دیگر نه امپراتوری وجود دارد و نه سپاه بزرگ، و فرانسه همه چیز را

---

1. Wavre

باخته است، آنها او را دیوانه یا مست پنداشتند. سرانجام حقیقت سخت و دل‌آزار را کلمه به کلمه از دهانش بیرون کشیدند. رنگ از چهره گروشی پرید و لرزان به شمشیر خود تکیه کرد. او دانست که زندگی فلاکت‌بار او از این لحظه آغاز شده است. او قاطعانه مسئولیت شکست را پذیرفت.

این زیردست بی‌تصمیم و درمانده از رویارویی با خطر نامرئی، توانست مردانگی را باز یابد و در رویارویی با خطر موجود، به قهرمان تبدیل شد. او بیدرنگ همه افسران را فراخواند و با چشمانی پر از اشک اندوه و خشم، گفتار کوتاهی در محکومیت و ضمناً توجیه خود در مورد دفع‌الوقت بیان کرد. آنها که دیروز علیه او زمزمه می‌کردند با سکوت به سخنانش گوش دادند. همه می‌توانستند او را محکوم کنند و پیشنهادهای خوب خویش را به رخ بکشند ولی نه کسی میل به این کار داشت و نه شجاعت آن را. همه به سکوت ادامه دادند ناامیدی شدید زبان همه را بند آورده بود.

درست پس از آنکه گروشی فرصت خوب سرنوشت خود را از دست داد، همه ارزشهای نظامی خویش را به نمایش گذاشت. ارزشمندی، متانت، دلیری و مهارت و جبران او اکنون با بازیافتن اعتماد به نفس و سرپیچیدن از اطاعت کورکورانه نمایان شد. او که در محاصره سپاهی پنج برابر خود بود، توانست افراد خویش را از خط دشمن خارج کند و این کار تنها از یک تاکتیک‌دان پرتجربه برمی‌آمد. او حتی یک توپ از دست نداد و هیچ یک از افرادش کشته نشدند، همه به فرانسه برگشتند و آخرین لشکر فرانسه حفظ شد.

در بازگشت به فرانسه دیگر امپراتوری نبود تا او را تحسین کند حتی دیگر دشمنی هم نبود که بر ضد او لشکرکشی نماید. او به گونه‌ای چاره‌ناپذیر، دیر رسیده بود. از آن پس اگرچه زندگی نظامی او سیر صعودی می‌پیمود و گرچه درجه مارشالی او حفظ گردید و از بزرگان

فرانسه شد و در همه مأموریتها ارزش و شایستگی خود را نشان می‌داد، ولی دیگر چیزی نمی‌توانست آن لحظات بسیار بزرگ سرنوشت‌سازی را دیگر بار پیش آورد. این همان انتقام سخت فرصت اساسی سرنوشت است، فرصتی که در زندگی انسان بسیار کمیاب است؛ آنکه به اشتباه برگزیده شود و این فرصت بیهوده در اختیارش قرار گیرد، در معرض آن انتقام قرار می‌گیرد.

همه صفات انسانی، خردمندی، پشتکار، فرمانبرداری و توازن که برای نیازهای زندگی روزانه بسنده است، در برابر لحظه اسرارآمیز که بجز نبوغ به چیز دیگری نیاز ندارد، همچون برف در زیر آفتاب گرم، آب می‌شوند؛ این لحظه، تنها ترسیم کننده چهره‌های جاودانی است. این لحظه افراد مردد را حقیرانه پس می‌راند، و تنها افراد دلیر و نابغه را در آغوش نیرومند خود در برمی‌گیرد و نام آنها را جاویدان می‌سازد.

فصل پنجم

مرثیهٔ مارینباد[1]

گوته، بین کارلسباد[2] و وایمار[3]

۵ سپتامبر ۱۸۲۳

در روز ۵ سپتامبر سال ۱۸۲۳ کالسکه‌ای از شهر کارلسباد آهسته به سوی شهر اِگِر[4] در حرکت بود. آن روز صبح پاییز حس می‌شد و هوا اندکی سرد شده بود. باد سختی بر کشتزارهای درو شده می‌وزید ولی در تمام آن ناحیه آسمان رنگ آبی داشت. در این کالسکه سه مرد سفر می‌کردند: فون گوته مشاور محرمانهٔ گران ـ دوک دوساکس ـ وایمار (در فهرست میهمانان کارلسباد، شاعر معروف با این عنوان غرورآمیز معرفی شده بود) و دو همراه وفادارش اشتادلمان[5] پیشخدمت سالخورده و جان[6]، منشی او که نزدیک به تمامی دست‌نوشته‌های گوته را از آغاز سده پاکنویس کرده بود.

در راه کسی سخن نمی‌گفت. هنگام ترک شهر کارلسباد زنان جوان و

---

۱. Marienbad ، شهری ییلاقی با چشمه‌های آب معدنی در کشور چک، اکنون: مارین اسکالاسنی نامیده می‌شود. ـ و.

2. Karlsbad (Karlovivari) 3. Weimar 4. Eger (Cheb)

5. Stadelmann 6. John

دختران بسیاری برای بدرود و بوسیدن نویسنده نامدار آمده بودند و از آن لحظه گوته دیگر لب نمی‌گشود. بیحرکت نشسته و در عالم تخیل فرو رفته بود. در پایان نخستین مرحله سفر از کالسکه پیاده شد و همراهانش دیدند که با شتاب مطالبی بر صفحه کاغذی نوشت. در تمام طول راه تا شهر وایمار، این صحنه تکرار شد.

در شهر زووتان[1] و فردای آن روز در کاخ هارتنبرگ[2] در اِگِر و سپس در پوسنِک[3]، همه جا، نخستین کار او پس از رسیدن، یادداشت کردن مطالبی بود که در طول سفر به ذهنش رسیده بود.

در دفتر خاطرات او به کوتاهی آمده است: ″در ۶ سپتامبر ابیاتی نوشتم. یکشنبه هفتم، آن را دنبال گرفتم. در ۱۲ سپتامبر ابیات را دیگر بار مرور کردم.″

در شهر وایمار بود که این اثر پایان یافت و مرثیه مارینباد نام گرفت که عمیقترین و صمیمانه‌ترین شعری است که گوته در سنین پیری سرود و بیش از دیگر اشعار خود آن را دوست می‌داشت. این شعر، بیان بدرود قهرمانانه و دگرگونگی افتخارآمیز اوست.

در گفت‌وگویی، گوته این شعر را «خاطرات خصوصی» نامیده بود. این شعر که شاید به واقع صفحه‌ای از خاطرات روزانه او نباشد، سندی آشکارا غم‌انگیز پرسشگر و شکواییه‌ای بسیار گویاست. هیچ‌یک از آثار شاعرانه جوانی او این گونه مستقیم از زندگانیش سرچشمه نگرفته است، هیچ‌یک از نوشته‌های او به این روشنی در هر بیت، در هر جمله، لحظه به لحظه و ساعت به ساعت احساسات زندگانیش را بیان نمی‌کنند. این شعر در حد کمال شیوایی و پختگی است. ثمره دیر رس پاییز زندگی، مرد سالخوردهٔ هفتاد و چهار ساله‌ای است. چنانکه خود شاعر در نامه‌ای به

---

1. Zwotan   2. Hartenberg   3. Poessneck

اِکِرمان[1] نوشته است آن را در پرشورترین حال زندگی سروده بوده و از ژرفای اخلاق و هنر استادانه وی برخاسته است.

امروز با گذشت بیش از یک قرن، این ابیات همچنان تازگی و سرزندگی خودرا حفظ کرده و محتوای آن همچنان آکنده از درخششی همیشگی است.

مرثیه مارینباد، گویای آشوبی است که در زندگی شاعر پدید آمده بود. در فوریه سال ۱۸۲۲ گوته سخت بیمار شده بود. تبی شدید ناگهانی بدن او را سخت به لرز می‌انداخت و از سختی آن از هوش می‌رفت. چند بار او را در آستانهٔ مرگ پنداشتند. پزشکان از تشخیص بیماری او فرومانده بودند. در عین ناتوانی فقط خطرات آن را می‌شناختند. ولی بیماری همچنان که ناگهان عارض شده بود، برطرف شد. در ماه ژوئن گوته کاملاً درمان یافت و سرحال به مارینباد رفت. گویا این بیماری باعث جوانی درونی و «بلوغ دوباره» او گردید. او که مردی متین و خوددار، سرسخت و خونسرد بود و نیروی شاعرانه‌اش تقریباً به شناخت و معرفتی عمیق تبدیل شده بود، برای نخستین بار پس از چندین دهه گرفتار احساسات گردید.

موسیقی او را به شدت «منقلب» می‌کرد. او دیگر نمی‌توانست در برابر پیانو نواختن دختری به زیبایی شیمانوفسکا[2] جلوی اشکهای خود را بگیرد.

او تمایل بسیاری به بازگشت به جوانی پیدا کرده بود. دوستانش شگفت‌زده می‌دیدند که این سالخوردهٔ هفتاد و چند ساله چگونه پروانه‌وار تا نیمه‌شب گرد زنان می‌گردد، از این هم فراتر با آن می‌رقصد، کاری که از مدتها پیش ترک کرده بود. او با سرافرازی تعریف می‌کرد که

---

1. Eckermann 2. Szymanwoska

چگونه زنان، هنگام تعویض همرقص، خود را در آغوش او می‌اندازند. وجود سردش در آن موسم تابستانی معجزه‌وار گرم شده و روح آرامش‌یافته‌اش به افسونی جاودانی کشیده شده بود. او در خاطراتش این حال را «رؤیای آتشی‌جو» نامیده بود. گویی "ورتر"[۱] گذشته‌ها در او بیدار شده است. مجالست با زنان به او الهامات شاعرانه‌ای می‌داد. به شوخی و مغازله می‌پرداخت؛ همان گونه که پنجاه سال پیش در ارتباطش با لیلی شونمان[۲] پیش می‌آید. انتخاب او هنوز قطعی نشده بود: منظور نظرش نخست پیانونواز زیبای لهستانی بود، سپس اولریکه فون لوتسوو[۳] قلب جوان شده او را به تپش در می‌آورد. پانزده سال پیش گوته مادر این زن را دوست داشت، حتی سال گذشته با "دخترک" شوخیهای پدرانه می‌کرد. ولی تمایل او ناگهان به عشق پرشوری تبدیل شد: این بیماری تازه که بر او مسلط شد، وی را سخت‌تر از همه حوادث سالیان بسیار دراز گذشته تکان داد. او همچون نوجوانی عاشق گشت: به شنیدن صدای معشوقه از دور کار خود را رها می‌کرد و با شتاب، بدون عصا و کلاه به دعوت دخترک خندان نزد او، می‌شتافت. از این گذشته، همچون جوانی از او خواستگاری کرد. این صحنه ناهنجار در عین غم‌انگیزی حالتی فاجعه‌آمیز به خود گرفت. پس از اینکه محرمانه با پزشک خود مشورت کرد، از قدیمترین دوست خود گران دوک درخواست کرد که نزد خانم فون‌لوتسوو رفته دخترک اولریک را برایش خواستگاری کند.

دوست وی که شبهای خوشگذرانی او در پنجاه سال پیش را به خاطر داشت، شاید با لبخندی بر این مرد، که آلمان و اروپا او را خردمندترین خردمند و متفکرترین و روشنفکرترین مرد زمانه می‌شناخت، با لباس

---

۱. Werther ، قهرمان داستان رنجهای جوانی ورتر از آثار رمانتیک گوته. ـ م.

2. Lili Schoenemanm 3. Ulrike Von Lettzow

رسمی و همه مدالها بر سینه، رسماً برای این سالخورده هفتاد و چهار ساله به خواستگاری دختری نوزده ساله رفت. آگاهی دقیقی از پاسخ مادر در دست نیست ولی به نظر می‌رسد که مهلتی خواسته بوده است. برای همین، باید گوته بدون هیچ اطمینانی از نتیجه این خواستگاری، به چند بوسه کوچک و سخنان شیرین، دل خوش کرده باشد و در عین حال دستخوش شدیدترین تمناهای در آغوش کشیدن و تصاحب جوانی لطیف و نازک اندام شده باشد. دیگر بار این ناشکیبایی همیشگی، به خاطر چیزی که بزرگترین موهبت زمانه می‌پنداشت به مبارزه پرداخت. او که به عشق خود وفادار بود، به دنبال معشوقه از شهر مارینباد به شهر کارلسباد رفت ولی در آنجا نیز خبر قطعی به دست نیاورد و با گذشت روزهای تابستان، رنجهایش رو به فزونی گذاشت.

سرانجام زمان رفتن نزدیک شد. او بدون دریافت قول و وعده به راه افتاد. هنگامیکه کالسکه حرکت کرد، اندیشمند بزرگ دریافت که چیزی بزرگ در زندگیش پایان یافته است. اما در این لحظات دردناک، آرام‌بخش همیشگی و یار قدیم مردان دردمند، یعنی نبوغ به کمکشان می‌آید، و در مورد گوته نیز چنین شد، و آنکه تسلای خود را در زمین پیدا نمی‌کرد، به خدا متوسل شد. بار دیگر گوته پناه به شعر برد و برای سپاس از این آخرین مرحمت که به او ارزانی شد، در حاشیه مرثیه‌ای که تصنیف کرد، چنین نوشت:

هر چند مرد در رنجهای خود خاموشی برمی‌گزیند خداوند این نیرو را به من بخشید که رنجهایم را بسرایم.

پیرمرد، در کالسکه نشسته بود و می‌اندیشید. تردیدهایی که پرسشهای درونیش در او برانگیخته بود، برآشفته و مأیوسش کرده بود. بامداد همین امروز، اولریکه با خواهرش برای حضور در "عزیمت پرتلاطم" او آمده

بود. دخترک در لحظه جوانی او را بوسیده بود. آیا این بوسه عشق بود یا یک بوسه فرزندانه؟ آیا می‌توانست او را دوست داشته باشد؟ آیا او را فراموش نمی‌کرد؟

سپس گوته به یاد پسر خود و عروسش افتاد که بیصبرانه منتظر ارث بزرگی بودند. آیا آنها ازدواج وی را تحمل می‌کردند؟ آیا دنیا او را به مسخره نمی‌گرفت؟ آیا سال دیگر برای او پیرتر نمی‌شد و اگر او را دیگر بار می‌دید می‌توانست امیدی داشته باشد؟

پرسشها یکی پس از دیگری می‌آمد و نگرانش می‌کرد. ناگهان این مایه، شکل بیتی را به خود گرفت، رنج تبدیل به شعر شد. خداوند به شاعر نیروی لازم را برای «بیان رنج» داده بود. فریادی پرسشگر، مستقیم، آشکار و بی‌پیرایه وارد مرثیه شد و جوشش شدید از درون او برخاست:

اکنون چه امیدی به دیدار دوبارهٔ او می‌توانم داشته باشم؟
به دیدار این گل امروزه که هنوز ناشکفته است.
راه دوزخ و بهشت در برابرت گشوده است.
چه تردیدی روحت را آشفته است!

در این شعر دردها و آشفتگیهایش به صورت ابیاتی بلورین، رنجهای درونیش را بیان می‌کرد. از آنجا که یأس پرآشوب حال درون، شاعر را در بر گرفته بود، "فضای سنگینی" این حالت را تحمل می‌کند، در کالسکه، چشمانش تصادفاً به مناظر وحشی طبیعی اطرافش می‌افتاد که آرامش بامدادی و صفای آسمانی آن با آشوب درونش حالتی متضاد داشت. او این صحنه را وارد شعر خود کرد:

آیا جهان از میان رفته است؟
آیا دیگر سایه‌های پاک دامنه‌های صخره‌ها را مزین نخواهد کرد؟
آیا دیگر کشتزارها به بار نخواهند نشست؟
آیا سرزمین سبز، کنار رودخانه، بین چمنزار و بوستان، نخواهد بود؟

آیا گنبد عظیم فلک، قوس فراطبیعی خود را به صورت منظم یا نامنظم، ترسیم نخواهد کرد؟

جهان برایش بیروح به نظر می‌آمد. در این لحظات سودایی عشق پرشور، او همه چیز را در پیوند با تصویر چهره معشوق در می‌یافت و یاد او را با تغییر سیمایی افسونی ترسیم می‌کرد:

سبکبال و لطیف در جامه‌ای ظریف و روشن

فرشته آسا از میان ابرهای تیره نمایان می‌شود

به رنگ اثیری آبی رنگ، چنانکه مانندهٔ اوست. نازک‌اندام، و همچون بخار و نور

تو او را بدین سان در شادمانگی رقص می‌بینی

دل‌انگیزترین شکل، در میان دل‌انگیزترین‌ها

و تو هرگز نمی‌توانی بیش از دمی، سیمایی دستیافتنی را در جای او ببینی

به درون خود باز گرد، آنجا که بهترین جایگاه است

آنجاست که او به گونه‌هایی متغیر، متجلی می‌شود.

او در آنجا دگرگونه می‌شود، یک چهره به چندین چهره:

هزار بار، و همواره و همواره نازنین‌ترین می‌گردد.

همین که تصویر اولریکه را در ذهن به یادآورد، برایش تجسمی مادی پیدا کرد. گوته ترسیم کرد که چگونه اولریکه او را پذیرفته و "بتدریج به او خوشوقتی و شادمانی داده است"، و چگونه پس از آخرین بوسه او را گرفته و آخرین بوسه را بر لبانش نهاده، و استاد پیر، آکنده از این شادمانی گذشته، بند زیر را دربارهٔ عشق و موهبت درونی، سرود:

آنجا که روح ما بی‌آلایش است، هوسی موج می‌زند که با شوری آزادانه،

به سپاسگزاری از وجودی والاتر و پاکتر و ناشناخته دست زنیم.

این را شفقت گویند! از این شادمانیهای بینهایت،
آنگاه که در برابر اویم، سهمی داشته‌ام.

ولی یاد این خوشوقتی، با پیشامد جدایی، مرد تنها را رنج می‌داد و دردی می‌کشید که ویژگی رثایی شعر را تقریباً زیر و رو می‌کرد؛ این درد، با صراحتی کم نظیر در این شعر بیان شده است. شکواییه تکاندهندهٔ او چنین است:

اکنون از او دورم!
پس در این لحظه چه باید کرد؟ از گفتن آن درمانده‌ام.
باری، اگرچه نویدهایی در انتظارم است،
ولی آن همه بار خاطری است که باید از خود دور کنم.
خواسته‌ای مهارناشدنی مرا به هر سو می‌کشاند.
گریز گاهی جز اشکهای بی‌پایان ندارم.

سپس این آخرین فریاد حزن‌انگیز را سرود که به‌دشواری می‌توان همانند آن را پیدا کرد:

یاران وفادار، مرا ترک کنید!
میان صخره‌ها و مردابها تنهایم بگذارید!
بروید! درهای دنیا بر شما گشوده است.
پهناور است زمین، و بزرگ و پرعظمت است آسمان؛
ببینید، بکاوید، جزئیات را گردآورید؛
تا شاید طبیعت اسرار خود را بشما نمایان سازد.

دنیایم از دست رفته است، و خودم نیز
من که تا دیروز برگزیده خدایان بودم

به بوته آزمونم گذاشته‌اند، پاندورا[1] را به من داده‌اند.
که خوبیهای بسیار دارد و خطرهای بیشتر،
مرا به دهان پرکرامت او سوق دادند،
و آنگاه از او جدایم کردند و به ویرانی کشاندند.

چنین ابیاتی هیچگاه از قلم شاعر که معمولاً اختیار نفس داشت تراوش نکرده بود. او، چه در نوجوانی و چه در دوران پختگی همواره مهار احساسهای خصوصیش را در دست داشت و می‌توانست بر آن سرپوش بگذارد یا ساکتش کند، و جز با کمک تصویر و نماد آن را بیان نکند، اما در اینجا پیرمرد این احساسها را به کمال، بدون صورت‌پردازی بیان کرده بود. شاید هیچگاه این شاعر نامدار جز در این مرحله پایانی زندگی، چنین درخششی را در این ابیات فراموش‌نشدنی از خود به وجود نیاورده بود.

به محض رسیدن به شهر وایمار، نخستین کار گوته، پیش از پرداختن به آثار ادبی یا کارهای شخصی، رونویس مرثیه با خط خود بود.
او همچون راهبی در حجرهٔ خود، مدت سه روز تمام مشغول رونویسی شعر، با حروف زیبا و بر کاغذی برگزیده و مخصوص شد.
سپس آن را از همه دوستانش، حتی نزدیکترین آنها پنهان کرد.
برای جلوگیری از هر نوع شایعه‌سازی، اوراق را خود صحافی کرد و نسخه را با نخ ابریشمی در جلد چرمی قرمز رنگی دوخت (بعدها آن را در جلدی آبی رنگ زیبایی صحافی کرد. و امروزه می‌توان این مجلد را در بایگانی آثار گوته و شیلر دید).

---

۱. Pandore ، Pandora ، زنی آفریده خدایان اساطیر یونانی، که با جعبه‌ای به زمین فرستاده شد. شوهرش جعبه را گشود و بدیها و خوبیها از آن به درآمدند و تنها "امید" در جعبه باقی ماند. ـ و.

روزها با حزن و ملال می‌گذشت. برنامه ازدواج، به ریشخند و تمسخر خویشان گوته انجامید و حتی پسرش نسبت به او آشکارا کینه در دل گرفت. تنها در شعر بود که می‌توانست خود را در کنار معشوقش حس کند. هنگامی که شیمانوفسکا، آن لهستانی زیبارو به دیدن او آمد، حالات روحی روزهای خوش مارینباد دوباره پدید آمد.

سرانجام در ۲۷ اکتبر دوست خود اِکرمان را فراخواند. تشریفاتی که برای خواندن شعر خود ترتیب داده بود عشق او را به این اثر نشان می‌دهد. گوته به پیشخدمت دستور داد دو شمع روی میز بگذارد پس از اینکه شمعها آماده شد از اکرمان خواهش کرد در برابر آنها بنشیند و غزل مرثیه را بخواند. اندک اندک دوستانش، و البته نزدیکترین دوستان، با این شعر آشنا شدند، زیرا گوته، بنا به گفته اِکرمان آن را همچون چیزی «مقدس» حفظ می‌کرد. در ماههای بعد بود که اهمیت خاصی که گوته به این شعر می‌داد، آشکار شد.

پس از این دوره سلامت و بازگشت به جوانی چیزی نگذشت که بیماری و ضعف او آغاز شد. دیگر بار او را در آستانهٔ مرگ پنداشتند، شاعر به دشواری از تخت به صندلی راحتی و باز به تخت می‌رفت و آسایش نمی‌یافت. عروسش در سفر بود و پسر کینه‌ورزش از وی دوری می‌کرد کسی نبود که او را پرستاری کند. سرانجام به درخواست دوستان، مشاورش زلتر[1] از برلن فرا رسید.

او بیدرنگ اصل قضیه را دریافت و با شگفتی نوشت: چه کسی را پیدا کردم؟ کسی که گویا عشق در وجودش دارد، تمامی عشق را با رنجهای جوانی. زلتر برای درمان او، شعر را مهربانانه برایش می‌خواند و باز می‌خواند و گوته از شنیدن آن خسته نمی‌شد. گوته، بعدها، پس از درمان

---

1. Zelter

یافتن نوشت: «واقعاً مضحک است، تو برایم بارها با صدای گرم و مهربانت شعری را می‌خواندی که باندازه‌ای برایم عزیز است که خودم نمی‌توانم بدان اقرار کنم» سپس افزود: «نمی‌خواهم این شعر را از خود دور کنم و اگر با هم باشیم، باید آنقدر برایم بخوانی تا آن را کاملاً حفظ شوی».

چنانچه زلتر نوشت بیمار بدین گونه به کمک همان تیری که زخمیش کرده بود درمان یافت.

می‌توان گفت که گوته بااین شعر نجات یافت و سرانجام بر رنجهایش چیره شد: رؤیای زندگی با «دخترک» معشوق به فراموشی افتاد. او می‌دانست که دیگر هیچگاه به مارینباد و کارلسباد نخواهد رفت و دیگر هیچگاه به زندگی شاد و بی‌اندوه باز نخواهد گشت. از آن پس زندگی او تنها وقف کار شد. دیگر بار از سفری که سرنوشت برایش آماده کرده بود چشم پوشید؛ در مقابل، واژه بزرگی وارد زندگیش شد و آن به پایان بردن آثارش بود. نگاهی به گذشته انداخت، اثری را که نزدیک به شصت سال پیش آغاز کرده بود جلوی خود گذاشت. اوراق این اثر را پراکنده دید و چون دیگر نمی‌توانست چیز تازه‌ای پدید آورد، به گردآوری و مرتب کردن آن پرداخت. قراردادی برای چاپ کلیات آثار خود با حفظ امتیاز امضاء کرد. عشق به این دختر نوزده ساله که وی را برای لحظه‌ای گمراه کرده بود، اکنون متوجه دو یار قدیمی جوانی او گشت: ویلهلم مایستر و فاوست[1]. با پشتکار مشغول شد. در اوراق قدیمی زرد شده طرحهایی از سدهٔ گذشته را یافت. آنها را به شیوه نوینی پایه‌ریزی کرد. پیش از رسیدن به سن هشتاد سالگی، نخستین کتابش پایان یافت و با همت قهرمانانه‌ای به «اثر بسیار مهم» دوره زندگی خود یعنی فاوست پرداخت که هفت سال

---

۱. *Faust & Wilhelm Meister*، دو اثر معروف و مهم گوته. ـ و.

پس از آن لحظات اندوهبار و مـرثیه مـارینباد پـایان یـافت ولی مـرثیه را همچنان بادقت از همه پنهان می‌کرد.

میان این دو فضای ضد و نقیض که دیدیم، میان این آخرین هوس و این آخرین چشمپوشی و پیش از این آخرین اقدام و انجام آن، تاریخ ۵ سپتامبر ۱۸۲۳ بر تارک همه جا دارد و آن بدرود در کارلسباد و بـدرود بـا عشـق است که شکواییهٔ تکان‌دهنده‌ای آن را جاویدان ساخت.

آن روز را می‌توان به حق تاریخی نامید و از آن یادآوری کرد، زیرا هنر شعر لحظات چنان پرشکوهی را به یـاد نـدارد، لحـظاتی کـه سـرشار از احساسات قوی در یک شعری پر شکوه است.

فصل ششم

کشف الدورادو

ی. ا. سوتر، کالیفرنیا، ژانویه ۱۸۴۸

سال ۱۸۳۴

یک کشتی بخاری امریکایی از بندر لوهاور به سوی نیویورک به راه افتاد. در میان تودهٔ «نومیدان» مسافر کشتی، شخصی وجود داشت به نام یوهان‌اوگوست سوتر[1] اهل سوییس و متولد شهرک روزنبرگ نزدیک بال، به سن سی و یک سال. او در فرار از تعقیب دادگاههای اروپایی شتاب داشت، زیرا ورشکسته، دزد و جاعل بود و همسر و چهار فرزندش را بیخبر ترک کرده بود. او توانسته بود در پاریس با جعل سند اعتباری مقداری پول به‌دست آورد و سپس به جستجوی زندگی نوینی عزیمت کرده بود.

یوهان در تاریخ ۷ ژوئیه در نیویورک از کشتی پیاده شد و مدت دو سال در این شهر به هر کاری که بشود تصور کرد دست زد. او از کار بسته‌بندی آغاز کرده و سپس به فروش گیاهان دارویی، دندانسازی، خشک کردن حیوانات، تا پیشخدمتی کافه پرداخته بود. سرانجام پس از اینکه کم و بیش به محیط آنجا خو گرفت، مسافرخانه‌ای به راه انداخت. پس از اندک مدتی

---

1. Johann Augus Suter

آن را فروخت و به دنبال جریان مهاجران به میسوری رفت. در آنجا به کشت و کار زمین پرداخت. در مدت کمی مبلغ پولی به‌دست آورد و توانست به آسودگی زندگی کند. ولی پیوسته اشخاص شتابزده به خانه او می‌رفتند، آنها شکارگران حیوانات و فروشندگان پوستهای بهادار، ماجراجویان و سربازانی بودند که از غرب کشور برمی‌گشتند یا به سوی غرب رهسپار بودند. این واژه غرب کم‌کم برای او معنایی جادویی پیدا کرد. گرچه برای رسیدن به آنجا می‌بایست روزها و هفته‌ها از بیابانهایی بی‌آب و علف گذشت که محل زندگی گاوهای وحشی بود و فقط سرخپوستان در آنجا رفت و آمد داشتند و سپس باید از کوهستانهای سر به آسمان کشیده با قله‌هایی نامکشوف عبور کرد؛ و تازه غرب سرزمینی بود که کسی از آن اطلاع چندانی نداشت ولی همه از ثروت افسانه‌وار آن گفت‌وگو می‌کردند. نام آن سرزمین، کالیفرنیا بود که گرچه واقعاً پرثروتی بود و در اختیار همه قرار داشت ولی در حقیقت دور، بسیار دور بود. برای رسیدن به آنجا می‌بایست جان خود را به خطر انداخت.

یوهان اوگوست سوتر شخصی ماجراجو بود و ادامه کشت و کار زمینی حاصلخیز برای او لطفی نداشت. او در یکی از روزهای سال ۱۸۳۷ ملک خود را فروخت و برای سفری پرخطر آماده شد. او برای این کار چند ارابه و اسب و گاوهای بارکش خرید و از فور اَندِپاندانس[1] به راه افتاد.

حرکت به سوی کالیفرنیا

در سال ۱۸۳۸ یک افسر و پنج کشیش تبلیغگر و سه زن، همراه او در این راه بینهایت دور، با ارابه‌ها و حیوانات خریداری شده قدم گذاشتند. آنها از بیابانهای دور و دراز وکوهستانهایی گذشته و پیوسته به سوی باختر، به

---

1. Fort Indépendance (= Independance Fort?)

سوی اقیانوس آرام در حرکت بودند. پس از سه ماه راهپیمایی به فور ونکوور[1] رسیدند. افسر و دو نفر از زنان در راه دست از سفر کشیدند. کشیشهای تبلیغ‌گر نیز دیگر نخواستند به راه ادامه دهند و زن سوم در راه از خستگی و درماندگی جان سپرد.

سوتر تنها ماند. در ونکوور هرچه مردم کوشیدند او را از ادامه راه بازدارند، موفق نشدند. حتی به او شغلی پیشنهاد کردند ولی او همه این پیشنهادها را رد کرد. فریبندگی نام زیبای کالیفرنیا او را افسون کرده بود. او سوار کشتی بادبانی کوچکی شد و پس از طی اقیانوس آرام به جزایر ساندویچ رسید. سرانجام پس از پیروزی بر هزاران گرفتاری و سختی، و طی ساحل آلاسکا به جای گمنامی به نام سانفرانسیسکو رسید.

سانفرانسیسکو در آن زمان این شهر پررونق امروزی نبود؛ دهکدهٔ محقر کوچکی بود که وابسته به استان کالیفرنیای مکزیک شمرده می‌شد و نام خود را از نام عده‌ای کشیشان تبلیغ‌گر فرقه فرانسیسکن مستقر در آنجا گرفته بود.

گرچه کالیفرنیا استعداد کشاورزی بسیاری دارد ولی در آن زمان کشت و کاری در آنجا نمی‌شد. سانفرانسیسکو بویژه پس از زمین‌لرزه، شهری بزرگ با چندصدهزار جمعیت گردید. هرج و مرج اسپانیایی‌وار کاملی بر آنجا فرمانروا بود که با نبودن اقتدار محلی بیشتر هم می‌شد. سرکشی و طغیان کالای رایج آنجا بود. با کمبود حیوانات بارکش برای کشاورزی و کمی کارگر، پرداختن به کارهای تولیدی دشوار بود.

سوتر اسبی کرایه کرده به دامنه حاصلخیز ساکرامنتو رفت و دید که در این ناحیه نه تنها برای یک مزرعه یا قلمرو بزرگ بلکه برای ایجاد یک کشور هم زمینهای خوب و کافی وجود دارد. روز دیگر با اسب به

---

1. Fort Vancouver

مونت‌ری[1] که مرکز محقر استان بود رفت و خود را به فرماندار معرفی کرد و تصمیم خود را برای اقامت در آنجا اعلام کرد. او تعدادی از افراد قوم کاناک[2] را برای شخم‌زدن زمین آورد. آنها مردمی زحمتکش و باوجدان بودند. پس از چندی گروه دیگری از این افراد را نیز به آنجا جلب کرد. برنامه او ایجاد ملک کشاورزی بسیار بزرگی در حدود یک شهرستان بود و نام آنجا را هلوتی‌نو (سوییس نو)[3] نهاد. فرماندار دلیل انتخاب این نام را از او پرسید: پاسخ داد چون سوییسی و جمهوریخواه هستم.

فرماندار گفت: بسیار خوب هر کار می‌خواهید بکنید امتیاز ده ساله‌ای به شما می‌دهم.

معلوم می‌شود که در آنجا معاملات به آسانی و سرعت انجام می‌شد. آری در هزار فرسنگی مرکز تمدن اراده و انرژی یک فرد ارزش دیگری داشت تا در اروپا.

هِلُوِتی نو

در سال ۱۸۳۹ کاروانی آهسته از دامنه ساکرامنتو بالا می‌رفت. در پیشاپیش این کاروان، سوتر سوار بر اسب و تفنگی بر دوش قرار داشت. پشت سر او دو یا سه نفر اروپایی با ۱۵۰ کاناک پیراهنی کوتاه بر تن، سی ارابه بسته به گاو با خواروبار و بذر و لوازم کشاورزی، ۵۰ اسب و ۷۵ قاطر و گله‌ای گاو و گوسفند و چند نفر نگهبان حرکت می‌کردند. با این گروه و این وسایل، سوتر آبادانی این ملک به نام هلوتی‌نو را به دست گرفت.

سوتر به جای قطع درختان و کندن ریشه‌ها جنگل را آتش زد تا زمینی را برای کشت آسان سازد، پس از آتش‌سوزی دامنه جنگل بزرگ، آغاز به کار کردند. خانه‌هایی ساخته شد، چاههایی کنده شد، زمین را در حالی که

1. Monte Rey 2. Canaque 3. Nouvelle Helvitie

هنوز از ریشه‌های درختان دود برمی‌خاست شخم زدند، بذر پاشیده شد. برای دامداری جاهای ویژه‌ای در نظر گرفته شد. کم‌کم کارگران آن حدود به آنجا روی آوردند.

موفقیت بسیار چشمگیر بود. بازده کشاورزی پانصد درصد بود. انبارها پر از غله شد و تعداد گاو و گوسفند و اسب به هزاران رأس رسید. با وجود دشواریهایی که هر بار بیشتر می‌شد، مثل حملات بومیان که پی‌درپی برای چپاول به هلوتی‌نو هجوم می‌کردند و ضرورت دفاع در برابر این حملات، هلوتی‌نو ابعاد عظیمی پیدا کرد. در آنجا نهرها، کارگاههای چوب‌بری و کشتی‌سازی برای رفت و آمد بر رودخانه درست کردند. سوتر نه تنها به ونکوور و جزایر ساندویچ خواربار می‌فرستاد، بلکه از طریق همه کشتیهایی که در بندر لنگر می‌انداختند، غله صادر می‌کرد. او درختان میوه زیادی کاشت و در همه این کارها به خوبی موفق می‌شد. املاک وسعت فراوانی می‌یافت. از فرانسه و رنانی درختان مو وارد کرد و بزودی مساحت بسیار بزرگی را به انگورکاری اختصاص داد. خانه‌ها و مراکز کشاورزی زیادی برپا کرد. و خیلی زود، یک پیانو پله‌یل هم از پاریس وارد کرد که یکصد و هشتاد روز در راه بود. از نیویورک، از راه زمین و به وسیله ارابه‌هایی که چند جفت گاو به هریک بسته شده بود موتورهای بخاری آورد. او در بزرگترین بانکهای انگلستان و امریکا و فرانسه اعتبار و سرمایه رسانید. در سن چهل و پنج سالگی که به کمال موفقیت رسیده بود، به یاد آورد که در اروپا یک زن و چهار فرزند دارد. به آنها نامه‌هایی نوشت و به شاهزاده‌نشین خود دعوتشان کرد. او اکنون خود را در هِلْوِتی‌نو نیرومند و بسیار ثروتمند شاید هم جزو بزرگترین ثروتمندان جهان تصور می‌کرد و می‌پنداشت که ثروت او همچنان پابرجا خواهد ماند. گرچه در آینده دولت ایالات متحده امریکا سرزمینهایی را از مکزیک گرفت، ولی تا آن زمان او در مصونیت و امنیت بود. یکی دو سال

دیگر سوتر ثروتمندترین مرد جهان می‌شد!

ضرب کلنگ بدشگون

در ژانویه سال ۱۸۴۸ جیمز و.میشال[1] درودگر کشتی‌ساز سوتر شتابزده و پرهیجان وارد شد. می‌خواست فوراً اربابش را ببیند. سوتر شگفتزده شد: او وی را برای برپا کردن کارخانه چوب‌بری تازه‌ای به ملک کولوما[2] فرستاده بود و اکنون بدون اینکه او را فراخوانده باشد، برگشته است. آن شخص که در برابر سوتر از هیجان می‌لرزید وارد دفتر کار شد در را بست و از جیبش یک مشت خاک درآورد و نشان داد که چند ذره زردرنگ داشت. او گفت که در روز گذشته هنگام کندن زمین این ذرات ریز زردرنگ او را به شگفت آورده بود، خیال کردم که طلاست ولی دیگران مرا مسخره کردند. سوتر قیافه بسیار جدی به خود گرفت ذرات را بادقت بررسی کرد و دید که واقعاً طلاست. تصمیم گرفت فردای آن روز با میشال به آن ملک برود.

تب شدیدی که بزودی آثار ویرانگری پدید آورد، از آن لحظه درودگر را فراگرفت. درودگر همان شب به راه افتاد تا هرچه زودتر در محل مستقر شود و با این هیجان پنجه در پنجه آویزد. روز دیگر سوتر به کولوما رفت. دریچه کانال را باز کرد و پس از خالی شدن آب، شنهای ته‌نشسته را آزمایش نمود. کافی بود که سرند پر کرده را تکان دهند تا ذرات درخشان طلا نمایان شود. سوتر چهار نفر اروپایی را که در خدمت او بودند فراخواند و آنها را سوگند داد که تا پیش از اتمام کار سکوت را حفظ کنند. سپس با قیافه بسیار جدی و مصمم به دفتر خود برگشت. افکار زیادی او را به هیجان می‌آورد. تا کنون، تا آنجا که شنیده و دیده بود، طلا به این

1. James W.Maishall   2. Coloma

آسانی به دست نمی‌آمد، و آن هم بر سطح زمین. و این زمین ملک شخصی او بود. به نظرش رسید که ده سال زمان یک شبه طی شده باشد. او اکنون ثروتمندترین مرد جهان بود.

هجوم

ثروتمندترین مرد جهان؟ نه، بلکه فقیرترین و بدبخت‌ترین و دردمندترین مرد این جهان. پس از هشت روز، راز فاش شد: یک زن ــ البته همیشه پای زنان در میان است ـ قضیه را برای رهگذری تعریف کرد و چند ذره طلا به او داد. واقعه‌ای که رخ داد در جهان بی‌نظیر گردید. کارگرانی که سوتر در استخدام داشت فوراً همه کارها را رها کردند. آهنگران بیدرنگ کوره‌ها را ترک گفتند، چوپانان گله‌ها را، برزگران کشت و کار را و سربازان تفنگها را در خانه گذاشتند. همه دیوانه‌وار با الک و سطل، برای شستشوی شن به سوی آن کارگاه چوب‌بری هجوم آوردند. یک شبه همه آبادیها خلوت شد. گاوهای شیرده در اثر ندوشیدن عربده‌کنان مردند. گاوها و اسبها از دامداریها فرار کرده، مزرعه‌ها را لگدکوب کردند. غلات در اثر درو نشدن به زمین ریخته شد، کارگاههای پنیرسازی خلوت شد. انبارها طعمه باد و باران گشت و آن دستگاه بزرگ و منظم از کار افتاد ولی دستگاه تلگراف در سراسر کشور و حتی جهان، خبرپراکنی می‌کرد. وقتی خبر موضوع با تلگراف پخش شد مردم از شهرها و بندرها هجوم آوردند، ملوانان کشتیها را ترک کردند و مأموران و کارمندان از پست خود گریختند. از شرق و غرب هجوم مردم، پیاده، سوار بر اسب یا با ارابه و گاری آغاز گشت. جویندگان طلا همچون ابری از ملخ در ستونهای طویلی روی به آنجا آوردند. گروهی لگام گسیخته، خشن و وحشی که حقی بجز زور و قانونی بجز هفت‌تیر خود نمی‌شناختند به این سرزمین که تا دیروز آباد و مرتب بود، هجوم آوردند. اقتداری بر آنها نبود و کسی جرئت رودررویی با این

«نومیدها» و به آخر خطرسیده‌ها نداشت. آنها گاوهای سوتر را سر می‌بریدند و انبارهای او را ویران می‌کردند تا برای خود کلبه‌ای بسازند. مزرعه‌ها را لگدکوب می‌کردند و دستگاهها و موتورهای او را می‌دزدیدند. یوهان اوگوست سوتر یک شبه به فقر و فلاکت افتاد و همچون میداس[1] از طلای خود خفقان گرفت.

هجوم بی‌سابقه به سوی طلا بیش از پیش شدیدتر می‌شد. خبر کشف طلا در سراسر جهان پیچید، صد کشتی در سالهای ۱۸۴۸ ـ ۱۸۴۹ ـ ۱۸۵۰ و ۱۸۵۱ از بندر نیویورک به مقصد سانفرانسیسکو راه افتادند. گروه پرشمار مهاجران ماجراجو از آلمان و انگلستان و فرانسه و اسپانیا به سوی امریکا راهی شدند. بسیاری از آنها از راه جنوب امریکای جنوبی یعنی دماغه هورن[2] را که راه بسیار دوری است انتخاب کردند ولی برخی دیگر از بیصبری راه پرخطر پاناما را پیش گرفتند. بسرعت شرکتی تشکیل شد و کشیدن راه‌آهن را شروع کرد. هزاران نفر کارگر این خط، از بیماریهای بومی پاناما جان سپردند، تنها برای اینکه مسافران شتابزده چند هفته زودتر به طلا برسند. کاروانهای بسیار بزرگی از راه خشکی سراسر ایالات متحد را طی می‌کردند. در آن میان افرادی از هر نژاد و ملت دیده می‌شد، زبانهای مختلفی در میان آنها شنیده می‌شد. همهٔ املاک یوهان اوگوست سوتر را همچون مال شخصی خود زیروزبر می‌کردند. درزمین سانفرانسیسکو که طبق سند دولتی به او تعلق داشت، شهری با سرعت سرسام‌آور برپا شد. همه این غریبه‌ها زمینها را با همدیگر معامله می‌کردند و نام هلوتی‌نو ملک شخصی او، در برابر نام سحرآمیز الدورادو کالیفرنیا از میان رفت.

---

۱. شاه اسطوره‌ای فریقیه که به خواهش خود، قدرتی سحرآمیز پیدا کرد که به هرچه دست می‌زد طلا می‌شد. ـ و.

2. Horn

سوتر بار دیگر ورشکسته شده بود. مات و مبهوت این حمله سیل‌آسا، ملخها را نگاه می‌کرد. نخست کوشید وضع را کمی مانند دیگران بررسی کند و با آخرین کارگرانی که نزد او مانده بودند دست به کاری زند. ولی همه کارگران او را ترک کرده بودند. پس وادار شد ناحیه زرخیز را کاملاً رها کند و به ملک دیگر خود که ارمیتاژ نام داشت و نزدیک کوه و دور از رودخانه و شنهای شیطان‌زده بود رفت. سرانجام همسرش با چهار فرزندش که بزرگ شده بودند نزد او رسیدند. همسرش پس از کوتاه‌مدتی از خستگی راه درگذشت. ولی سه پسرش آنجا ماندند و با کمک آنان سوتر به کشت و کار زمین پرداخت و دیگر بار با کوشش خستگی‌ناپذیر آنان و حاصلخیزی شگفت‌آور زمین، توانست به جایی برسد. از آن پس برنامه دیگری را در ذهن خود پرورانید.

دادگاه

در سال ۱۸۵۰ کالیفرنیا به ایالات متحد امریکا پیوست و نظم و ترتیب، با انضباطی بسیار جدی در این سرزمین که طعمه تب طلاجویی بود برقرار شد، هرج و مرج فرونشست و قانون فرمانروا گردید.

در این هنگام بود که ناگهان سوتر ادعای خسارت کرد. او اعلام کرد که تمام زمینی که شهر سانفرانسیسکو در آن برپا شده است قانوناً متعلق به اوست و دولت باید خساراتی را که به او تحمیل شده بود بپردازد و سهم خود را از تمام طلایی که در زمینهای او استخراج شده است مطالبه کرد.

یک دوره محاکمه برپا شد که تا آن زمان در جایی دیده نشده بود. سوتر هزاران هزار کشاورزی را که در زمینهای او مستقر شده بودند به محاکمه احضار کرد و تقاضای تخلیه و خلع ید از زمینهای غصب شده را کرد. او بیست و پنج میلیون دلار از دولت کالیفرنیا مطالبه کرد، چون جاده‌ها و پلها و نهرهایی را که برپا کرده بود دولت تصاحب نموده بود. او

از دولت مرکزی پنجاه میلیون دلار بابت خسارت و ویرانی اموال غیرمنقول خود مطالبه کرد. امیل پسر بزرگتر خود را به واشنگتن فرستاد تا مطالعاتی در علم قضا بنماید و بتواند از حقوق پدر دفاع کند. درآمدهای سرشار املاک تازه آباد شده او فقط بابت هزینه سنگین این دادرسیها صرف می‌شد. در مدت چهار سال امیل از دادگاهی به دادگاه دیگر پرونده‌ها را پیگیری می‌کرد. سرانجام در تاریخ ۱۵ مارس ۱۸۵۵ بود که رأی دادگاه صادر شد. تامسون، قاضی فسادناپذیر که بالاترین مرجع قضایی کالیفرنیا بود رأی داد که ادعای سوتر درباره زمینهای مورد دعوا کاملاً قانونی و غصب آنها غیرقانونی است.

یوهان اوگوست سوتر به هدف خود رسید و پنداشت که ثروتمندترین مرد جهان خواهد شد!

سرانجام

ثروتمندترین مرد جهان؟ نه. بار دیگر، نه! بلکه او فقیرترین گدا و بدشانس‌ترین و محنت‌زده‌ترین مرد گردید! سرنوشت دیگربار بدترین نابکاریها را به او روا داشت. و این بار او را از پای درآورد.

پس از اعلام رأی دادگاه، در سانفرانسیسکو آشوبی برپاخاست که همه دولت را دربرگرفت. ده‌هزار نفر شورش کردند؛ همه صاحبان زمینهای غصب شده که تهدید شدند و به‌دنبال آنها توده مردم و اوباشان که همیشه تشنه چپاول هستند به کاخ دادگستری حمله برده آنجا را آتش زدند و خواستند قاضی را لگدمال کنند. سپس این توده آشوبگر به سوی خانه سوتر حمله بردند و آنجا را کاملاً غارت کردند. پسر بزرگ او گلوله‌ای به شقیقه خود شلیک کرد. پسر دوم به دست اوباشان کشته شد و سومی در راه برگشت به سوییس غرق شد.

موجی ویرانگر به سراسر هلوتی‌نو سرازیر شد: همه کارگاه‌ها و املاک

سوتر را به خاکستر تبدیل کردند. همه تاکستانها از ریشه کنده شد، اثاثه خانه، کلکسیونهای هنری و سرمایه‌ها به غارت رفت. با خشمی وصف‌نشدنی، همه املاک او را تبدیل به بیابان کردند. خود سوتر به زحمت توانست جان به سلامت برد.

یوهان اوگوست سوتر دیگر هیچگاه نتوانست از این آسیب قد راست کند. شاهکار او نابود شد. همسر و سه پسرش از میان رفتند و ذهن او پریشان شد. در ژرفای ذهن تیره شدهٔ او تنها یک روزنه امید هنوز به جا مانده بود و آن احقاق حق و حاکم شدن با رأی دادگاه بود. در مدت بیست سال، پیرمرد ژنده‌پوش و پریشان‌خاطر در راهروهای کاخ دادگستری واشنگتن سرگردان بود. همه کارمندان دادگستری «ژنرال» را که با لباس ژنده و کفشهای پاره مدعی میلیونها دلار بود می‌شناختند. پیوسته وکلا، ماجراجویان و کلاهبردارانی پیدا می‌شدند که آخرین سکه‌هایی را که دولت به عنوان کمک هزینه به او می‌پرداخت به بهانه تعقیب پرونده از چنگش درمی‌آوردند. این بخت برگشته دیگر مدعی پول نبود، از طلا که او را به فقر کشاند و موجب مرگ فرزندان او شده بود، طلا که زندگی او را به هم زده بود، تنفر داشت. او فقط خواهان احقاق حق خود بوده و با پافشاری خستگی‌ناپذیری از این تنها فکر خود دفاع می‌کرد. او برای این منظور به مجلس سنا و کنگره هم متوسل شد، به همه کسانی که می‌خواستند با سروصدا و نمایش پرونده را دنبال کنند اعتماد می‌کرد. آنها به او اونیفورم مضحکی می‌پوشاندند و این تیره‌بخت را مانند عروسک خیمه‌شب‌بازی از اداره‌ای به اداره دیگر، و از نزد وکیلی به نزد وکیل دیگری می‌بردند. این پافشاری از سال ۱۸۶۰ تا ۱۸۸۰ یعنی بیست سال ادامه داشت. این شخص که صاحب ثروتمندترین زمینهای جهان بود، سرزمینی که بر روی آن پایتختی دوم، با ثروتی سرشار رو به گسترش بود، موضوع مسخره کارمندان و بازیچه افراد نابه‌کار شده بود! و مرد

نگونبخت را همچنان به انتظار وامی‌داشتند.

در بعدازظهر روز ۱۷ ژوئیه سال ۱۸۸۰ بر روی پلکان کاخ کنگره بیماری رهایی‌بخش فلج او را دربرگرفت. جسدش را، جسد گدایی را که در جیبش سند رسمی مالکیت بزرگترین ثروت تاریخ وجود داشت و قانون او و وارثانش را صاحب دائمی و قطعی و غیرقابل ابطال این حقوق می‌شناخت پیدا کردند.

تاکنون کسی ادعای وراثت اموال سوتر را نکرده است. شهر سانفرانسیسکو و تمامی یک دولت بر زمینهای غصبی او بنا شده است. تاکنون در این باره تصمیمی گرفته نشده است. تنها یک هنرمند، نویسندهٔ باارزشی به نام بِلز ساندرار[1] در کتاب خود به نام «طلا» حق و عدالت را در مورد یوهان اوگوست سوتر، این فراموش شده بزرگ، به جا آورده و نام او را در تاریخ برای آیندگان به یادگار گذاشته است.

1. Blaise Cendrars

فصل هفتم

لحظهٔ تاریخی[1]

داستایفسکی ـ سن‌پترزبورگ

میدان سِمِنوف ۲۲ دسامبر ۱۸۴۹

شب هنگام او را با خشونت از خواب برمی‌انگیزند.
صدای برخورد شمشیرها در طول زیرزمین‌ها شنیده می‌شود.
و فرمانهای کوتاه، در تاریکی،
سایه‌هایی شبح‌وار و تهدیدکننده تکان می‌خورند.
او را به جلو هل می‌دهند.
در دهلیزی پهن، دراز و تاریک.
قفلی فریاد می‌کشد و لولایی می‌نالد.
هوای منجمد بیرون بر چهره‌اش تازیانه می‌زند.
یک گاری در انتظار است؛ چاله‌ای متحرک،
که او را با خشونت، ناگهان به درون آن هل می‌دهند.

---

۱. یقیناً اگر تسوایگ فروپاشی جهان کمونیسم، حکومت شوروی و اقمار آن را به چشم دیده بود، مقاله‌ای هم به جبران این آخرین مطلب این کتاب می‌نوشت و اطلاعات آن را تصحیح می‌کرد. ـ و.

کنارش در زنجیر، خاموش، با چهره‌های رنگ‌پریده
نه نفر همراه او، هیچ یک سخنی به لب نمی‌آورد.
زیرا هریک می‌داند.
این گاری آنها را به کجا خواهد برد.
و این چرخها که در زیر آنها می‌چرخد
در پره‌های خودگویی زندگی زندانی را دربر دارد.
ناگهان می‌ایستد،
گاری غژغژکنان، و در بر پاشنه صدا می‌کند.
از پشت نردهٔ باز، نگاههای چشمان محزون و نیمه‌خوابِ
بخش تاریکی از جهان، آنها را می‌نگرد.
مربعی از خانه‌ها
با بامهای کوتاه پوشیده از قشر یخی کثیف،
میدانی پوشیده از برف و تاریکی را در میان گرفته است.
ابرها همچون پرده‌ای خاکستری رنگ بر فرازِ
اعدامگاه.
تنها بر ناقوس طلایی رنگ کلیسا
نور سرد و خونین سحرگاهان تابیده است.

در سکوت، پیش می‌روند.
ستوانی حکم دادگاه را می‌خواند:
اعدام با تیرباران.
مرگ!
این واژه همچون سنگ سنگینی
بر آینه سرد سکوت می‌افتد،
طنین می‌اندازد

به‌سختی، گویا چیزی بشکند.
سپس خاموش می‌شود.
صدای خالی در گنگی قبر.
بامدادِ آرامِ بسیار سرد.

همه چیز در درونش تکرار می‌شود.
همچون رؤیا:
او تنها این را می‌داند که اینک خواهد مرد.
کسی نزدیک او می‌رود و بی‌هیچ سخنی، به رویش کفنی سفید و مواج می‌اندازد.
آخرین کلمه بدرود با دوستان و نگاه پرشور
با فریادی خفه.
صلیب را که کشیش با سیمای گرفته برای دلگرمی او پیش می‌آورد، می‌بوسد.
سپس هر ده نفر را به چوبه اعدام می‌بندند.

اکنون
قزاقی نزدیک می‌شود
که چشمانش را ببندد.
سپس، برای آخرین بار
پیش از اینکه تا ابد خاموش بماند
چشمانش حریصانه نگاه می‌کند.
مشعل جهان را که آسمان را به او می‌نمایاند.
در روشنایی سپیده دم، درخشش کلیسا را می‌بیند.
همچون در آخرین آیین تقدیس.

گنبدش گویی شعله‌ور شده
و آکنده از سپیده‌دمانی متبرک.
و روحش مالامال از سعادتی پیش‌بینی نشده به سوی آن پر می‌کشد.
چونان پس از مرگ که روح به سوی زندگی آسمان می‌گرود...
ناگهان چشمانش را برمی‌بندند.

ولی در رگهایش
خون آغاز به گردشی رنگینتر می‌کند،
و سیل‌آسا، در موجی بازتابنده
شکلهایی زنده سرازیر می‌شود:
گذشته فراموش شده جان می‌گیرد
و در درون خود می‌بیند:
کودکی خود را، رنگ پریده و خاکستری
پدر، مادر، برادر و سپس همسرش را،
سه تکه از محبت، دو قطعه از شادی،
رؤیایی از افتخار، و بسته‌ای از شرم را.

جریان موج خروشان تصاویر
در شریانهایش ادامه دارد.
جوانیِ از دست رفته و همه زندگانیش را می‌بیند،
تا دمی که او را به چوبه اعدام می‌بندند.
سپس اندیشه‌ای غم‌انگیز و سنگین
بر روحش سایه‌ای می‌اندازد.

و اکنون،

می‌پندارد که کسی به او نزدیک می‌شود،
به نظرش می‌رسد که صدای گامهایی سنگین و مبهم را می‌شنود،
اینجا، نزدیک او،
و دستی روی قلبش می‌نشیند،
روی قلبی که آهسته، هرچه آهسته‌تر می‌تپد،
که دیگر اصلاً نمی‌تپد ـ
دقیقه‌ای دیگر، همه چیز پایان خواهد یافت.

قزاقها
در آنجا، با سر و صدا صف می‌بندند...
بندهای تفنگ باز می شود، تفنگها مسلح، آماده می‌گردد.
صدای طبل فضا را پر می‌کند:
لحظه‌ای، که قرنها طول می‌کشد

سپس یک فریاد:
آماده!
افسر،
درحالی‌که کاغذی را از دور نشان می‌دهد نزدیک می‌شود،
صدایش واضح و رسا
سکوت مطلق را می‌شکافد:
تزار
با لطف اراده مقدس خود
حکم را نقض کرده است؛
و آن را به مجازات سبکتری تخفیف داده است!
کلمات طنین می‌اندازد،

هنوز، حیرت‌زده معنای آن را درک نکرده است،
ولی خون
در رگها دوباره سرخ می‌شود،
و آهسته آغاز به خواندن می‌کند.
مرگ،
با تردید از اعضای منقبض شده‌اش کنار می‌رود.
و چشمان هنوز بسته‌اش حس می‌کند.
بوسهٔ روشنایی ابدی را.

زندانبان
در سکوت بندها را می‌گشاید.
دو دست، نوار سفید را، همچون پوست شکافته شده درخت سپیدار،
از شقیقه‌های سوزان او باز می‌کند.
چشمانش، مردد از گور بیرون می‌آید،
و ناشیانه و باتردید
زندگی بازیافته را کورمال می‌نگرد.

گنبد طلایی را دیگر بار می‌بینند
که در روشنایی برآمده سپیده‌دم
اکنون عارفانه می‌درخشد
و گلهای سرخ‌فام پگاه
گویی از محراب دعایی مؤمنانه می‌خوانند
کاسهٔ گنبد درخشان کلیسا
گویا شمشیر مقدس برافراشته باشد،
صلیبش را، در ابرهای شاد و سرخ‌فام.

آنجا در روشنایی مبهم بامداد،
بر فراز کلیسا، گنبد آسمان گسترده می‌شود.
یک موج
از نور، خیزابهای شعله‌وری می‌پراکند.
در آسمان پرتلاطم
مه بامدادی
به سنگینی برمی‌خیزد.
گویی وزن تمامی ظلمات زمینی را با خود می‌برد.
و از اعماق صداهایی برمی‌خیزد،
گویی هزاران آوا
همسرایانه فرا می‌خوانند،
و اکنون برای نخستین بار،
همه رنجهای بشری را می‌شنود،
که در سراسر جهان فریاد می‌کشد،
می‌شنود صدای ضعیفان و خردسالان را
زنانی را که بیهوده ایثار کردند.
دخترانی که شکوه می‌کنند،
تحقیرشدگان کینه‌های عمیق را
تنهایانی که هیچ لبخندی شادمانشان نکرده است.
کودکان گریان و متضرع را
فریاد همه کسانی را که به حقشان تجاوز شده
صدای همه آنها را می‌شنود، همه رنجدیدگان را
تعقیب‌شده‌ها، شکنجه‌شده‌ها، رانده شدگانرا[1]

---

۱. این صفات، تم‌های رمانهای داستایفسکی است. ـ م.

شهدای بی‌افتخار را
صدای آنها بلندتر می‌شود
به آوازی نیرومند بدل می‌گردد
و یکراست به سوی آسمان گشوده، بالا می‌رود.
و او می‌بیند
که تنها صدای رنجهاست که تا به خدا می‌رسد.
درحالیکه خوشبختی زیاد
مردم را به زمین می‌دوزد
ولی، آنجا در بالا، روشنایی تا بینهایت گسترده می‌شود.
در زیر موجِ
صداهای همسرایانِ
رنجهای زمینی
و او می‌داند که همه، همه را
خدا اجابت خواهد کرد،
آسمانها آواز رحمت را می‌خوانند!
بیچارگان
را خداوند بازخواست نمی‌کند.
شفقتی بینهایت
ملکوت را در نوری ابدی فرا می‌گیرد.
و چهار سوار قیامت محو می‌شوند[1]
رنجها، شادی می‌گردند و خوشبختی، رنج می‌شود.
برای کسی که بر آستانه مرگ زندگی را باز یافته است.
و اکنون فرشته‌ای آتشین.

---

۱. اشاره به پیش‌بینی‌های شوم «مکاشفه یوحنا» در کتاب مقدس. ـ و.

به زمین بازمی‌گردد.
که اشعه عشق مقدس را که از رنجها پدید آمده است
در دستش بنشاند
آنگاه همچون از پادرآمده‌ای
به زانو بر زمین می‌افتد.
همه رنجهای جهان
در او حلول کرده است.
بدنش می‌لرزد،
کف سفیدی لبانش را می‌آلاید.
تشنجی چهره‌اش را دگرگون می‌کند
ولی اشکهای شادمانی
بر کفنش می‌چکد.
زیرا از لحظه‌ای که
لبهای تلخ مرگ، او را لمس کردند
قلبش شیرینی زندگی را حس می‌کند.
و روحش تشنه شکنجه و رنج است،
آشکارا به نظرش می‌آید
که در این لحظه
او همان کسی بوده
که در گذشته مصلوبش کردند
و مانند «او»
پس از این بوسه آتشین مرگ
باید زندگی را به خاطر رنج دوست داشته باشد.

سربازان بندهای او را از چوبه اعدام باز می‌کنند،

سیمایش،
رنگ‌پریده و خاموش است.
با خشونت
او را داخل صف می‌کنند.
نگاهش مبهم، در خود فرو می‌رود،
و برلبان لرزانش،
خنده تلخ کارامازوف‌ها نمایان می‌شود.

داستایفسکی در آغاز جوانی و شروع نویسندگی، فقط به علت حضور در یک کنفرانس لغو قانون بردگی دهقانان که از طرف یکی از آزادیخواهان برپا شده بود، توقیف و به مرگ محکوم شد ولی درست لحظه‌ای قبل از تیرباران، به فرمان امپراتور نیکلای اول محکومیتش به مرگ، تبدیل به چهارسال تبعید در سیبری شد. داستایفسکی پس از بازگشت از تبعید، مشاهدات خود را در کتابی به نام خاطرات خانه مردگان نوشت. این شعر، توصیف دردناک صحنه اعدام و نجات معجزه‌آسای داستایفسکی است.

فصل هشتم

نخستین کلمه‌ای که از اقیانوس گذشت

سایروس و. فیلد[1] ۲۸ ژوئیه ۱۸۵۸

روش نوین

در طول هزاران و شاید هم صدها هزار سال، از زمانی که این آفریده شگفت‌آور که او را انسان می‌نامند در جهان به حرکت درآمد، برای اندازه‌گیری سرعت جابه‌جایی، معیاری بجز مسافت طی شده با اسب، چرخ ارابه، پاروزنی زورق یا کشتی بادبانی، وجود نداشت. مجموع پیشرفتهای فنی در چارچوب این فضای تنگ که ذهن بر آن پرتو افکنده و تاریخ جهان نامیده می‌شود نتوانسته شتاب محسوسی به آهنگ جابه‌جایی بدهد. لشکرکشی والنشتاین[2] فقط کمی سریعتر از لشکرکشی سزار بود و سرعت لشکرکشی ناپلئون از لشکرکشی چنگیزخان بیشتر نبود. کشتیرانی نلسون[3] به دشواری تندتر از کشتیرانی راهزنان وایکینگ و کشتیهای بازرگانی فنیقی بود. مسافتی که لرد بایرون[4] در سفر به

---

1. Cyrus W. Field

۲. Wallenstein ؛ سردار بوهمی قرن هفدهم، از قهرمانان جنگهای سی‌ساله. ـ و.

۳. Horatio Nelson ؛ دریادار انگلیسی، قهرمان جنگلهای ضدناپلئون (۱۷۵۸ ـ ۱۸۳۵). ـ و.

۴. Byron ؛ شاعر انگلیسی (۱۷۸۸ ـ ۱۸۲۴). ـ و.

چایلدهارولد[1] در یک روز پیمود، بیشتر از مسافت طی شده به وسیلهٔ اووید[2] در کنار ساحل دریای سیاه نبود. گوته در سده هیجدهم سفرهای خود را با آسایش بیشتری از سن پل حواری در آغاز سده اول انجام نمی‌داد. فاصله زمینی و زمانی میان کشورها در زمان ناپلئون به همان اندازهٔ زمان روم باستانی بود. مقاومت طبیعت هنوز بالاتر از اراده انسان بود.

تنها از آغاز سده نوزدهم تغییراتی در معیار سرعت زمینی پدید آمد. در پایان دو دههٔ نخست این سده، مردم کشورها با سرعت بیشتری به همدیگر نزدیک شدند تا در طول هزاران سال پیش از آن. از برکت راه‌آهن وکشتیهای بخاری، مسافرتی که در گذشته چندین روز به طول می‌کشید، یک‌روزه یا چندساعته انجام می‌شد واز چند ساعت به یک ساعت و حتی چند دقیقه هم می‌رسید. اما اگر این شتاب نوین قطار راه‌آهن و کشتی بخاری را مردم آن زمان به عنوان پیروزی حساب می‌کردند، باز هم در زمرهٔ اختراعات قابل فهم همگان بود. در واقع هرچند این وسایل سفر، سرعت زمان گذشته را پنج، ده، یا بیست برابر می‌کرد، اما نگاه و برداشت مردم هنوز قادر به پیگیری و توجیه این معجزهٔ آشکار بود. در مقابل ظهور آثار نخستین دستاوردهای الکتریسیته، کاملاً ناگهانی و غیرمنتظره بود و تمامی قوانین موجود را زیرورو کرد یا حتی از میان برداشت. در سدهٔ نوزدهم اختراع تلگراف از همه قوانین شناخته شده طبیعت و همه معیارهای معمول و معتبر بالاتر و شگفت‌آورتر بود. ما که مدتها پس از اختراع تلگراف پا به جهان گذاشته‌ایم، هیچگاه نمی‌توانیم شگفت‌زدگی آن نسل را در برابر اختراع تلگراف با سیم و نخستین کاربرد آن را

---

1. Child Harold

۲. Ovide؛ شاعر روم باستان، درگذشته به سال ۱۷ میلادی. ـ و.

به‌درستی تصور کنیم. این جرقه برق ناچیز که به‌سختی دیده می‌شود و تا چندی پیش به‌زحمت از بطری لید[1] خارج می‌شد و فقط تا چند سانتیمتری آن می‌توانست به نوک انگشت برخورد کند، توانست به صورت نیرویی غول‌آسا از سراسر کشورها و کوهها و قاره‌ها بگذرد و هر فکر تازه به سر رسیده و هر مطلب نوشته‌ای را که هنوز مرکب آن خشک نشده بود مخابره کند و در همان ثانیه طرف آن را بخواند و بفهمد، حتی اگر هزاران کیلومتر مسافت بین دو طرف فاصله بود. این جریان برق نامرئی که میان دو قطب پیل بسیار کوچک ولتا به وجود می‌آید می‌تواند سراسر کره زمین را زودتر از یک ثانیه دور بزند. آری، دستگاه کوچک لابراتوار فیزیکدانان چقدر جالب توجه است. تا دیروز با مالش یک میله شیشه‌ای می‌توانستند فقط قطعات ریز کاغذ را به خود بکشانند و امروز نیرو و سرعت این جریان برق یک میلیون، حتی یک میلیارد بار بیشتر از زور بازو شده است، باری همین برق است که اکنون شهرها با آن چراغانی می‌شود و لکوموتیوها را به حرکت درمی‌آورد و در هوا همچو آریل[2] نامرئی است.

تنها به کمک همین اکتشاف بود که روابط میان مسافتها و زمان بعد از آغاز خلقت تغییرات اساسی پیدا کرد.

سال ۱۸۳۷ در جهان سال بسیار مهمی بود، زیرا برای نخستین بار تلگراف توانست مردم جهان را در یک آن از یکدیگر باخبر سازد. از این سال، حتی در کتابهای درسی ما یادآوری نشده است. کتابهای درسی بدبختانه شرح جنگها و فتوحات چند سردار را واجب‌تر از شرح پیروزی واقعی انسانیت می‌دانند. با وجود این، هیچ سالی از تاریخ معاصر را

---

۱. Leyde ؛ مبنای اختراع برق. ـ و.

۲. Ariel ؛ دو اساطیر، پریواری از جنس هوا، یکی از چهره‌های داستان طوفان شکسپیر. ـ م.

نمی‌توان از لحاظ اهمیت روانشناسی با آن سال مقایسه کرد، زیرا از آن تاریخ جهشهای ارزشهای زمانی آغاز شد. پس از اینکه این امکان به دست آمد که بتوان در پاریس بیدرنگ از وقایع جاری در آمستردام و مسکو و ناپل و لیسبُن آگاه شد در جهان تغییر و تحولات زیادی پدید آمد. دیگر، فقط برداشتن آخرین گام مانده بود تا با سرزمینهای آن سوی دریاهاو اقیانوسها هم این رابطه برپا شود و شناسایی میان تمام بشریت فراهم گردد.

اما طبیعت هنوز در برابر این آخرین گام یگانگی مخالفت می‌کرد و مانعی در برابر آن می‌نهاد و همچنان تا مدت بیست سالی، دریا مانع ایجاد این رابطه بود. در واقع اگر مقره‌های چینی برای تیرهای تلگراف عایق مؤثری بودند و مانع اتصال برق می‌شدند، آب دریا چنین خاصیتی نداشت و برقراری اتصال با سرزمینهای آن سوی دریاها هنوز ناممکن بود. برای سیمهای مسی که باید در دریا کشیده می‌شد، هنوز عایقی اختراع نشده بود.

خوشبختانه در زمان پیشرفت، یک اختراع باعث پیدایش اختراعات دیگری می‌شود. تنها چند سال پس از اختراع تلگراف، باکشف گوتاپرچا[1] معلوم شد که این ماده می‌تواند به خوبی در آب دریا عایق سیم برق باشد. از آن پس امکان ایجاد ارتباط تلگرافی اروپا با کشورهای مهم آن سوی دریاها مانند انگلستان فراهم شد. مهندسی بنام برت[2] از محلی که بلریو[3]، مدتی پس از آن برای نخستین بار با هواپیما برفراز دریای مانش پرواز کرد، سیمکشی تلگراف را انجام داد. اما حادثه پیش‌پاافتاده‌ای مانع موفقیت فوری این امر شد. در واقع ماهیگیری از اهالی بولونی[4] پنداشت که مارماهی بسیار بزرگی به دست آورده و سیم کشیده شده را پاره کرد، ولی دومین

---

1. Gutta - Percha 2. Brett 3. Blériot 4. Boulogne

اقدام در ۱۳ نوامبر ۱۸۵۱ موفقیت‌آمیز بود: رابطه با انگلستان برقرار شد و تنها پس از این زمان بود که اروپا واقعاً اروپا شد؛ موجودی شد که زندگی یکپارچه و همزمان را به دست آورد و از آن پس همهٔ رویدادهای عصر را با یک مغز و یک قلب دریافت می‌کرد.

البته چنین موفقیت بزرگی، در کوتاه‌زمانی ــ تنها یک دهه ــ که نسبت آن با تاریخ بشریت از یک ثانیه هم کمتر است، در مردم آن عصر، همت بی‌پایان به وجود آورد. هر اقدامی که به نتیجه مثبتی می‌رسید، بزودی عملی می‌شد و سرعت پیشرفت، رؤیایی بود.

چندسالی پس از آن، انگلستان به ایرلند، دانمارک به سوئد و جزیرهٔ کرس به قاره اروپا رابطه متصل شد. برنامه‌ریزی برای اتصال با مصر و حتی هند هم در دست گرفته شد. در عوض به نظر می‌آید که امریکا، این مهمترین قاره، مدت‌زمان درازی از این شبکه جهانی جدا خواهد ماند. در واقع چگونه امکان داشت در اقیانوس اطلس یا اقیانوس آرام با آن مسافت بسیار دراز بدون ایستگاههای رله سیمکشی کرد؟ در آن زمان ژرفای اقیانوس هنوز اندازه‌گیری نشده بود و از زمین‌شناسی آن نیز آگاهی بسیار کمی در دست بود. هنوز کسی نمی‌دانست که فشار زیاد آب اقیانوس بر سیم تلگراف که در کف آن کشیده می‌شد چه پیامدی می‌داشت. از این گذشته اگر هم کشیدن سیم بااین درازی در چنان ژرفایی از لحاظ فنی امکانپذیر می‌بود، از کجا می‌شد کشتی چنان بزرگی فراهم آورد که هم سیمها را که طولانی‌تر از دو هزار مایل بود بتوان بر آن بار کرد؟ و برای تأمین جریان برق چگونه ممکن بود مولدهایی با نیروی کافی در اختیار داشت که بتواند جریان برق مداوم لازم برای این فاصله را که حتی کشتی بخاری برای پیمودن آن دو یا سه هفته در راه بود، فراهم آورد؟ همه شرایط موفقیت هنوز وجود نداشت. هنوز در آن زمان نمی‌دانستند که آیا در ته اقیانوس جریان مغناطیسی وجود دارد یا نه که مانع جریان برق در

سیمها گردد؟ هنوز چنان عایقی هم درست نشده بود که بتواند این سیم بسیار دراز را کاملاً بپوشاند و دستگاههای اندازه‌گیری دقیق هم کشف نشده بود. فقط نخستین قانونهای فیزیکی برق شناخته شده بود که بشریت را از خواب قرنها بیدار کرده بود.

همه دانشمندان در برابر پرسش امکان سیمکشی در اقیانوس اطلس تکرار می‌کردند که «کاری است محال و هر اقدامی بیهوده خواهد بود». کلمات «درآینده، شاید» پاسخ جمله دانشمندان پرهمت و خویش‌بین بود. حتی خود مورس[1] که در آن زمان تلگراف را تکمیل کرده بود یقین داشت که احتمال موفقیت برای این برنامهٔ آکنده از ناکامیهای پیش‌بینی نشده، بسیار ناچیز است ولی با پیش‌بینی مثبتی می‌افزود که در صورت موفقیت، سیمکشی در اقیانوس اطلس پرافتخارترین اقدام قرن خواهد بود.

برای اینکه یک معجزه یا اقدام باورنکردنی عملی شود، نخست باید شخصی همیشه به انجام آن اعتقاد داشته باشد. همت یک خوش‌باور سرسخت باعث جهش خلاقه می‌شود، آن هم درست در همان‌جایی که دانشمندان با تردید روبه‌رو هستند. از آنجا که اغلب چنین روی می‌دهد، در این مورد هم یک اتفاق ساده کافی بود که این طرح بسیار مفصل به راه افتد. مهندسی انگلیسی بنام جیسبرن[2] که در نظر داشت در سال ۱۸۵۴ میان نیویورک و سرزمین ارض جدید[3] که شرقی‌ترین نقطه امریکاست سیم تلگراف بکشد تا اخبار کشتیرانی چند روز زودتر برسد. ولی وادار شد برنامه خود را نیمه‌کاره رها کند؛ به این دلیل ساده که سرمایه‌اش پایان یافته بود. جیسبرن به نیویورک رفت تا توجه سرمایه‌داران را به این برنامه جلب کند. در آنجا کاملاً برحسب اتفاق ـ اتفاقات چه کارهای

---

1. Morse 2. Gisborne 3. Terr Neuve (= New Foundland)

افتخارآمیزی که به وجود نمی‌آورند! ــ به شخص جوانسالی به نام سایروس. و. فیلد[1] برخورد.

این شخص پسر کشیشی پروتستان بود که در معاملات بازرگانی موفقیتهای شایانی به دست آورده بود. وی گرچه هنوز جوان بود ولی به پشتوانهٔ سرمایه کلانی که فراهم کرده بود، دست از کار کشیده بود. ولی این شخص جوان و بیکار پرانرژی نتوانست مدت زیادی به بیکاری خود ادامه دهد. جیسبرن او را به برنامه سیمکشی میان نیویورک و ارض جدید علاقه‌مند کرد. تقریباً خوشبختانه، می‌توان گفت، که سایروس فیلد نه تنها از این کار کوچکترین اطلاع فنی و علمی نداشت، بلکه حتی هیچگاه یک کابل تلگراف را به چشم ندیده بود. ولی این پسر کشیش، از پدر ایمان شدیدی به ارث برده بود و مانند همهٔ امریکایی‌ها، پرانرژی و علاقه‌مند به خطرکردن بود. اگر جیسبرن مهندس، فقط متوجه این برنامه کوچک بود، سایروس فیلد جوان آکنده از شوق و شور، آینده‌نگر بزرگی بود. به عقیده او چرا میان ارض جدید و ایرلند هم سیمکشی دریایی انجام نشود؟ این جوان، با تحرک زیادی که می‌توان به کمک آن همه موانع را برطرف کرد، و در ظرف چندسال گذشته سی و یک بار میان دو قاره رفت و آمد کرده بود. قاطعانه و بیدرنگ دست به کار شد و تصمیم گرفت از این لحظه به بعد هرگونه وسیله لازمی را که خود و اطرافیانش در دسترس داشتند برای انجام این برنامه به کار گیرد. چنین بود که تصمیمگیری به عمل آمد و این برنامه با نیروی اراده زیاد به اجرا گذاشته شد.

الکتریسیته، این نیروی معجزه‌آسا با پویاترین عامل زندگی یعنی اراده انسان متحد شد. فردی هدف زندگی خود و برنامهٔ اجراکنندهٔ خود را پیدا کرد.

تدارک

سایروس فیلد با همتی باورنکردنی دست به کار شد. با همه متخصصان الکتریسیته ارتباط برقرار کرد و برای دریافت حق امتیاز با دولتها وارد گفت‌وگو شد. برای به دست آوردن سرمایه لازم در هر دو قاره به تلاش افتاد. از این شخص کاملاً ناشناس چنان پویایی و اعتماد به موفقیت و اعتقاد به اعجاز نیروی نوین برق، دیده می‌شد که به هرکس رجوع می‌کرد همراهیش را به دست می‌آورد. پس از چند روزی در انگلستان، با سهامی که به بورس عرضه کرد توانست مبلغ سیصد و پنجاه هزار لیره به دست آورد. برای تشکیل شرکت ساخت و نگهداری تلگراف[1] مذاکره و موافقت ثروتمندترین بازرگانان لیورپول و منچستر و لندن کافی بود و پول بسوی او سرازیر گشت. در میان این همه سهامداران نام تاکری[2] و لیدی بایرون[3] نیز به چشم می‌خورد که برای تشویق این برنامه بدون کوچکترین بهره‌برداری مالی به تبلیغات دامنه‌داری پرداختند.

در آن زمان مخترعانی مانند استیونسون و برونل[4] و مهندسانی دیگر به اکتشافهای نوینی دست می‌یافتند. خوش‌بینی زیادی برای پیشرفت علوم و فنون انگلستان را فراگرفته بود. یک فراخوان کافی بود که سیل پول به سوی ماجرایی به کلی خیالی سرازیر شود.

در طرح مورد نظر هم، هزینه کابل‌کشی تقریباً تنها بخشی بود که می‌شد کم و بیش به دقت محاسبه کرد ولی برای عملیات فنی هیچ‌گونه مدلی وجود نداشت. تا آن زمان در سدهٔ نوزدهم، هنوز چنین برنامه‌ای با این مقیاس بزرگ از کسی حتی پیشنهاد نشده بود، چه رسد به اینکه انجام شده باشد. پس چگونه ممکن بود کابل‌کشی در دریای مانش یعنی میان

---

1. Telegraph Construction and Maintenance Company
2. Thackery
3. Lady Byron
4. Brunel

دو بندر دوور و کاله[1] را با کابل‌کشی در اقیانوس اطلس مقایسه کرد؟ در آن برنامه کوچک کابل‌کشی میان انگلستان و فرانسه کافی بود که کشتی کوچکی بامدادان آغاز به کار کند و کشیدن کابلی به طول ۳۰ ـ ۴۰ مایل را یک‌روزه انجام دهد. این کار به آسانی و سادگی بالاکشیدن زنجیر لنگر کشتی بود. در یک روز خوش‌هوا و دریای آرام، با آگاهی از عمق دریای مانش و وجود امنیت کامل برای کار و پیش‌بینی هرگونه حادثه ناگوار این کابل‌کشی، یک‌روزه به راحتی پایان یافته بود. اما در اقیانوس که پیمودن آن زودتر از سه هفته ممکن نبود، قرقره‌ای با کابل صدبار درازتر و سنگین‌تر نمی‌توانست بر روی عرشه کشتی بدون آسیب‌پذیری بماند. افزون بر آن در آن زمان هنوز ظرفیت هیچ کشتی به این اندازه نرسیده بود که بتوان کابلی از مس و آهن و گوتا ـ پرچا، به این درازی و سنگینی را در آن جای داد. دست کم نیاز به دو کشتی بود، آن هم با همراهی چندین کشتی دیگر که در صورت بروز حادثه و تصادفی به کمک برسند. البته برای انجام این برنامه، انگلستان کشتی آگاممنون[2] را پیشنهاد کرد که یکی از بزرگترین کشتیهای نظامی بود که در نبرد سباستوپول شرکت کرده بود. دولت امریکا هم کشتی پنج هزار تنی (پرظرفیت‌ترین کشتی آن زمان) نیاگارا را در اختیار این شرکت گذاشت. با این همه می‌بایست در این دو کشتی تغییراتی اساسی انجام داد تا بتوانند کابل بسیار درازی را که باید دو قاره را به هم مربوط کند، در خود جای دهند.

البته، مسئله اصلی خود کابل بود که باید خواص زیادی داشته باشد. این کابل باید مانند زنجیری که دو کشتی را به هم می‌بندد محکم می‌بود تا در راه پاره نشود، ضمناً باید نرم و انعطاف‌پذیر می‌بود تا بتواند بر قرقره

---

۱. Douvres (انگلیسی: Dover) و Calais ؛ به ترتیب در انگلستان و فرانسه. ـ و.

2. Agamemnon

پیچیده و به آسانی از قرقره باز شود. دیگر اینکه می‌بایست بتواند هر فشاری را تحمل کند و مانند نخ ابریشمی قابل کلافه شدن هم باشد. البته نمی‌بایست زیاد ضخیم و بیش از اندازه سنگین باشد تا جریان برق حتی بسیار ضعیف هم بتواند از آن بگذرد، آن هم در این فاصله دو هزار مایلی. اگر کوچکترین پارگی غلاف عایق یا کوچکترین اتصالی ایجاد می‌شد مانع گذر جریان برق می‌گشت. در این مدت سه هفته کابل‌کشی نمی‌بایست کوچکترین عیب و صدمه‌ای هم به این کابل بسیار دراز وارد شود.

در هر صورت، باید دل به دریا زد! از آن پس شب و روز کارخانه‌های سازنده به کار پرداختند.

اراده غول‌آسای این یک نفر همه چرخها را به حرکت درآورد. رگه‌های مصرف آهن و مس را مصرف کردند تا چنین کابلی به خوبی ساخته شود، همه درختان جنگل کائوچو را به کار بردند تا غلاف عایق گوتا ـ پرچا بتواند چنین کابلی را به خوبی بپوشاند. ابعاد باورنکردنی این طرح را چیزی بهتر از این اعداد نمی‌تواند نشان دهد: ۳۶۰۰۰۰ مایل سیم به کار رفت تا کابل لازم تهیه گردد. این رقم یعنی سیزده بار دور کرهٔ زمین یا بهتر بگوییم به اندازه فاصله میان زمین و کره ماه. از زمان بنای برج بابل تا آن هنگام طرحی به این بزرگی در دست گرفته نشده بود.

نخستین حرکت

مدت یک سال تمام کارخانه‌های سازنده پیوسته در کار بودند تا کابلها ساخته شود و بار دو کشتی گردد. نیمی از تولید را در هر کشتی جای دادند. برای این کشتیها ماشینهای سنگین و پیچیده‌ای تهیه و تعبیه کردند که کشتی بتواند به موقع فوراً بایستد یا عقب برود و بدون توقف در مدت سه هفته کابلها را در عمق اقیانوس به آرامی بخواباند. بهترین متخصص الکتریسیته و ماهرترین تکنسینها که حتی خود مورس جزو آنان بود

برگزیده شدند و با هم وسایلی که در آن زمان وجود داشت، در تمام مدت کابل‌کشی در کشتیها مواظب جریان کار بودند تا جریان برق در کابل قطع نشود. روزنامه‌نگاران و نقاشان کلیشه‌ساز همراه شدند تا جریان کار را برای روزنامه‌ها گزارش و تصویر کنند؛ چون این حرکت پس از حرکت کریستف کلمب و ماژلان شورانگیزترین و مؤثرترین سفر دریایی بود.

سرانجام همه‌چیز برای حرکت آماده شد. گرچه تا آن لحظه بدبینان برنده بودند ولی همه مردم انگلستان علاقه پرشوری به این اقدام از خود نشان می‌دادند. در تاریخ ۵ اوت سال ۱۸۵۷ در بندر کوچک ایرلندی والنسیا[1] صدها کشتی کوچک اطراف دو کشتی حامل کابل در گردش بودند تا در لحظه تاریخی حرکت آنها حضور داشته باشند. یک سر کابل به وسیله چند قایق به ساحل برده و در خاک سخت اروپا مهارش کردند. این بدرودها به طور پیش‌بینی‌نشده‌ای جنبه بسیار رسمی به خود گرفت. دولت انگلستان نمایندگانی به آنجا فرستاده بود. نطقهای مهیجی ایراد شد و کشیش طی خطابهٔ پرشوری از خداوند برای این ماجرای دلیرانه درخواست برکت کرد. او چنین آغاز کرد: «ای خداوند ابدی تو که آسمانها را خلق کردی و بر خشم دریاها چیره‌ای، و باد و جزر و مد دریاها فرمانبردار تواند. نگاه رحمتی به خدمتگزارانت بیفکن... باشد که اراده تو همه موانع را برطرف سازد و همه مقاومتهای مانع انجام این مهم برطرف گردد.» کشتی به آرامی به راه افتاد و زمین از نظر کم‌کم دور می‌شد و دلیرانه‌ترین رؤیای بشریت رو به تحقق یافتن بود.

حادثه ناگوار

بنا بر طرح نخستین، دو کشتی بزرگ، آگاممنون و نیاگارا که هریک نیمی از

---

1. Valentia

کابل را بار کرده بودند می‌بایست در نقطه معینی در میانه اقیانوس به هم برسند و دو پایانه کابل را در آنجا به هم متصل کنند. سپس کشتی نیاگارا به سوی ارض جدید و آگاممنون به سوی ایرلند حرکت کنند. زیرا چنین به نظر رسیده بود که درگیرکردن تمامی کابلهای گرانبها از وهله نخست، کاری خطرناک است، پس طرح تقسیم کابلها به دو قسمت و انجام کار از دو پایانه طرح برگزیده شد، چرا که مطمئن نبودند جریان برق تلگراف بتواند این فاصله بسیار دور را طی کند و ارتباط تلگرافی برقرار شود.

از دو کشتی، نیاگارا وظیفه داشت از ساحل امریکا تا وسط اقیانوس را کابل‌گذاری کند و کشتی انگلیسی هم از ایرلند آغاز به کار نماید. دو کشتی، آهسته و بااحتیاط فراوان همچون عنکبوتی که تار بتند، کشتی امریکایی به سوی هدف خود به راه افتاد و رشته کابل از دنباله بدنه‌اش همچنان کشیده می‌شد. قرقره کابل آهسته و مرتب، می‌چرخید، صدای آن، برای ملوانان آشنا بود. زیرا شبیه کشیده شدن زنجیر لنگر بود. پس از چند ساعتی سرنشینان کشتی، دیگر به این صدای مرتب و یکنواخت، چنانکه گویی با ضربان قلب آنان هماهنگ باشد عادت کرده بودند و دیگر توجهی به آن نداشتند. در دوردست دریا، بسیار دور، کابل پیوسته از پشت کشتی بیرون می‌شد. دیگر جنبه خارق‌العاده جریان برجستگی نداشت. فقط در اتاق ویژه‌ای متخصصان برق باایستگاه ساحلی تلگراف در رابطه بودند. شگفت‌انگیز بود. گرچه دیگر مدتی بود که ساحل دیده نمی‌شد. مخابره توسط کابل زیر دریایی براحتی و وضوح مخابرات میان شهرهای اروپا بود. کشتی از ناحیه کم‌عمق اقیانوس گذشته وارد ناحیه عمیق شد. و کابل فلزی با نظم و ترتیب کامل همچون ریزش شن در ساعت شنی به خارج شدن ادامه می‌داد و مخابرات در دو جهت به خوبی انجام می‌شد. ۳۳۵ مایل از کابل کشیده شد، یعنی بیش از ده برابر فاصله میان دو بندر دوور و کاله، پنج روز و پنج شب پرتردید گذشت. در ششمین

روز، یعنی ۱۱ اوت سایروس فیلد سرانجام پس از ساعتها کار و تنش عصبی رفت که بخوابد چون واقعاً سزاوار آن بود. ناگهان صدای بیرون شدن کابل قطع شد. همان گونه که مسافر به خواب رفته در قطار راه‌آهن، با توقف ناگهانی قطار از خواب می‌پرد و آسیابان با قطع چرخش آسیاب بیدرنگ بیدار می‌شود، همه سرنشینان کشتی ناگهان بیدار شده با شتاب بر روی عرشه جمع شدند با نخستین نگاه به موتورخانه دیدند که قرقره تمام شده و کابل دیگر به کشتی متصل نیست. چون هنگام تمام شدن این قرقره سر کابل را به موقع به قرقره دوم وصل نکرده بودند. اکنون تمام کابل در ته اقیانوس افتاده و از دست رفته است، امیدی به پیدا کردن و بالا کشیدن آن وجود نداشت. اتفاق وحشتناکی روی داده بود. یک اشتباه کوچک فنی، کار چندساله را به باد داد. سرنشینان که با دلیری تمام به راه افتاده بودند، با وضع شکست‌خورده به انگلستان بازگشتند، در آنجا هم با قطع شدن مخابره، خبر بد پراکنده شد.

حادثه ناگوار دیگر

سایروس فیلد، مرد شکست‌ناپذیر، که اهل معامله بود، بیلان کار را تهیه کرد و آنچه را از دست داده بود نشان داد: ۳۰۰ مایل کابل، حدود یکصد هزار لیره سرمایه سهامداران بود، ولی چیزی که بیش از همه او را آزرده می‌کرد از دست رفتن یک سال زمان بود که جبران‌ناپذیر است. در واقع فقط در موسم تابستان بود که می‌شد در هوای آرام و مناسب این کار را انجام داد و اکنون مدتها از فصل تابستان گذشته بود. اما از سوی دیگر نتیجه مثبتی هم به دست آمده بود: که تجربهٔ عملی در اقدام نخستین بود و می‌شد در مرحلهٔ دوم آن را به کار برد. کافی بود که پایانه کابل را به موقع به قرقرهٔ دوم متصل کنند تا کار پیشرفت مرتبی داشته باشد.

دوباره یک سال به صبر و انتظار و آماده کاریها لازم گذشت و در ۱۰

ژوئن سال ۱۸۵۸ همان کشتیها با اشتیاق و نیروی دوباره‌ای بندرها را با کابلهای موجودشان ترک کنند. از آنجا که در سفر اول مخابره به طور عادی صورت می‌گرفت به این تصمیم رسیدند که باید کابل‌کشی را از وسط اقیانوس آغاز کرد و این بار کشتیها به سوی بندر خود حرکت کنند. نخستین روز سفر بدون حادثه گذشت چون باید از روز هفتم کابل‌کشی از نقطه تعیین شده آغاز می‌شد. در شروع کار، سفر جنبه گردش را داشت. دستگاه و موتورهای لازم بی‌حرکت بودند. ملوانان از هوای آرام و خوب لذت می‌بردند، آسمان صاف و بدون ابر و اقیانوس بسیار آرام بود. شاید هم بیش از اندازه آرام بود. ولی در روز سوم ناخدای کشتی آگاممنون نگرانی شدیدی حس کرد، با نگاه به بارومتر (فشارسنج) دید که جیوه با سرعت اضطراب‌آوری پایین می‌رود؛ طوفانی با شدت بی‌سابقه بزودی آغاز می‌شد. در روز چهارم سفر طوفانی چنان شدید درگرفت که حتی ملوانان پرتجربه در اقیانوس اطلس نظیرش را به یاد نداشتند. کشتی آگاممنون انگلیس بیش از دیگری از این طوفان صدمه دید. این کشتی بزرگ نظامی انگلیسی که توانسته بود از سخت‌ترین آزمونها در همه دریاها و حتی در زمان جنگ به‌سلامت بگذرد و اصولاً می‌بایست از این طوفان صدمه‌ای نبیند، بدبختانه آسیب فراوان متحمل شد زیرا نمی‌شد کابلها را همان‌طور که در کشتیهای بارکش انجام می‌شود، به طور مساوی در سطح انبار پخش کرد، بلکه برعکس این بار سنگین در میان انبار گذاشته شد و فقط بخش کوچکی از آن در جلوی انبار جای گرفت. در نتیجه هنگامی که کشتی تکان می‌خورد لرزش زیادی در آنجا به وجود می‌آمد و طوفان می‌توانست صدمات خطرناکی وارد کند. راست و چپ و جلو و عقب کشتی بیش از اندازه نوسان داشت و هربار تا ۴۵ درجه از سطح افقی بلندتر می‌شد. امواج اقیانوس سراسر عرشه را فرا می‌گرفت و بسیاری از چیزها را خرد می‌کرد. رویدادهای خطرناکی در ضمن این

طوفان بی‌سابقه در همه کشتی از انبار گرفته تا دکل‌ها اتفاق می‌افتاد. زغالهای انبار شده بر روی عرشه پراکنده شده و دانه‌های آن همچون تگرگ سیاهرنگ بر سر ملوانان خسته و کوفته می‌ریخت و آنان را زخمی و خون‌آلود می‌کرد. برخی از آنها سخت زخمی شدند برخی دیگر در آشپزخانه از زغال مشتعل که از کوره بیرون می‌جهید سوختگی پیدا می‌کردند. یکی از ملوانان طی این ده روز طوفانی دیوانه شد. تصمیم پایانی گرفته شد و آن ریختن بخشی از این بار بدشگون به دریا بود. خوشبختانه ناخدای کشتی با این تصمیم ملوانان مخالفت کرد و آینده نشان داد که حق با وی بود. با زحمات و کوششهای وصف‌ناپذیر، ملوانان کشتی آگاممنون توانستند طوفان را تحمل کنند و با دیرکرد زیاد برای آغاز کار کابل‌کشی در محل تعیین شده به کشتی دیگر برسند. ولی در آنجا متوجه شدند که بارگرانبها و آسیب‌پذیر، با سیم‌های تابیده و پیچیده، چه صدماتی دیده است: در برخی از قسمتهای سیمها در هم شده و در بخش دیگری، عایق گوتا ـ پرچا در اثر اصطکاک ساییده شده و از میان رفته و در جای دیگری پاره شده بود بدون امید و اعتقاد زیادی، چند بار کوشیدند حلقه‌های در هم پیچیده کابل را باز کنند، ولی این کار باعث از دست رفتن ۲۰۰ مایل کابل شد که برای همیشه در ته اقیانوس بی‌مصرف ماند. ناچار برای دومین‌بار سرافکنده و بدون افتخار به بندر برگشتند.

سفر سوم

در لندن سهامداران منفعل از خبر شوم جدید، منتظر برگشت سایروس فیلد بودند که آنها را رهبری و گمراه کرده بود. نیمی از سرمایه سهامداران در این سفرها به باد رفته بود و چیزی به دست نیامده بود و به هیچ هدفی هم نرسیده بودند. معلوم است که برخی از آنان مایل به توقف کار شدند!

رئیس شرکت خواست مابقی سرمایه را نجات دهد، او بر این عقیده شد که باید باقیمانده کابلها را از کشتی پیاده کرد و فروخت، حتی به زیان و به این برنامه گمراه‌کننده پایان داد. معاون رئیس با او هم‌عقیده شد و کتباً استعفای خود را اعلام کرد تا همه بدانند دیگر با این برنامه بیهوده رابطه‌ای ندارد. ولی پافشاری و آرمانگرایی سایروس فیلد شکست‌ناپذیر بود. در نظر او چیزی از میان نرفته بود و این عقیده را همه جا تکرار می‌کرد. خود کابل امتحان خود را به بهترین طرزی نشان داده بود و برای از سرگرفتن کار به اندازه کافی موجودی به جا مانده بود.

بار دیگر کشتیها را آماده و تکنسین‌ها را استخدام کردند. طوفان بی‌سابقه‌ای که طی سفر گذشته روی داده بود اکنون همه را به وجود هوای مناسب و آرام امیدوار می‌کرد. همت، باز هم همت! وقت آن بود که دوباره خطر کرد، وگرنه دیگر هیچگاه امکان کار پیش نمی‌آمد.

سهامداران با نگاهی بیش از پیش مردد به یکدیگر نگریستند: آیا باید به این دیوانه برای مابقی سرمایه اعتماد کرد؟ ولی از آنجا که اراده‌ای بسیار قوی سرانجام همه را به دنبال خود می‌کشاند، سایروس فیلد موافقت برای سفری دیگر را به دست آورد.

در ۱۷ ژوئیه ۱۸۵۸ یعنی پنج هفته پس از سفر نافرجام دوم، کشتی برای بار سوم بندر را ترک کرد. در اینجا تجربه بار دیگر ثابت کرد که تصمیمهای محرمانه همیشه بهتر به هدف می‌رسد. این بار حرکت کاملاً نامرئی و بی‌سروصدا انجام شد. هیچ کشتی و قایقی برای بدرود و آرزوی کامیابی نزدیک آنان نشد. جمعیتی هم در ساحل گرد نیامده بود. میهمانی رسمی بدرود و نطقهای هیجان‌انگیز در کار نبود و کشیش هم دعای تقدیس و برکت و یاری‌خواهی را نخواند. کشتی گویا مأموریت سری داشته باشد، بدون سر و صدا بندر را ترک کرد. آرامش دریا در انتظار بود. در تاریخ تعیین شده یعنی ۲۸ ژوئیه، یازده روز پس از حرکت، کشتیهای

کویین استون[1]، آگاممنون و نیاگارا در میان اقیانوس در نقطه معینی شاهکار بزرگ خود را آغاز کردند.

منظره شگفت‌آوری بود، دو کشتی در میان اقیانوس پشت به پشت همدیگر دو سر کابل را به هم متصل کردند. بدون هیچگونه تشریفات، حتی بدون اینکه سرنشینان دو کشتی احساسات شورانگیزی نسبت به این کار از خود نشان دهند (از دو آزمون بی‌نتیجه پیشین سخت درمانده بودند) کابل فلزی میان دوکشتی در ژرفای اقیانوس که تا آن زمان هیچگاه اندازه‌گیری نشده بود، گذاشته می‌شد. میان سرنشینان دو کشتی از دور علامت بدرود داده شده بود و کشتی انگلیسی به سوی انگلستان و کشتی امریکایی به سوی امریکا به حرکت درآمدند.

هنگام دورشدن از همدیگر، کابل، رابطه را میان آنها را برقرار می‌کرد. اولین بار در تاریخ بود که دوکشتی توانستند با همدیگر در میان اقیانوس، دور از هم حتی با فاصله زیاد با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. در فاصله‌های معینی، هر کشتی به طور مرتب، مقدار کابل‌کشی را با تلگراف خبر می‌داد. این کار در هوای مناسب و دریای آرام انجام می‌شد. در چنین وضعی یک روز گذشت و به دنبال آن روزهای دوم، سوم و چهارم سپری شد. سرانجام در ۵ اوت کشتی نیاگارا خبر داد که در ترینیتی‌بی[2] (در ارض جدید) ساحل امریکا از دور نمایان شده و مقدار ۱۰۳۰ مایل کابل کشیده شده است. آگاممنون هم به نوبه خود هزار مایل کابل‌کشی کرد و پیروزمندانه اعلام کرد که ساحل ایرلند نمایان شده است. برای نخستین بار سخنان انسان از قاره‌ای به قاره‌ای دیگر رسید؛ از امریکا به اروپا. ولی این دو کشتی و چند صد نفر سرنشین آن تنها کسانی بودند که از کامیابی

---

۱. Queenstown ، بزرگترین کشتی مسافربری که تا آن تاریخ ساخته شده بود. ـ م.

2. Trinity Bay

این اقدام آگاه داشتند. همه جهان که از مدتها پیش این ماجرا را فراموش کرده بود، هنوز بیخبر بود. کسی در ساحل منتظر آنها نبود، نه در ساحل ارض جدید و نه در ساحل ایرلند. از لحظه‌ای که کابل اقیانوسی به کابل زمین متصل شد. همه بشریت از پیروزی بزرگی که به دست آمده بود آگاه شد.

فریاد شادی

از آنجاکه این خبر شاد، در روزی با آسمان صاف و هوای ملایم داده شد، غوغای بی‌نظیری به پا خاست. در روز اول ماه اوت دو قاره نو و کهن از این موفقیت آگاه شدند و شرح بازتاب این خبر توصیف‌ناپذیر است. در انگلستان روزنامه تایمز که معمولاً بسیار محافظه‌کار است در صفحه اول نوشت: «پس از کشف امریکا به وسیله کریستف کلمب، در میان دستاوردهای وسیع بشری، هیچ کاری مقایسه‌پذیر با این یکی نیست» سیتی لندن دستخوش التهابی سخت شد ولی این شادمانی پس از غرور که در انگلستان به وجود آمد در برابر شوق و شادی پر ازدحام مردم امریکا بسیار ناچیز بود. در امریکا بیدرنگ همه کارها تعطیل شد و خیابانها آکنده از توده‌های جمعیت گردید. یک روزه مرد کاملاً ناشناسی به نام سایروس. و. فیلد قهرمان تمام ملت شد. بی‌گمان او را در مقام فرانکلین و کریستف کلمب جای دادند. تمام شهر[1] و صدها شهر دیگر در انتظار دیدن مردی که با تصمیم خود توانست «ازدواج امریکای جوان با اروپای سالخورده را عملی کند» در تب و التهاب بی‌صبری قرار گرفتند، ولی شوق مردم هنوز به حد نهایی نرسیده بود زیرا تا آن لحظه فقط خبر سادهٔ کابل‌کشی پخش شده بود، اما آیا به کار هم می‌افتاد؟ آیا ماجرا به

---

۱. نویسنده نام شهر را ذکر نکرده، ولی به قرینه منظور نیویورک است.

طور واقعی انجام شده بود؟

منظره‌ای بزرگ و پرشکوه بود: تمام شهر، بلکه تمام کشور منتظر یک کلمه بودند، نخستین کلمه‌ای که از اقیانوس می‌گذشت. همه می‌دانستند که ملکه انگلستان پیش از همه پیام تبریک خود را خواهد فرستاد و همه بی‌صبرانه در انتظار آن بودند. چندین روز گذشت. بدبختانه کابل ارض جدید معایبی پیدا کرده بود و بالاخره در روز ۱۶ اوت بود که پیام ملکه ویکتوریا شامگاهان به نیویورک رسید.

این پیام مورد انتظار، دیر رسید و روزنامه‌ها نتوانستند آن را به موقع چاپ کنند؛ فقط آن را در برابر تلگرافخانه‌ها و ادارات روزنامه‌ها اعلام کردند. بیدرنگ جمعیت بیشماری به این مکانها روی آوردند، کارکنان روزنامه‌ها خسته و با لباسهای پاره شده از میان ازدحام به‌زحمت توانستند فرار کنند. خبر تازه را در تئاترها و رستورانها هم اعلام کردند. هزاران نفر که هنوز نمی‌توانستند درک کنند که تلگراف چند روز زودتر از تندروترین کشتیها به مقصد می‌رسید برای خوشامدگویی به قهرمانان این پیروزی صلحجویانه، یعنی سرنشینان کشتی نیاگارا به بندر بروکلین روی آوردند. فردای آن روز، ۱۷ اوت، روزنامه‌ها با تیترهای درشت نوشتند: «کابل درست و کامل کار می‌کند»، «همه سرمست از شادی»، «اینک زمان جشنی جهانی است». پیروزی بی‌سابقه‌ای بود. برای نخستین بار پس از پیدایش اندیشه در جهان، یک ایده با سرعت خاص خود توانست از اقیانوس بگذرد. یکصد تیر توپ شلیک شد و رئیس جمهوری امریکا به این ترتیب به پیام ملکه انگلستان پاسخ داد. دیگر کسی شک و تردید به خود راه نمی‌داد. شامگاهان نیویورک و همه شهرهای دیگر چراغانی شد. در پشت هر پنجره چراغی روشن شده بود. این شادمانی را فقط آتش‌سوزی گنبد سیتی هال توانست اندکی بر هم زند. فردای آن روز جشن دیگری برپا شد. کشتی نیاگارا به بندر رسید و سایروس. و. فیلد

قهرمان بزرگ در آن بود. باقیمانده کابل را در شهر به گردش درآوردند و سرنشینان کشتی را به خوردن و نوشیدن دعوت می‌کردند. هر روز در شهرها تظاهرات تکرار می‌شد. از اقیانوس اطلس تا خلیج مکزیک چنان شادی و سروری برپا بود که گویا امریکا برای دومین بار کشف شده باشد. اما همه این تظاهرات باز کافی نبود! باید که راهپیمایی پیروزی واقعی باشکوهتر از اینها باشد. این راهپیمایی باشکوهترین راهپیمایی بود که تا آن زمان در امریکا انجام شده بود. آماده‌سازی‌های آن دو هفته به طول کشید. در ۳۱ اوت تمام شهر برای یک نفر به نام سایروس. و. فیلد جشنی گرفت که هیچ ملتی از زمان ژول سزار برای هیچ فاتحی چنین جشنی نگرفته بود. در این روز خوش هوای آغاز پاییز، راهپیمایی شش ساعت از آغاز تا پایان شهر طول کشید در جلوی همه هنگهای نظامی با پرچم‌هایی در دست در خیابانهای آذین‌بسته شده رژه می‌رفتند و دنبال آنها ارکسترهای فیلارمونیک، گروههای همسرایان، نوازندگان سیار، مأموران آتش‌نشانی، دانش‌آموزان و نظامیان و جنگجویان سابق قرار داشتند. همه کسانی که می‌توانستند راه بروند، در این راهپیمایی شرکت جستند، همه کسانی که می‌توانستند آواز بخوانند، آواز خواندند، همه کسانی که می‌توانستند شادی خود را به گونه‌ای نشان دهند، نشان دادند. سایروس فیلد مانند یک سردار پیروز باستانی، در کالسکه‌ای چهار اسبه نشسته بود و ناخدای کشتی نیاگارا در کالسکه دوم و رئیس جمهور امریکا در کالسکه سوم جای داشت. شهرداران و هیئت قضات، استادان دانشگاهها پشت سر آنان بودند. سخنرانیهای فراوان، مهمانیها و آتشبازیها پی‌درپی تکرار می‌شد. ناقوس کلیساها به صدا درآمدند و توپها شلیک کردند. فریادهای شادمانی در اطراف سایروس فیلد، کریستف کلمب نوین، که توانسته بود دو قاره را به هم مربوط کند و بر فاصله میان این دو پیروز شود، مردی که در این لحظه مشهورترین امریکایی و از هر بتی پرستیده‌تر شده بود

قطع نمی‌شد.

او را باید به صلیب کشید

هزاران هزار نفر با صدای بلند در آن روز شادمانی خود را نشان دادند. ولی از همه مهمتر این بود که، در آن روز جشن پر سر و صدا، خود دستگاه تلگراف اقیانوس‌پیما به طرز شگفتی بیصدا و گنگ شده بود. شاید سایروس فیلد در میان این شادمانی حقیقت وحشتناک را پیشاپیش حس کرده بود. می‌توان احساس هراس شدید او را تصور کرد، او تنها کسی بود که در میان این توده شادمان می‌دانست درست در همان روز جشن کابل اقیانوس‌پیما از کار افتاده است. در روزهای آخر، پیش از آنکه آخرین صدای کابل مخابره شود، فقط علائمی مبهم و به‌زحمت قابل خواندن از آن مخابره شد و سپس آخرین نفس خود را کشید. در همه امریکا هنوز کسی از این رویداد آگاه نشده بود و حتی کوچکترین ظنی از این خرابی تدریجی نداشت، البته بجز چند نفر که مخابرات ارض جدید را در تلگرافخانه کنترل می‌کردند و آنها هم مدت چندروزی از اعلام این حادثه در برابر آن شادمانی همگانی سخت تردید داشتند، از اعلام این خبر تلخ به توده مردم شادمان می‌ترسیدند. ولی بزودی همه پی بردند که اخبار قطره قطره می‌رسد. همه در امریکا انتظار داشتند که دیگر ساعت به ساعت اخبار از اقیانوس به‌سرعت برق بگذرد و به امریکا برسد اما به جای آن فقط گاه به گاه پیامهای مبهم و کنترل نشدنی می‌رسید. بزودی شایعه بدی همه جا پراکنده شد: شاید در اثر پرکاری و شتابزدگی برای دریافت مخابرات بهتر، جریان برق بسیار قوی به کار برده و کابلها را معیوب کرده‌اند. به هر حال، این هم کافی نبود. همه هنوز امید داشتند که اشکال برطرف شود. اما دیگر امکان انکار نبود چون علائم بیش از پیش نامرتب و نامربوط و نامفهوم می‌شد.

مردم هیچگاه اطلاع از حقیقتی را که آنان را از سرمستی شادی و خوشحالی کاذب بیرون آورد و معلوم کند که فریبی خائنانه خورده‌اند، آن هم از سوی کسی که انتظار همه چیز را از او داشته‌اند، نمی‌بخشایند. خرابی کار تلگراف که با چنان تشریفاتی جشن گرفته شده بود، به طور رسمی اعلام گردید. امواج شوق و شادمانی مردم تبدیل به ناامیدی خشم‌آلودی نسبت به سایروس فیلد مقصر ادعایی ماجرا گردید، چون او را مجرم می‌پنداشتند. او شهری را کشوری را و حتی دنیا را گول زده است، او از مدتها پیش، از خرابی تلگراف آگاه بوده است. اینها جملاتی بود که در سیتی لندن همه به‌زبان می‌آوردند. او از روی خودخواهی اجازه داده به بالاترین مرتبه افتخار ببرندش و ضمناً سوءِ استفاده کرده و سهام خود را به بهای گزافی فروخته است. بدگوییهای بیشتری در جریان بود، از همه شگفت‌تر اینکه بسیاری مدعی شدند که تلگراف اقیانوس‌پیما هیچگاه کار نکرده بوده و همه این پیامها دروغ‌ساز و گول‌زننده بوده است. پیام ملکه انگلستان از پیش نوشته شده بوده و با کشتی به امریکا آورده شده؛ هیچگونه خبری به طور درست و روشن با این کابل مخابره نشده و رئیسان شرکت در همه این مدت اخبار خیالی و تصوری از علائم نامفهوم ترتیب می‌داده‌اند.

رسوایی کاملی به راه افتاد. آنهایی که پیش از این بیش از همه شادی خود را نشان می‌دادند اکنون بیش از دیگران سربلند کردند. تمام شهر، تمام کشور از ابراز اشتیاق و شادمانی خود خجلت‌زده بودند. سایروس فیلد هدف خشم همه واقع شد. کسی که تا دیروز قهرمان ملی و قدیس گونه‌ای مانند فرانکلین و جانشین کریستف کلمب به شمار می‌رفت وادار شد همانند مجرمان، خود را از دوستان و تحسین‌کنندگان پیشین، پنهان کند. یک روزه همه چیز برپا شد و یک روزه همه آن چیزها نابود گردید. این شکست، جبران‌ناپذیر بود. همه سرمایه به باد رفته و اعتماد از میان

برخاسته و کابل همانند مار دریایی اساطیری، در ژرفای دست‌نیافتنی اقیانوس خوابیده بود.

شش سال سکوت

مدت شش سال کابل، فراموش شده و بی‌مصرف در ژرفای اقیانوس افتاد. همانند گذشته دیگر بار مدت شش سال سکوت مطلقی میان دو قاره برقرار شد. هرچند، ضربان به نبضشان، فقط به مدت یک ساعت تاریخی همزمان زده بود. اروپا و امریکا که تنها به اندازه زمان یک نفس، و فقط با حدود یکصد کلمه به هم مربوط شده بودند، دیگر بار همانند هزاران هزار سال گذشته با فاصله بسیار دوری از هم جدا شدند. دلیرانه‌ترین برنامه سده نوزدهم که تقریباً دیروز انجام شده بود، تبدیل به افسانه و اسطوره گردید. البته دیگرکسی به فکر راه‌اندازی دوباره این برنامه نیمه فراموش شده نیفتاد. این شکست وحشتناک همه نیروها را فلج کرد و همه شوق و علاقه‌ها را خفه نمود. در امریکا جنگ انفصال میان ایالتهای شمالی و جنوبی همه توجه‌ها را به خود کشید. در انگلستان گاه به‌گاه کمیته‌ای تشکیل می‌شد که پس از دو سال این نظر منطقی کوتاه را اعلام کرد: کشیدن کابل زیر اقیانوس از نظر تئوری امکانپذیر است. با این همه از این گزارش علمی تا عملی کردن آن راهی دراز بود که دیگر کسی به فکر آن نبود. مدت شش سال همه اقدامات و کارها درباره این کابل زیر اقیانوس به کلی رها شد.

اما شش سال گرچه در فضای گستردهٔ تاریخ ثانیه کوتاهی بیش نیست ولی برای دانش جوان الکتریسیته از هزارسال بیشتر بود. هر ساله و هرماهه، در این دانش کشفیات و اختراعات تازه‌ای می‌شد. دینام (مولد برق) بیش از پیش نیرومندتر و دقیقتر گردید و کاربرد بیش از پیش گوناگونتری یافت. دستگاههای گوناگون دقیقتر شد. خطوط تلگراف

تقریباً تمام قاره را در بر گرفت از دریای مدیترانه گذشت، افریقا را به اروپا متصل کرد. سال به سال و رفته رفته برنامه کشیدن کابل از اروپا به امریکا از مرحله افسانه‌ای، که مدتها چنین پنداشته می‌شد، خارج گردید. بی‌گمان این برنامه بزودی از سر گرفته می‌شد. فقط باید مردی پیدا می‌شد که بتواند با اراده خود به این برنامه گذشته جان تازه‌ای بدمد.

ناگهان این مرد پیدا شد. معلوم گردید که او همان مرد گذشته است که با همان انرژی و ایمان و اعتمادبه نفس دست به‌کار شده است! او سایروس.و.فیلد بود که از تبعیدی که خشم و نفرت مردم او را محکوم کرده بود، بیرون آمد. برای سی و یکمین بار از اقیانوس گذشت، در لندن ظاهر شد، توانست سهامداران گذشته را متقاعد کند که مبلغ ششصدهزار لیره سرمایه‌گذاری کنند. اکنون کشتیهای بسیار بزرگی که مدتها آرزوی آن را می‌کرد و می‌توانستند به تنهایی همه بار را در برگیرند، ساخته شده و در رفت و آمد بودند. یکی از آن کشتیها گریت ایسترن[1] بود که ۲۲۰۰۰ تن ظرفیت و چهار دودکش داشت. شانس بیهمتای دیگر اینکه، این کشتی در آن سال ۱۸۶۵، ساختمان بسیار پیشرفته و مفصلی داشت، می‌شد آن را دوروزه خریداری و تجهیز کرد. اکنون هرآنچه در سالهای گذشته بسیار سخت یا امکان‌ناپذیر بود، در اثر پیشرفت فنون، آسان و عملی شده بود.

در ۲۳ ژوئیه ۱۸۶۵ این کشتی با بار کابل نو ساخته رود تایمز را ترک کرد. با اینکه نخستین اقدام شکست خورد و دو روز پیش از اتمام کابل‌کشی، طوفان سخت اقیانوس سیرنشدنی، ششصدهزار لیره را دگربار بلعید، ولی تکنیک چنان پیشرفتی کرده بود که ناامیدی دیگر امکان نداشت.

هنگامی که در ۱۳ ژوئیه سال ۱۸۶۶ گریت ایسترن دگربار بندر را ترک

---

1. Great Eastern

کرد، سفر کاملاً پیروزمندانه گشت و مخابرات با اروپا بسیار روشن و درست برقرار شد. پس از چندروزی سر کابل گمشده پیشین پیدا شد و جهان کهن با دو خط به جهان نو متصل شد. معجزه دیروز، امروزه یک حقیقت گردید و از آن لحظه در تمام کره زمین، اگر بتوان چنین گفت، ضربان قلب همه، همزمان گردید. مردمانی که همدیگر را می‌شنیدند، می‌بینند و می‌فهمیدند و میان خود تفاهم داشتند از این پس در سراسر جهان با آهنگی یکنواخت زندگی کردند، و این امر تصویری از خداوند حاضر و ناظر در همه جا بود که به نیروی خلاقه مردم پدید آمد. بشریت به بهترین وجهی به کمک پیروزی بر فاصله و زمان برای همیشه با یکدیگر یگانه شدند، البته اگر فریب افکار جنون‌آمیز و شوم را نخورند و این یگانگی باشکوه را ویران نکنند و وسایلی راکه موجب یگانگی و چیرگی آنها بر چیزهاست، برای نابودی خود به کار نبرند.

فصل نهم

گریز به سوی خدا

درآمدی بر نمایشنامه ناتمام لئون تولستوی:

«نور در تاریکی می‌درخشد»

پایان اکتبر ۱۹۱۰

پیشگفتار

در سال ۱۸۹۰ لئون تولستوی زندگینامه‌ای از خود به صورت نمایشنامه نوشت که بعدها چاپ شد و به نمایش درآمد. نام این اثر «نور در تاریکی می‌درخشد» بود، صحنه اول این نمایشنامهٔ ناتمام، شرح واقعی محیط دوزخ‌وار خانوادگی اوست و هدف تولستوی از نوشتن آن توجیه طرح فرار خود از این محیط و در عین حال معذور داشتن همسرش بود. این اثر از دیدگاه روحی در شرایطی کاملاً متعادل نوشته شده اما حاصل وضعیت به‌شدت آشفته زندگی داخلی او بود.

تولستوی خود را در این نمایشنامه به شکلی آشکار، پشت نام نیکلامیخاییلوویچ سارینتزف[1] پنهان‌کرده و تنها بخش بسیار جزئی از این نمایشنامه خیالی است. بی‌گمان تولستوی در اینجا تنها در جستجوی راه‌حلی برای زندگی خود بود، ولی نه در این اثر و نه در زندگیش و نه در

1. Nicolas Michelaevitch Saryntzev

سال ۱۸۹۰ و حتی ده سال پس از آن در ۱۹۰۰، همت لازم برای تصمیمگیری قطعی در مورد شکل مطلوب برای نمایشنامه را نداشت. و به علت این کوتاهی در تصمیمگیری نمایشنامه ناتمام ماند و در پایان قهرمان آن، آشفته و درمانده دست به سوی آسمان بلند می‌کند و از خداوند تمنا می‌کند به کمکش بیاید و به این آشفتگی پایانی بخشد. گرچه تولستوی پایان این نمایشنامه را ننوشت ولی در عوض و مهمتر از آن خود در زندگی به آن تحقق بخشید. در آخرین روزهای ماه اکتبر ۱۹۱۰ تردیدهای بیست و پنج ساله تبدیل به تصمیم گردید و بحران روحی به آزادی بدل شد. تولستوی پس از مشاجراتی بسیار غم‌انگیز، فرار اختیار کرد؛ فرار در جستجوی دستیابی به مرگی خارق‌العاده و نمونه‌وار، که آن را پیدا کرد؛ آن هم به شیوه‌ای کامل که پایان استواری برای زندگی و سرنوشتش بود. به نظرم بهتر آن است که سرانجام واقعی تراژدی او را به پایان نوشته‌اش بیفزاییم. این تنها چیزی است که در این مقاله از خود افزوده‌ام و آن را در کمال درستی و دقت تاریخ واقعه نگاشته‌ام. ادعایی بر تکمیل آن و آوردن مشابهی بر اقرار تولستوی ندارم. اقدام مرا نباید به عنوان تکمله در نظر گرفت، بلکه نتیجه‌ای مستقل بر یک اثر ناتمام و مشاجره‌ای لاینحل با هدف نتیجه‌گیری از نمایشنامه‌ای بدون نتیجه است. باری امید است که این نتیجه‌گیری حقیقی باشد.

اشخاص:

لئون نیکلایویچ تولستوی (۸۳ ساله)

سوفی تولستوی (همسرش)

آلکساندرا لوونا (ساشا) (دخترش)

منشی

دوشان پتروویچ (پزشک خانواده و دوست تولستوی)

رئیس ایستگاه راه‌آهن آستاپووو، ایوان ایوانوویچ اوزولین

افسر پلیس آستاپووو، سیریل گرگورووویچ

دانشجوی اول

دانشجوی دوم

سه مسافر

دو صحنه نخست در دفتر کار تولستوی در ایسنایا پولیانا، در آخرین روزهای اکتبر ۱۹۱۰ و صحنه آخر در سالن انتظار ایستگاه راه‌آهن آستاپووو در ۳۱اکتبر ۱۹۱۰ می‌گذرد.

پرده اول

روزهای پایانی اکتبر ۱۹۱۰ در ایسنایا پولیانا. دفتر کار تولستوی بسیار ساده و بدون تجملات و درست همانند تابلو نقاشی معروفی است که از این دفتر ساخته شده است.

منشی دو نفر دانشجو را وارد می‌کند. لباس آنها کاملاً به سبک روسی است. یک بلوز سیاه رنگ با یقه بلند دگمه‌دار. هر دو جوان با چهره‌هایی دارای خطوط مشخص، با گامهای محکم و بدون خجالتزدگی وارد می‌شوند.

منشی ـ بفرمایید بنشینید، لئون تولستوی شما را زیاد معطل نخواهد کرد. فقط می‌خواهم از شما خواهش کنم سن و سال ایشان را در نظر

داشته باشید! تولستوی آنقدر گفت‌وگو را دوست دارد که همیشه فراموش می‌کند که زود خسته می‌شود.

دانشجوی اول ـ ما مطلب زیادی نداریم که از ایشان بپرسیم، فقط یک پرسش داریم که برای خود او و ما، تعیین‌کننده است. به شما قول می‌دهم که خلاصه‌گو باشم، به شرطی که بتوانم آزادانه صحبت کنم.

منشی ـ البته، هرچه تعارف کمتر، بهتر. بخصوص به او جناب خطاب نکنید، او از آن بدش می‌آید.

دانشجوی دوم ـ با خنده، این دلواپسی را از ما نداشته باشید. کاملاً برعکس.

منشی ـ دارد از پله‌ها بالا می‌آید.

تولستوی با گامهای تند وارد می‌شود. با وجود سن بالا، بسیار سرحال و پرحرکت است، ضمن صحبت اغلب انگشتانش با مدادی بازی می‌کند، یا ورقه کاغذی را ریزریز می‌کند. در سخن گفتن شتابزده است. به سوی این دو دانشجو رفته، دست آنها را می‌فشرد. با نگاه نافذی هریک را می‌نگرد. سپس روبه‌روی مهمانان در صندلی راحتی می‌نشیند.

تولستوی ـ شما هستید که کمیته نزد من فرستاده است، بله؟ به نامه‌ای نگاه می‌کند. ببخشید نام شما را فراموش کردم.

دانشجوی اول ـ خواهش می‌کنیم اهمیتی به نام ما ندهید، ما فقط به عنوان دو فرد از میان صدها هزار نفر به دیدن شما آمده‌ایم.

تولستوی ـ نگاه نافذی به او می‌اندازد: سؤالی دارید؟

دانشجوی اول ـ یک سؤال.

تولستوی ـ رو به دانشجوی دیگر: شما چطور؟

دانشجوی دوم ـ من هم همان سؤال را دارم. ما هر دو فقط یک سؤال از شما داریم. لئون نیکلایویچ تولستوی، همهٔ ما جوانان انقلابی روسیه، همه ما و سؤال دیگری وجود ندارد، چرا شما همراه مانیستید؟

تولستوی ـ بسیار آرام: من عقاید خودم را در این باره به‌روشنی اظهار کرده‌ام، در کتابهایم و در چند نامه‌ای که نوشتم و به چاپ رسیده است نمی‌دانم خود شما، کتابهای مرا خوانده‌اید؟

دانشجوی اول ـ با اضطراب: کتابهای شما را خوانده‌ایم؟ لئون تولستوی این سؤال عجیبی است که شما می‌کنید؟ کلمه خواندن کافی نیست. ما حتی از کودکی با کتابهای شما بزرگ شده‌ایم. پس از سن بلوغ، کتابهای شما قلب ما را بیدار کرد. بجز شما چه کسی می‌توانست بی‌عدالتی در تقسیم ثروت بشری را به ما نشان دهد؟ کتابهای شما، و تنها کتابهای شما دلهای ما را از دولت، کلیسا و شاه که حامی بی‌عدالتی نسبت به بشریت است، نه حامی انسانها، جدا کرده است. شما و فقط شما، این تعهد را برای ما ایجاد کردید که زندگی خود را در خدمت سرنگونی این نظام باطل قرار دهیم...

تولستوی ـ کلام او را قطع می‌کند: ولی نه از راه زور و خشونت...

دانشجوی اول ـ با صراحت: از زمانی که ما به این زبان حرف می‌زنیم به هیچ کس به اندازه شما اعتماد نکردیم. وقتی از خود می‌پرسیدیم: چه کسی این بی‌عدالتی را برطرف خواهد کرد؟ جواب می‌دادیم: او! وقتی می‌پرسیدیم: چه کسی روزی برای پیروزی بر این بی‌عدالتی قیام خواهد کرد؟ می‌گفتیم: او خواهد کرد، او، لئون تولستوی. ما شاگردان شما بودیم، مریدان شما، بندگان شما، به گمانم حاضر بودیم با یک اشاره دست شما خودمان را فدا کنیم و اگر می‌توانستیم چند سال پیش وارد این خانه شویم، در برابر شما همچون در برابر قدیسان سجده می‌کردیم. آری شما در نظر ما این چنین بودید، لئون تولستوی، آری تا چند سال پیش، برای صدها هزار نفر از ما، برای همه نسل جوان روسیه. من متأسفم، همه ما متأسفیم که از آن زمان شما خود را از ما دور کردید و تقریباً مخالف ما شدید.

تولستوی ـ کمی با نرمش: به عقیده شما باید چه کار می‌کردم تا متحد شما بمانم؟

دانشجوی اول ـ من آن جسارت را ندارم که به شما درس بدهم، شما خودتان می‌دانید که چطور از ما، از همه جوانان روسی فاصله گرفتید.

دانشجوی دوم ـ چرا نگوییم، آرمان ما بالاتر از آن است که نزاکت مانع یادآوری آن باشد: شما سرانجام باید چشمانتان را باز کنید و بیش از این در برابر جنایات وحشتناک دولت نسبت به ملت بی‌اعتنا نباشید. شما باید سرانجام از پشت میز کار خود برخیزید و کاملاً آشکارا در کنار انقلابی‌ها قرار گیرید. شما می‌دانید، لئون تولستوی، چه بیرحمانه جنبش ما را در هم کوبیدند. تعداد زندانیان بیشتر از شمار برگهای خشک باغ شماست و شما نسبت به همه اینها بی‌اعتنا هستید. فقط گاه‌گاهی مقاله‌ای در یک روزنامه انگلیسی درباره اهمیت والای زندگی انسان می‌نویسید. شما می‌دانید که امروزه حرف برای مبارزه با این وحشت خونریز، بیهوده است شما هم به اندازه ما می‌دانید که امروز تنها چیز لازم یک دگرگونی اساسی است؛ یک انقلاب. و تنها گفتار شماست که می‌تواند این اقدام را عملی سازد. شما از ما، جوانان انقلابی ساختید و اکنون که نوبت خودتان است با احتیاط به آن پشت کرده‌اید و به این وسیله این خشونت را تأیید می‌کنید.

تولستوی ـ من هیچ وقت خشونت را تأیید نکرده‌ام! از سی سال پیش همه کارم را رها کردم تا فقط علیه جنایات طبقه حاکم مبارزه کنم، از سی سال پیش که شما هنوز به دنیا نیامده بودید. من خیلی تندروانه‌تر از شما اعلام می‌کنم که خواهان بازسازی زیرساختهای اجتماعی هستم.

دانشجوی دوم ـ حرفش را قطع می‌کند: خوب، چه شد؟ چه نتیجه‌ای گرفتید. در این سی سال به ما چه دادند؟ شلاق و شش گلوله در سینه به کسانی که پیام شما را می‌خواهند عملی کنند. خواسته‌های صلحجویانه شما، کتابهای شما و جزوه‌های شما چه تغییراتی در روسیه ایجاد کرد؟

آیا متوجه نیستید که با دعوت مردم به صبر و بیحرکتی و امیدبخشی نسبت به سلطنت هزارساله، به زورگویان کمک می‌کنید؟ نه لئون تولستوی، دعوت این نژاد متعرعن به نام عشق. فایده‌ای ندارد، حتی اگر به زبان فرشته‌ها با آنها سخن بگویید! این نوکرهای تزار، برای مسیح شما حتی یک روبل خرج نخواهند کرد. تا گلوی آنها را نفشاریم آنها حتی یک وجب عقب‌نشینی نخواهند کرد. ملت مدتهاست که منتظر مهر برادرانه شماست، دیگر بیش از این منتظر نخواهیم شد. اکنون زمان اقدام است.

تولستوی ـ با تندی: من می‌دانم، شما این تصمیم را در اعلامیه‌های خود حتی اعمال مقدس می‌نامید عمل مقدسی که باعث بروز «کینه» می‌شود. ولی من کینه‌ای ندارم و نمی‌خواهم داشته باشم. حتی به کسانی که به ملت ما زورگویی می‌کنند، زیرا ظالم روحاً بدبخت‌تر از مظلوم است. ظالم مورد ترحم من است، نه مورد کینه.

دانشجوی اول ـ با خشم: ولی من نسبت به کسانی که بشریت را آزار می‌دهند کینه دارم. هریک از آنان بدون رحم مورد کینه من است. آنها حیوانات خونخواری هستند! نه لئون تولستوی شما هیچگاه در برابر این جنایتکاران رحمی در دلم ایجاد نخواهید کرد.

تولستوی ـ حتی جنایتکار در حکم برادر من است.

دانشجوی اول ـ حتی برادرم، فرزند مادرم، اگر عامل رنج و درد انسانیت گردد وی را مانند سگ هاری خواهم کشت نه، به بیرحمان نباید رحم داشت! این سرزمین روسیه تا به گورسپاری تزار و اشراف، روی آرامش به خود نخواهد دید. هیچ نظمی تا به زور به دست نیاید، انسانی و اخلاقی نخواهد شد.

تولستوی ـ هیچ نظم اخلاقی را نمی‌توان به زور و خشونت به دست آورد. زیرا هر خشونتی باعث ایجاد خشونت دیگری می‌شود، همین‌که دست به اسلحه بردید، استبداد دیگری پدیدار خواهد شد و به جای از

میان رفتن ادامه خواهد یافت.

دانشجوی اول ـ ولی راه دیگری برای از میان بردن استبداد نیست.

تولستوی ـ با شما موافقم، ولی هیچگاه نباید وسیله‌ای به کار برد که خود با آن مخالفیم. باور کنید که نیروی واقعی این نیست که خشونت را با خشونت پاسخ دهیم، تنها با مهربانی است که خشونت را می‌توان خنثی کرد، این گفته انجیل است.

دانشجوی دوم ـ حرفش را قطع می‌کند: بَه، انجیل را بگذارید کنار. کشیشها از مدتها پیش آن را مثل الکل برای خمودگی مردم به کار می‌برند. انجیل، دوهزار سال پیش مؤثر بود ولی حتی در آن زمان هم به کسی کمکی نکرد وگرنه دنیا این اندازه غرق در بدبختی و خون نشده بود. نه، لئون تولستوی دیگر نمی‌توان با آیات تورات و انجیل مغاکی را استثمار شده را از استثمارگر و اربابها را از برده‌ها جدا می‌کند پر کرد. این مغاک، آکنده از فقر است. صدها، نه هزاران انسان مؤمن و بخشنده امروز گرسنه و تشنه در سیبری و در سیاهچالها عذاب می‌کشند. فردا آنها به ده‌ها هزار نفر خواهند رسید. من از شما می‌پرسم. آیا واقعاً این میلیونها نفر آدم بی‌گناه باید به علت وجود یک مشت گناهکار به عذاب کشیدن ادامه دهند؟

تولستوی ـ با تسلط بر خود: بهتر است که عذاب بکشند تا باعث خونریزی دیگری شوند، درست همین رنج کشیدن بیگناهان، عافیت‌بخش و بهترین وسیله علیه بی‌عدالتی است.

دانشجوی دوم ـ خشمناک: شما می‌گویید که این خوب است. این رنج کشیدن هزارساله و بی‌حد و مرز مردم روس؟ بسیار خوب، پس به زندانها بروید لئون تولستوی، از آنهایی که شلاق می‌خورند بپرسید، از کسانی که در شهرها و روستاها گرسنگی می‌کشند، از آنها هم بپرسید، آیا رنج کشیدن خوب است؟

تولستوی ـ خشمناک: به مراتب از خشونت شما بهتر است. آیا به نظر شما می‌توان با بمب‌گذاری و تیراندازی، برای همیشه بی‌عدالتی را حذف کرد؟ اگر چنین باشد، بدی در درون خود شما پدید خواهد آمد. باز هم تکرار می‌کنم، هزار بار بهتر است که انسان به خاطر عقیده‌ای رنج بکشد تا اینکه به نام آن جنایت کند.

دانشجوی اول ـ خشمناک: بسیار خوب، اگر رنج کشیدن اینقدر خوب و عافیت‌بخش است پس چرا خودتان رنج نمی‌کشید؟ لئون تولستوی چرا همیشه شهادت دیگران را ستایش می‌کنید ولی خودتان در خانه گرم خود می‌نشینید و در ظرفهای نقره‌ای غذا می‌خورید، درحالی که خودم دیدم، دهقانان شما با لباسهای ژنده و نیمه گرسنه و سرمازده در کلبه‌هایشان زندگی می‌کنند؟ چرا نمی‌خواهید که شما و مریدان وفادارتان را هم شلاق بزنند؟ چرا شما این خانه اربابی را ترک نمی‌کنید و به خیابانها سر نمی‌زنید تا شخصاً در باد، سرما و باران، فقر و بدبختی را بچشید که به قول شما لذتبخش است؟ چرا شما همیشه به جای عمل کردن، به حرف‌زدن اکتفا می‌کنید؟ چرا سرمشق قرار نمی‌گیرید؟

تولستوی. عقب می‌رود. منشی، متغیر شده می‌خواهد دانشجوها را ساکت کند، ولی تولستوی بر خود مسلط شده و منشی را آرام عقب می‌زند: اشکالی ندارد. پرسشی که این دانشجو از وجدان من کرده بسیار خوب است. پرسش خوبی است، پرسش کاملاً درخور توجه و لازمی است. می‌خواهم به این پرسش بطور درستی پاسخ دهم. کمی نزدیک شد، تردیدی می‌کند، دوباره خود را جمع و متمرکز می‌کند. صدایش خشک و گرفته است: شما از من می‌پرسید که چرا بنابرعقیده و نظریه خود، رنج را بر خود هموار نمی‌کنم. به شما با شرمندگی بسیار پاسخ می‌دهم: اگر تاکنون از مقدسترین وظیفه خود رویگردان شده‌ام برای این است که ... برای این است که ... من بسیار بی‌حمیت، بسیار ضعیف یا بسیار دورو هستم. من موجودی پست و

گناهکاری بدبختم... برای اینکه هنوز تا امروز خداوند به من نیروی لازم برای جور دیگر بودن را نداده است. ناشناس جوان، سخنان شما در وجدان من بازتاب مهیبی ایجاد کرده است. من می‌دانم که حتی یکهزارم آنچه را باید بکنم، هنوز انجام نداده‌ام. با خجالت اقرار می‌کنم که وظیفه من این بود که از مدتها پیش، آری از مدتها پیش خود را از این خانه مجلل و زندگی شرم‌آورم که آن را همچون گناهی می‌پندارم دور کنم. من می‌بایست همان‌طور که شما گفتید سر به خیابانها می‌گذاشتم، مانند یک زائر مدام در حرکت می‌بودم ولی تنها پاسخ من این است که از ته دل شرمنده‌ام و بدبختیم را می‌پذیرم.

دانشجویان گامی به عقب رفته، سکوت اختیار می‌کنند، پس از مدتی تولستوی با صدای گرفته‌تری ادامه می‌دهد: ولی شاید... شاید من هم رنج می‌کشم... شاید من هم واقعاً به علت ضعف خودم که نتوانستم در برابر مردم طبق عقاید خودم عمل کنم رنج می‌برم. شاید وجدان من بیشتر از سخت‌ترین شکنجه‌ها رنج می‌کشد، شاید خداوند آن صلیب را درست برای من ساخته، شاید برای رنج دادن من این خانه را به من داده تا در اینجا بیش از هر زندانی پا در زنجیری، رنج بکشم. ولی حق با شماست، این رنج بیهوده است زیرا فقط متوجه خود من تنهاست و اگر بخواهم به این رنج افتخار هم بکنم ادعای بیخودی کرده‌ام.

دانشجوی اول کمی خجالت‌زده: خواهش می‌کنم مرا ببخشید اگر در میان هیجانم به شخص شما حمله‌ور شدم...

تولستوی ـ نه، نه، برعکس، از شما سپاسگزارم! کسی که وجدان ما را تکان می‌دهد، حتی به ضرب مشت، خدمتی به ما می‌کند. یک سکوت. تولستوی با صدای آرامی دنبال می‌کند: آیا شما دو نفر پرسش دیگری هم دارید؟

دانشجوی اول ـ نه این تنها سؤال ما بود، به عقیده من برای روسیه و

همه انسانیت حمایت نکردن شما از ما بدبختی بزرگی است... در واقع دیگر هیچکس نخواهد توانست جلوی این دگرگونی، این انقلاب را بگیرد و من حس می‌کنم که بزرگ خواهد بود، بزرگتر از همه انقلابهای جهان خواهد بود. رهبران آن اشخاص بیرحم و بسیار مصمم و بدون بخشش خواهند بود. اگر شما رهبر ما می‌شدید، نمونه وجود شما، میلیونها نفر را به دنبال می‌آورد و تلفات بسی کمتر می‌شد.

تولستوی ـ اگر حتی مسئول مرگ یک نفر هم بشوم وجدانم برای همیشه معذب خواهد شد. صدای زنگ از طبقه پایین شنیده می‌شود.

منشی، رو به تولستوی، برای پایان دادن به گفت‌وگو: نهار آماده است.

تولستوی ـ با اوقات تلخی: بله، خوردن، نوشیدن، خوردن، خوابیدن، استراحت کردن، گفت‌وگو کردن، این زندگی بی‌ثمری است که ادامه می‌دهیم، در حالی که دیگران کار می‌کنند و از این راه به خداوند خدمت می‌کنند.

از نو رو به دانشجویان می‌کند.

دانشجوی دوم ـ پس ما به دوستانمان فقط همکاری نکردن شما را اعلام می‌کنیم؟ آیا سخن تشویق‌کننده‌ای به آن نمی‌افزایید؟

تولستوی، به دقت به آنها نگاه کرده به فکر می‌رود: از قول من به دوستانتان بگویید من، شما، جوانان روسی را دوست دارم و به شما ارج می‌گذارم. زیرا از رنج برادرانتان سخت متأثر می‌شوید و آماده‌اید زندگی خود را برای بهبود وضع آنها به خطر بیندازید. صدایش جدی و بلند می‌شود: ولی نمی‌توانم بیش از این دنبالتان باشم و تا شما عشق به بشریت و برادری در برابر مردم را پیش نگیرید با شما همراهی نخواهم کرد.

دانشجویان سکوت می‌کنند، سپس دانشجوی دوم، مصمم گامی به جلو نهاده و با لحن جدی می‌گوید:

دانشجوی دوم ـ از اینکه ما را پذیرفتید و از صداقت شما بسیار

سپاسگزارم. یقیناً دیگر هیچگاه در برابر شما ظاهر نخواهم شد، پس به من اجازه دهید گرچه ناشناس ساده‌ای بیش نیستم، پیش از رفتن با شما روراست سخن بگویم. لئون تولستوی به شما می‌گویم که در اشتباه هستید چون می‌پندارید که تنها با عشق و محبت می‌توان روابط میان مردم را اصلاح کرد. شاید برای ثروتمندان و بیدردان درست باشد، ولی آنهایی که از کودکی تا همیشه در گرسنگی و زیر تسلط بار ارباب زندگی می‌کنند از انتظار طولانی فرود آمدن این عشق و مهر برادری از آسمان، خسته شده‌اند و اعتمادشان بیشتر به مشتهایشان است. من هم پیش از مرگتان به شما میگویم، لئون تولستوی، دنیا غرق خون خواهد شد. نه تنها مردم اربابان را خرد و نابود خواهند کرد، بلکه فرزندان آنها را نیز از میان خواهند برد تا جهان دیگر گرفتار شر آنها نشود. از صمیم قلب آرزومندم که شما شاهد اشتباه خود نشوید! که خداوند مرگ راحتی نصیب شما کند!

تولستوی به عقب می‌رود، از شدت و تندی این جوان وحشتزده شده، سپس بر جایش می‌نشیند، رو به آنها کرده و فقط می‌گوید:

تولستوی ـ از آخرین سخنان شما بسیار سپاسگزارم. آرزوی شما همان آرزوی سی‌ساله خودم است؛ مرگ آرام، در کنار خداوند و همه مردم.

دو دانشجو سر فرود آورده بیرون می‌روند. تولستوی مدتی با نگاه آنها را تعقیب می‌کند سپس با حالت عصبانی در اتاق به قدم‌زدن می‌پردازد و با هیجان به منشی خود می‌گوید: چه جوانان شایسته‌ای، این جوانان روسی چقدر بی‌باک، متکی به خود و قدرتمندند! چه نسل باافتخار و باایمانی! کاملاً مانند آنهایی که من شصت سال پیش در نبرد سباستوپل دیده بودم. درست با همین نگاه آزادمنشانه و بی‌خیال به استقبال جلوی مرگ می‌رفتند، با همه خطرات روبرو می‌شدند، لبخند بر لب، دلیرانه، آماده مرگ بودند و به خاطر هیچ

زندگی خود را از دست می‌دادند، برای یک پوست گردو جوانی باارزش خود را فدا می‌کردند، برای حرفهایی بی‌معنی، برای فکری بدون حقیقت، با خوشحالی فقط برای مرگ.

نسل جوانی همیشه بزرگ! و همهٔ این شور و حرارت و همه انرژی خود را صرف کینه‌جویی و مرگ می‌کنند. گویا هدف مقدسی باشد! با این‌همه به من خدمت کردند! این دو جوان مرا تکان دادند، آنها واقعاً حق دارند، باید سرانجام متوجه خودم شوم، دیگر سستی را کنار بگذارم و از سخنانم دفاع کنم! من که در دو قدمی مرگ هستم باز هم دچار تردید می‌شوم! واقعاً حقیقت را باید از جوانان یاد گرفت، فقط از جوانان!

در ناگهان باز می‌شود و همسر تولستوی همچون گردبادی توفنده وارد اتاق می‌شود. حرکات او نامطمئن است و چشمانش با حالتی گیج به همه چیز نگاه می‌کند، حس می‌شود که هنگام حرف زدن فکرش جای دیگر است و سخت نگران چیزی است. عمداً هیچ توجهی به منشی نمی‌کند، گویا او اصلاً در اتاق نیست. فقط رو به تولستوی می‌کند. پشت سر او دخترش آلکساندرا وارد اتاق می‌شود. به نظر می‌رسد که برای مراقبت از مادر آمده است.

کنتس (همسر تولستوی) ـ نهار مدتی است که حاضر است. خبرنگار روزنامه دیلی‌تلگراف بیشتر از نیمساعت است در طبقه پایین منتظر نشسته و می‌خواهد درباره مقاله تو بر ضد اعدام، مصاحبه کند. به خاطر این دو جوان همه را معطل کردی. این دو جوان چه بی‌ادب و پررو بودند: در طبقه پایین وقتی پیشخدمت پرسید که آیا «کنت» از آمدن شما خبر دارند، جواب دادند، نه ما آمدن خود را به هیچ «کنتی» خبر نداده‌ایم، بلکه لئون تولستوی به ما وقت ملاقات داده است. تو هم خود را با این بچه‌های نارس که می‌خواهند دنیا را مثل افکار خودشان آشفته کنند به خطر می‌اندازی!

همسر تولستوی با نگاه پرهیجانی دوری در اتاق می‌زند: چه آشفته‌بازاری است

در این اتاق، کتابها همه‌جا پخش شده، همه چیز به هم ریخته و پر از گرد و خاک است. واقعاً پذیرایی از شخص محترمی در چنین وضعی شرم‌آور است. به سوی صندلی راحتی رفته دستی به آن می‌زند و می‌گوید: روکش صندلی به‌کلی پاره است. واقعاً خجالت دارد! خوشبختانه مبل‌ساز فردا از شهر تولا می‌آید. باید فوراً این صندلی را تعمیر کند. (کسی به او جوابی نمی‌دهد و او با عصبانیت به همه چیز نگاه می‌کند). لطفاً الآن بیا برویم، بیش از این نمی‌شود او را معطل کرد.

تولستوی ـ ناگهان، رنگ‌پریده و عصبانی: الآن خواهم آمد، باید فقط... چیزی را مرتب کنم... ساشا به من کمک کن... تا آمدنم از این خبرنگار معذرت بخواه و او را سرگرم کن: الآن می‌آیم.

همسر تولستوی از اتاق خارج می‌شود همین که از اتاق بیرون می‌رود تولستوی با عجله در را از داخل قفل می‌کند.

ساشا ـ که از این حرکت تند وحشت‌زده شده است: چه خبر است؟

تولستوی ـ عصبانی: یک کارد، زود یک کارد، یا یک قیچی... منشی شگفتزده قیچی کاغذبری را از روی میز تحریر برداشته به او می‌دهد.

تولستوی ـ با عصبانیت، چند نگاه پراضطراب به در قفل شده انداخته با شتاب پارگی روکش صندلی راحتی را با قیچی بزرگتر می‌کند، سپس دستش با سرعت زیر روکش به جستجو می‌پردازد و سرانجام یک بسته کاغذ بیرون می‌آورد. اینها! مسخره است نه؟ مسخره و باورنکردنی، درست مثل یک رمان مبتذل فرانسوی... رسوایی تمام‌نشدنی... من که شخصی با عقل سلیم هستم، مجبورم در خانه شخصی خودم در سن هشتاد و سه سالگی مهمترین کاغذهایم را مخفی کنم، چون همه کاغذهایم را بازرسی می‌کنند. تعقیبم می‌کنند مواظب هر کلمه‌ام هستند، همه اسرارم را جستجو می‌کنند! آه، خجالت دارد، چه زندگی جهنمی در این خانه دارم. چه دروغ بزرگی. تولستوی آرام شده پاکت را باز می‌کند و آن را می‌خواند. رو به ساشا می‌گوید: این

را من سیزده سال پیش نوشته بودم، در آن زمان من خیال می‌کردم که آمادگی ترک مادرت و این خانه دوزخی را دارم. این نامه خداحافظی من بود، وداعی که آخر سر همت آن را پیدا نکردم. کاغذ را در دستش کمی می‌فشارد و آهسته گویا برای خود می‌خواند... «دیگر توان ادامه این زندگی را که از شانزده سال پیش آغاز کردم ندارم، زندگی که تمامش علیه شما مبارزه می‌کنم و باید از شما پنهان کنم. پس تصمیم گرفتم کاری را که می‌بایست مدتها پیش به آن دست بزنم، حالا انجام دهم؛ یعنی فرار کنم... اگر این کار را علنی انجام دهم باعث تلخکامی می‌شود. شاید فکری بکنم و تصمیم خود را انجام ندهم، در حالی که باید انجامش بدهم پس خواهش می‌کنم اگر اقدام من باعث رنجش شما شد مرا ببخشید، بخصوص تو سونیا، بپذیر که مرا از قلبت برانی، جستجویم نکن، از من گله‌مند نباش و محکومم نکن» با آهی بسیار عمیق: آه! سیزده سال از آن تاریخ می‌گذرد، سیزده سال خود را عذاب داده‌ام؛ هر کلمه‌ای از این نامه همچنان حقیقت دارد، زندگی من امروزه همچنان به سستی و بی‌حمیتی می‌گذرد. من هنوز از اینجا فرار نکرده‌ام، هنوز منتظرم و خودم نمی‌دانم که در انتظار چه هستم. من همیشه به روشنی می‌دانستم چکار باید کرد ولی هیچگاه آن طور که باید رفتار نکردم. من همیشه خیلی ضعیف‌النفس و در برابر همسرم بی‌اراده بودم. این نامه را در اینجا مخفی کرده بودم، درست مانند شاگرد دبستانی که کتاب خلاف عفتی را از آموزگار خود پنهان کند. در وصیت‌نامه‌ای که نوشته‌ام از همسرم خواسته‌ام که همه درآمد چاپ آثارم را به بشریت هدیه کند. خود او را در این مورد وصی کرده‌ام تا دست کم آرامشی در خانه خود داشته باشم.

چند لحظه سکوت

منشی ـ شما تصور می‌کنید البته به من اجازه خواهید داد این پرسش را از شما بکنم چون فرصت به طرز غیرمنتظره‌ای پیش آمده است. تصور

می‌کنید... که اگر... اگر خداوند شما را نزد خود بخواند... وصیت شما، این آخرین خواست شما که بر آن تأکید هم دارید، یعنی اختصاص دادن درآمد چاپ آثارتان به هدفهای انسانیت واقعاً عملی خواهد شد؟

تولستوی ـ وحشت‌زده: البته، یعنی... با نگرانی نه، در واقع خودم نمی‌دانم... ساشا تو چه خیال می‌کنی؟

ساشا رویش را برمی‌گرداند و ساکت می‌ماند.

تولستوی ـ خدای من اصلاً فکر این را نکرده بودم، یا بهتر بگویم: از نو، دوباره کاملاً مطمئن نیستم. مرددم. نه، ساده‌تر بگویم نخواسته‌ام فکرش را بکنم، یک بار دیگر شانه خالی کردم، همان‌طوری که هر بار از تصمیمی جدی شانه خالی می‌کنم به منشی خود خیره می‌شود نه، من می‌دانم، می‌دانم که مسلماً همسر و پسرانم وصیت مرا محترم نخواهند شمرد، همان طور که حالا به ایمان من احترامی نمی‌گذارند. آنها دست به سوءِاستفاده مالی زشتی خواهند زد و مردم پس از مرگم خواهند گفت به قول و وعده خود وفا نکردم و حرکت مصممانه‌ای می‌کند ولی این طور نخواهد شد و نباید که بشود! برای یک بار هم که شده قضیه را باید روشن کرد. الآن این دانشجو چه می‌گفت، این جوان درست و یکرو؟ همه از من انتظار اقدام به کار دارند، تا بالاخره راستگویی خود را ثابت کنم و تصمیمم واضح و بدون تناقض شود. در هشتاد و سه سالگی دیگر نمی‌شود مرگ را فراموش کرد، باید آن را رودررو نگریست و تصمیم درست و خوبی گرفت. بله آنها، این جوانان ناشناس آن طوری که باید مرا خوب تشویق کردند. بله، عمل نکردن به تصمیم، ناشی از بی‌حمیتی است. باید درست و حقیقت‌بین بود و من حالا که بالاخره به پایان زندگی خود رسیده‌ام می‌خواهم این‌طور بشوم. رو به منشی و دخترش می‌کند ساشا، ولادیمیر، فردا من وصیتنامه خود را تنظیم خواهم کرد، وصیتنامه‌ای با وضوح مطلق، قاطع و غیرقابل انکار. درآمد چاپ آثارم را به همه، به تمامی انسانیت

تقدیم خواهم کرد. بله تمام این پول کثیف که دوروبر آثارم جمع و زیاد می‌شود. با کلمات و گفتار من که یا بیان شده یا نوشته شده و انگیزه آن عشق من به انسانیت از طریق وجدانم بوده نباید تجارت کرد. صبح فردا بیایید و شاهد دیگری را هم با خود بیاورید. بیش از این نباید تردید کنم وگرنه ممکن است مرگم مانع آن شود.

ساشا ـ پدر، یک لحظه اجازه بده، من نمی‌خواهم عقیده‌ات را عوض کنم ولی اگر مادر، ما چهارنفر را اینجا ببیند می‌ترسم اشکالاتی پیش بیاید. او فوراً سوءظن پیدا خواهد کرد و دوباره اراده خود را تحمیل خواهد کرد.

تولستوی ـ به فکر می‌رود: حق با توست! نه، اینجا نه، در این خانه من نمی‌توانم از ترس او کار درست و خوبی انجام دهم. در اینجا تمام زندگی تبدیل به دروغ می‌شود. رو به منشی می‌کند کارها را طوری مرتب کنید که فردا ساعت یازده در جنگل گرومون[1] پشت مزرعه گندم همدیگر را ملاقات کنیم. من به عنوان گردش همه روزه با اسب به آنجا خواهم رفت. همه چیز را مرتب کنید؛ امیدوارم خداوند در آنجا این همت را به من بدهد که از آخرین بند زنجیر آزاد شوم.

صدای زنگ ناهار برای دومین بار و این دفعه شدیدتر شنیده می‌شود.

منشی ـ جلو خانم کنتس چیزی بروز ندهید وگرنه همه‌چیز از میان خواهد رفت.

تولستوی ـ به زحمت نفس می‌کشد: وحشت‌آور است، همیشه باید همه‌چیز را پنهان کرد حتی خودم را. می‌خواهم در برابر مردم راستگو و درستکار باشم، در برابر خداوند راستگو و درستکار باشم. در برابر خودم هم راست و درست باشم ولی جلو همسر و پسرانم این حق را ندارم! نه این طور نمی‌شود زندگی کرد، نه اینطور نمی‌شود زندگی کرد.

---

1. Groumon

ساشا ـ هراسناک: مادرم!

منشی ـ شتابزده به طرف در می‌رود تا قفل را باز کند. تولستوی می‌کوشد هیجان خود را پنهان کند. پشت میز تحریر خود می‌نشیند:

تولستوی ـ ناله‌کنان دروغی که بر این خانه حاکم است مرا مسموم می‌کند، آخ! کاش می‌شد حتی برای یک بار کاملاً راستگو بودم، دست‌کم یک ساعت پیش از مرگم.

کنتس ـ شتابزده وارد می‌شود: چرا برای ناهار نمی‌آیید؟ تو همیشه خیلی کُندی!

تولستوی ـ رو به او می‌کند چهره‌اش دوباره آرام شده و آهسته با تأکیدی که منشی و دخترش می‌فهمند، می‌گوید: بله حق با توست من همیشه خیلی کُندم، ولی فقط یک چیز اهمیت دارد، این که شخص بتواند کاری را که باید بکند، به‌موقع انجام دهد.

پرده دوم

همان اتاق، فردای آن روز، پاسی از شب گذشته.

منشی ـ لئون نیکلایویچ شما باید امشب زودتر بخوابید، این اسب‌سواری طولانی و این همه هیجان باید شما را خسته کرده باشد.

تولستوی ـ نه، من اصلاً خسته نیستم، تنها چیزی که مرد را خسته می‌کند، تردید و بی‌اطمینانی است. عمل، هرچه باشد آزادیبخش است، حتی عمل بد بهتر از بی‌عملی است. در طول و عرض اتاق راه می‌رود. نمی‌دانم آیا خوب عمل کرده‌ام. نخست باید از وجدانم بپرسم، من آثار خود را به مردم بخشیدم و این کار باری از وجدانم برداشته است. با این همه به نظرم می‌بایست این وصیتنامه را علناً در برابر همه با همت و اعتقاد تنظیم می‌کردم. شاید این کار را به طرز شایسته‌ای انجام ندادم، در حالی که به خاطر عشق به حقیقت بهتر بود که این کار را آشکارا با صراحت

می‌کردم ولی خدا را شکر، این کار را پایان دادم. من مرحله دیگری را در زندگیم گذراندم. مرحله‌ای دیگر به مرگ نزدیکتر، حالا فقط آخرین چیز مانده که از همه سخت‌تر است: در لحظه مناسب به زیر خاک رفتن، مانند حیوانی که به سوراخ خود می‌رود، زیرا در این خانه، مرگ من مانند زندگیم یک دروغ خواهد بود. من هشتاد و سه ساله‌ام و تابه حال نیروی لازم برای ترک دنیا را به دست نیاورده‌ام، و شاید هم فرصت مناسب را از دست بدهم.

منشی ـ چه کسی می‌تواند ساعت آخر خود را بداند؟ اگر می‌دانستیم، همه‌چیز بهتر می‌شد.

تولستوی ـ نه ولادیمیر، اصلاً بهتر نمی‌شد.

این داستان قدیمی را که دهقانی یک روزی برایم تعریف کرده بود شنیده‌ای؟ دربارهٔ زمانی است که مردم از ساعت مرگشان باخبر بودند و مسیح این آگاهی را از آنها گرفت. در آن زمان مسیح دید بسیاری از دهقانان از کشت و کار دست کشیده‌اند و همچو گناهکاران به سر می‌برند. از یکی از آنان علت این بیکاری را پرسید و آن دهقان بینوا فقط به غرولند کردن پرداخت: برای چه کار کنم؟ در حالی که پیش از درو باید این جهان را ترک کنم. مسیح دریافت که مردم نباید از ساعت مرگشان باخبر باشند و از این رو این قدرت را از آنان گرفت. از آن پس همه تا آخرین روز زندگی خود به کار پرداختند گویی که زندگی ابدی است. این هم بسیار درست است، چون تنها کار کردن است که مردم را به ابدیت پیوند می‌دهد. برای همین است که من هم امروز طبق معمول به کار شخم‌زدن ادامه خواهم داد ـ در اینجا اشاره به دفتر خاطرات خود می‌کند.

صدای گامهایی عصبی از بیرون شنیده می‌شود. کنتس، همسر تولستوی با پیراهن خواب وارد شد. نگاه خشمناکی به منشی می‌اندازد.

کنتس ـ عجب... خیال می‌کردم که بالاخره تنها شده باشی. می‌خواهم

با تو صحبت کنم.

منشی ـ تعظیمی می‌کند: شما را تنها می‌گذارم.

تولستوی ـ خداحافظ ولادیمیر عزیز

کنتس ـ همین که در پشت سر منشی بسته می‌شود: او باز هم مرتب دور و بر توست. خودش را به تو می‌چسباند... و از من متنفر است، این آدم شر و خائن می‌خواهد مرا از تو دور کند.

تولستوی ـ سونیا، رفتار تو با او عادلانه نیست.

کنتس ـ من نمی‌خواهم عادل باشم، او خود را داخل کارهای ما می‌کند، تو را از من گرفته است. او باعث شد که تو فرزندان خود را فراموش کنی. از زمانی که او به اینجا آمده من دیگر کاره‌ای نیستم. خانه و خود تو به همه تعلق دارید جز به ما که نزدیکانت هستیم.

تولستوی ـ طور دیگری نمی‌توانست باشد؟ این خواست خداست که آدم متعلق به همه باشد و نباید چیزی برای خود و خویشانش حفظ کند.

کنتس ـ بله، می‌دانم، این همان مطلبی است که این شخص می‌خواهد به تو تلقین کند تا فرزندانم را از ما بگیرد. بله، می‌دانم او تو را علیه همه تحریک می‌کند. برای همین است که دیگر نمی‌توانم این آشوبگر را در این خانه تحمل کنم. بله، دیگر او را نمی‌خواهم ببینم.

تولستوی ـ ولی سونیا تو خودت می‌دانی من برای کارهایم به او احتیاج دارم.

کنتس ـ می‌توانی صدها نفر دیگر پیدا کنی با حرکت ردکنندهٔ دست من دیگر وجود او را در اینجا تحمل نخواهم کرد. دیگر این شخص نباید میان ما دو نفر باشد.

تولستوی ـ سونیا، عزیزم، خواهشم می‌کنم، عصبانی نشو، بیا، اینجا بنشین، با هم ملایم صحبت کنیم، مثل آن وقتها. یادت می‌آید، مثل اوایل زندگی با هم. سونیا فکر کن به کلمات شیرین و روزهای خوشی که برای

ما باقی مانده است همسر تولستوی با نگرانی اطراف خود را نگاه کرده و مضطرب در کنار او می‌نشیند ـ می‌بینی، سونیا، من به این شخص احتیاج دارم. شاید نیاز من به او برای این است که به ایمان خود اطمینان ندارم. زیرا آن اندازه که امیدوار بودم، نیرومند نیستم و هر روز که می‌گذرد این موضوع بیشتر تأیید می‌شود: هزاران نفر در گوشه‌های دور و نزدیک دنیا با من هم‌عقیده‌اند. ولی درک کن که قلب ما انسانها این طور ساخته شده است؛ برای اینکه به خودش مطمئن باشد به عشق نزدیک، زنده، مرئی، محسوس و ملموس دست کم یک نفر احتیاج دارد. شاید قدیسان می‌توانستند تنها، و بدون کمک در حجرهٔ خود زندگی کنند و ناامید نشوند، حتی بدون حضور یک شاهد. ولی خودت می‌دانی سونیا من قدیس نیستم، انسان بسیار ضعیفی هستم که حالا پیر شدم. برای همین است که نیاز به کسی دارم که با من هم‌ایمان باشد ایمانی که در این دورهٔ تنهایی و پیری برایم قیمتی‌ترین داراییهاست. یقیناً بزرگترین سعادت برایم این بود که تو را شریک احساسات مذهبیم می‌دیدم، تو را که از چهل و هشت سال پیش احساسی آکنده از تقدیر و سپاس نسبت به تو دارم. ولی سونیا تو این را هیچگاه نخواستی، تو به آنچه برای روح من از همه چیز عزیزتر است، بی‌علاقه‌ای، شاید کینه هم به آن داشته باشی ـ کنتس حرکتی می‌کند: نه سونیا، اشتباه نشود من به تو تهمت نمی‌زنم، تو به من آنچه می‌توانستی دادی، عشق فراوان مادرانه، دلسوزی از روی مهر و محبت، پس چرا باید خود را برای عقیده‌ای که در قلبت وارد نمی‌شود فدا کنی؟ من نمی‌توانم ترا مقصر بدانم، چون صمیمانه‌ترین عقایدم را نمی‌خواهی بپذیری. زندگی روحی یک مرد و آخرین اندیشه‌هایش اسراریست که برای همیشه میان او و خداوند می‌ماند. ببین، مردی به خانه‌ام آمد که در گذشته به خاطر عقایدش رنجها در سیبری کشیده بود. او اکنون با من هم‌عقیده است، او برای من یک کمک، یک مهمان عزیز است. او به من

کمک می‌کند که در زندگی درونی‌ام پابرجا بمانم، حال چرا می‌خواهی او را از من جدا کنی؟

کنتس ـ برای اینکه او تو را نسبت به من بیگانه کرده است و من نمی‌توانم این را تحمل کنم. من تاب دیدن او را ندارم. این موضوع خشم مرا برمی‌انگیزد، مرا ناخوش می‌کند، زیرا به خوبی حس می‌کنم که همه کردارهای شما بر ضد من هدایت شده است. امروز هم، ظهر، غفلتاً دیدم که با عجله کاغذی را نابود می‌کرد و هیچکدامتان قدرت نداشتید چشم در چشم، مرا نگاه کنید؛ بله، نه او و نه تو و نه آلکساندرا! شما همه، چیزهایی را از من پنهان می‌کنید، خودم می‌دانم خودم می‌دانم شما کارهایی علیه من کرده‌اید.

تولستوی ـ امیدوارم که خداوند مرا که آنقدر به مرگ نزدیکم از انجام کار بد عمدی حفظ کند.

کنتس ـ با هیجان: پس تو اقرار می‌کنی که مخفیانه... بر ضد من کاری کردی... آه، خودت می‌دانی که استعداد دروغگویی را، آن طوری که با دیگران داری، با من نداری.

تولستوی ـ با حرکت تند خشم‌آلود: من به دیگران دروغ می‌گویم؟ این تویی که این را به من می‌گویی، باعثش تویی که من در نظر همه دروغگو شده‌ام ـ سپس بر خود مسلط می‌شود ـ بسیار خوب، خدا نکند که من عمداً دروغگو شوم، شاید که خدا به موجود ضعیفی مثل من همیشه راستگویی کامل را نداده باشد، ولی تا آنجا که می‌دانم تابه حال به مردم دروغ نگفته‌ام و کسی را گول نزده‌ام.

کنتس ـ پس به من بگو که با آنها چه کار کردی، برای من توضیح بده این نامه چه بود؟ بیش از این مرا نرنجان...

تولستوی ـ بسیار آرام به او نزدیک می‌شود: سونیا من نیستم که تو را رنج می‌دهم، بلکه، تو هستی که خود را رنجور می‌کنی، برای اینکه دیگر مرا

دوست نداری. اگر باز هم احساس مهر و عشق به من داشتی باز هم به من اعتماد می‌کردی، حتی در مواردی که مرا درک نمی‌کنی. سونیا از تو خواهش می‌کنم به خودت نگاهی بینداز، چهل و هشت سال است که با هم زندگی می‌کنیم! شاید پس از این‌همه سال، از گوشه‌ای در قلبت پس از مدتها عشقی به من سربکشد. از تو خواهش می‌کنم این احساس کوچک عشق را پرورش بده و کوشش کن همان طور که مدتها برایم همسر عاشق و پراعتماد و مهربانی بودی، دوباره همان طور بشوی، زیرا سونیا، گاهی از رفتاری که با من می‌کنی وحشتزده می‌شوم.

کنتس ـ هیجانزده: خودم نمی‌دانم مرا چه می‌شود، بله. حق با توست، من نفرت‌انگیز و بد شده‌ام ولی چه کسی می‌تواند بدون واکنش رفتار تو را تحمل کند، تو خود را عذاب می‌دهی چون می‌خواهی بالاتر از انسان بشوی، حرص زندگی با خدا را پیدا کرده‌ای که یک گناه است. بله این یک گناه است، گناه. این غرور و خودپرستی است خود را به آغوش خدا پرتاب کردن و حقیقت ممنوع را جستجو کردن ادعای زیادی است، نه فروتنی. در گذشته... در گذشته همه چیز ساده و روشن بود ما هم مثل همه مردم زندگی می‌کردیم، کار می‌کردیم و خوشبخت بودیم، فرزندان ما رشد می‌کردند و از پیر شدن خوشحال بودیم، ولی ناگهان همه چیز در تو فرو ریخت سی سال است که این جنون وحشتناک، این ایمان که در تو پیدا شده همه ما را بدبخت کرده. چکار کنم، اگر کارهای حالای تو را درک می‌کنم، این یعنی چه که تو بخاریها را تمیز می‌کنی، آبکشی می‌کنی و چکمه‌های پاره شده را تعمیر می‌کنی، تو که همه دنیا دوستت دارد و بزرگترین نویسنده‌ات می‌شناسد، نه من نمی‌فهمم که چرا زندگی آرام، سالم، پرتلاش و قانع و ساده ما ناگهان تبدیل به گناهی نسبت به مردم شده است نه، من نمی‌توانم این را درک کنم، اصلاً نمی‌توانم.

تولستوی ـ بسیار آرام: می‌بینی سونیا این درست همان است که به تو

می‌گفتم: آنچه ما نمی‌فهمیم، درست همان جاست که باید به کمک قدرت عشقمان به آن اعتماد کنم، این، هم نسبت به مردم درست است و هم نسبت به خدا. آیا خیال می‌کنی که من واقعاً مدعی دانستن حقیقت هستم؟ نه من فقط اعتماد دارم به اینکه آنچه با این همه صمیمیت انجام می‌شود نمی‌تواند کاملاً از دیدگاه خدا و مردم بیهوده و بی‌ارزش باشد، تو هم سونیا سعی کن آنچه را از من درک نمی‌کنی، باور کنی، دست کم به اشتیاق حقیقت‌جویی من اعتماد کن، آن وقت، همه چیز درست می‌شود.

کنتس ـ با عصبانیت: ولی آیا تو همه چیز را به من خواهی گفت... به من خواهی گفت که امروز چه کار می‌کردید؟

تولستوی ـ با آرامش کامل: همه چیز را به تو خواهم گفت، در این مدت کمی که به زندگیم مانده دیگر نمی‌خواهم چیزی از تو مخفی کنم و پنهانکاری نمایم. فقط منتظرم که سرژ و آندریی[1] برگردند آنوقت جلوی همه شما آنچه را در این روزها تصمیم گرفته‌ام، خواهم گفت. ولی در این مدت کوتاه سوءظن خود را کنار بگذار و دیگر مرا سؤال‌پیچ نکن این تنها خواهشی است که از تو دارم. بزرگترین خواهش من است. سونیا آیا این خواهش مرا انجام می‌دهی؟

کنتس ـ البته... البته. حتماً... حتماً.

تولستوی ـ از تو سپاسگزارم. می‌بینی بااعتماد و صمیمیت همه چیز آسان می‌شود! چه خوب شد که گفت‌وگوی آرام و دوستانه‌ای کردیم! تو قلب مرا گرم کردی، زیرا می‌بینی وقتی وارد اتاق شدی، بی‌اعتمادی چهره‌ات را تیره کرده بود، دلواپسی و کینه تو را نسبت به من بیگانه می‌کرد و دیگر آن طوری که بودی نمی‌دیدمت. حالا چهره‌ات آرام شده و نگاهت را دوباره درک می‌کنم. بله سونیا، همان چشمهای دختر جوان گذشته که

---

1. Serge & Andreï

چه خوب و وفادار بود، ولی حالا سونیای عزیز کمی استراحت کن، دیروقت است! از صمیم قلب از تو سپاسگزارم. پیشانی او را می‌بوسد. کنتس در حال بیرون رفتن، نزدیک در که می‌رسد باز هم با عصبانیت برمی‌گردد.

کنتس ـ برآشفته به من همه چیز را می‌گویی دیگر؟ همه چیز را؟

تولستوی ـ با آرامش کامل: همه چیز را سونیا، تو هم قول خود را به یاد بیاور. همسرش آهسته دور می‌شود ولی نگاه مضطربی به میز تحریر می‌اندازد.

تولستوی ـ چندین بار در اتاق قدم می‌زند، سپس پشت میز تحریر می‌نشیند و در دفتر خاطراتش چند سطری می‌نویسد. کمی پس از آن برمی‌خیزد، چند قدمی می‌زند، دوباره پشت میز می‌نشیند. دفتر خاطراتش را با تفکر ورق می‌زند و با صدای آهسته‌ای آنچه را نوشت می‌خواند «بر خود فشار می‌آورم که تا حد امکان با سوفی آرام و جدی باشم. خیال می‌کنم که به هدف خود خواهم رسید و همسرم را آرام خواهم کرد. امروز برای نخستین بار دیدم که می‌توانم با مهربانی و عشق او را تسلیم کنم. آه! فقط اگر...» دفتر خاطرات را به کنار می‌گذارد، به زحمت نفس می‌کشد وارد اتاق پهلویی شده چراغ را روشن می‌کند. بار دیگر برمی‌گردد، به‌زحمت چکمه‌های دهقانی سنگین خود را درمی‌آورد، چراغ را خاموش می‌کند و به اتاق خواب می‌رود. کتش را درمی‌آورد. فقط پیراهن و شلواری گشاد به تن دارد. اتاق مدتی کاملاً تاریک و بیصداست: اصلاً چیزی شنیده نمی‌شود ناگهان کسی در اتاق دفتر را مثل دزدها، آهسته و بااحتیاط باز می‌کند و کورمال و پابرهنه با چراغ دستی کوچکی وارد اتاق کاملاً تاریک می‌شود. همسر تولستوی است. بااضطراب اطراف را نگاه می‌کند و به اتاق خواب گوش می‌دهد. سپس گویا مطمئن شده باشد، با نوک پا به سوی میز تحریر می‌رود، چراغ دستی میز را روشن می‌کند. فقط دستهای او روی میز تحریر دیده می‌شود. کاغذهایی را که روی میز است با عصبانیت جلو می‌کشد، شروع به ورق زدن و خواندن دفتر خاطرات می‌کند، سپس بااحتیاط کشوهای میز را یکی پس از دیگری می‌کشد و شتابزده کاغذها را پس و پیش می‌کند ولی چیزی پیدا نمی‌کند.

لرزان چراغ دستی را بر می‌دارد و با احتیاط بیرون می‌رود. چهره‌اش برافروخته است، همین که در را پشت سر خود می‌بندد، تولستوی با حرکتی تند در اتاق را باز می‌کند. شمعدانی در دست دارد. شمعدان در دستش می‌لرزید، چون پیرمرد مضطرب است. مواظب همسرش بوده می‌خواهد با شتاب دنبالش برود ولی ناگهان منصرف می‌شود و شمعدان را روی میز تحریر می‌گذارد. حالا آرام و مصمم شده است. به سوی در دیگری می‌رود آهسته آن را می‌کوبد.

تولستوی ـ دوشان[1]... دوشان...

صدای دوشان از اتاق پهلویی ـ شما هستید لئون نیکولایویچ؟

تولستوی ـ دوشان، آهسته، آهسته، زود بیا! دوشان از اتاق خود نیمه لباس پوشیده می‌آید.

تولستوی ـ دخترم آلکساندرا را بیدار کن. باید فوراً به اینجا بیاید. سپس به اصطبل برو به گریگوری دستور بده اسبها را ببندد. به طوری که کسی در خانه متوجه نشود. خودت هم سعی کن صدایی در نیاوری! کفشهایت را به پا نکن، مواظب باش، درها موقع باز و بسته شدن صدا نکنند. ما باید فوراً بیرون برویم. دیگر وقت را نباید تلف کرد.

دوشان با شتاب می‌رود. تولستوی مصمم، چکمه‌هایش را به پا می‌کند، کتش را فوراً می‌پوشد، سپس به جستجوی کاغذهایی می‌پردازد و آنها را جمع می‌کند. کارهایش از سر تصمیم است ولی گاهی مرتعش می‌شود. بر روی کاغذی چند سطری می‌نویسد و روی میز می‌گذارد.

آلکساندرا بدون صدا وارد می‌شود: چه شده پدر؟

تولستوی ـ من دارم می‌روم، فرار می‌کنم... بالاخره تصمیمم را گرفتم. یک ساعت پیش او قسم خورد به من اعتماد کند، ولی حالا، ساعت سه بعد از نیمه شب، دزدانه وارد دفترم شده و کاغذهایم را زیر و

---

1. Douchan

رو کرد... بسیار خوب، بسیار خوب، آمدن او به اراده خود او نبود، بلکه اراده کس دیگری است. بارها از خداوند خواهش کردم به موقع، علامتی به من بدهد، حالا این علامت داده شد، پس حق دارم کسی را که از قلب من فرار کرده ترک کنم.

آلکساندرا ـ پدر، به کجا می‌خواهی بروی؟

تولستوی ـ خودم هم نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم... هرکجا که شد. به شرط اینکه از این زندگی پر از دروغ هر چقدر دورتر باشد... به هرکجا که شد. دنیا پر از راههای مختلف است، جایی می‌روم که کمی پوشال، یا تختخوابی در انتظار مرد فقیری باشد که بتواند با آرامش و صلح از دنیا برود.

آلکساندرا ـ من هم با تو می‌آیم...

تولستوی ـ نه، تو باید باز هم اینجا بمانی که او را آرام کنی... او سخت عصبانی و نگران خواهد شد... آه! او رنج زیادی خواهد کشید، بیچاره! من هستم که باعث رنج او خواهم شد... ولی کار دیگری نمی‌توانم بکنم... من دیگر طاقت ندارم... وگرنه در اینجا خفه می‌شوم. توتا آمدن آندره و سرژ بمان. پس از آن نزد من بیا، اول می‌خواهم به صومعهٔ شاماردینو[1] بروم و با خواهرم وداع کنم، چون حس می‌کنم که موقع خداحافظی من رسیده است.

دوشان ـ با شتاب برمی‌گردد: درشکه آماده است.

تولستوی ـ بسیار خوب، دوشان برو خود را آماده کن. این چند کاغذ را با خودت ببر.

آلکساندرا ـ ولی پدر تو باید لباسهای گرم بپوشی، شب بسیار سردی است. الآن برایت آماده خواهم کرد.

---

1. Chamardino

تولستوی ـ نه، نه، چیزی نمی‌خواهم. خدای من، دیگر نمی‌خواهم معطل شوم، بیست و شش سال است که منتظر این ساعت بودم، منتظر این علامت بودم... زودباش دوشان... ممکن است کسی مزاحم ما گردد و مانع رفتنمان شود. بیا، این کاغذ، این دفتر خاطرات، این هم مداد بگیر...

آلکساندرا ـ ولی پول برای بلیت راه‌آهن، بروم برایت بیاورم.

تولستوی ـ نه، پول نمی‌خواهم! من دیگر نمی‌خواهم به این پولها دست بزنم، در ایستگاه راه‌آهن همه مرا می‌شناسند، به من بلیت خواهند داد، بعد هم خدا خواهد رساند. دوشان زود تمامش کن و بیا. رو به آلکساندرا کرده می‌گوید: تو این نامه را به او بده، خداحافظی من است، شاید مرا ببخشد. برایم تأثیر رفتنم را بنویس.

آلکساندرا ـ ولی پدر، چطور برایت نامه بنویسم؟ اگر اسمت را روی پاکت بنویسم همه از محل تو باخبر خواهند شد و به دنبالت خواهند آمد، تو باید برای خودت نام دیگری انتخاب کنی.

تولستوی ـ آه، باز هم دروغ، همیشه دروغ، همیشه مجبورم روح خود را با کارهای مخفیانه عذاب بدهم... ولی حق با توست... دوشان زودتر برویم!... هر طور که بخواهی آلکساندرا... این دروغ مصلحت‌آمیز خواهد بود... بگو چه اسمی روی خودم بگذارم؟ آلکساندرا لحظه‌ای فکر می‌کند: من هم تلگرافها را به نام فرولووا[1] امضا خواهم کرد و نام تو ت.نیکلایف[2] خواهد بود.

تولستوی ـ که از شتابزدگی به التهاب افتاده است: ت.نیکلایف، خوب، خوب، حالا خداحافظ دخترش را می‌بوسد باید خودم را نیکلایف بخوانم؟ باز هم یک دروغ دیگر! بسیار خوب خدا کند برای آخرین بار باشد که مردم را گول می‌زنم.

---

1. Frolova 2. T.Nikolaiev

با شتاب بیرون رفت.

پردهٔ سوم

سه روز بعد، (۳۱ اکتبر ۱۹۱۰) سالن انتظار ایستگاه راه‌آهن آستاپووا. سمت راست، در بزرگ شیشه‌ای رو به خطوط راه‌آهن است، سمت چپ در کوچکتر رو به منزل رئیس ایستگاه، ایوان ایوانوویچ اوزولین[1] است. روی نیمکتهای چوبی سالن انتظار و اطراف یک میز چند نفر مسافر نشسته منتظر قطار سریع‌السیر دانلوو[2] می‌باشند. مسافران: چند نفر دهقان شال به خود پیچیده، و در خواب، دستفروشهایی پوستین بر تن و چند نفر شهرنشین‌اند که بیگمان کارمند یا کاسبکارند.

مسافر اول ـ در حال خواندن روزنامه، ناگهان با صدای بلند واقعاً کارش معجزه‌آساست! پیرمرد توانست شاهکاری انجام دهد! کسی هم اصلاً چنین انتظاری نداشت.

مسافر دوم ـ مگر چه شده است؟

مسافر اول ـ تولستوی از خانه خود فرار کرده، کسی هم نمی‌داند کجاست. شبانه از خانه بیرون رفته با چکمه و پوستین، بیخبر خارج شده، حتی خداحافظی هم نکرده است، فقط پزشک خانواده، دوشان همراه اوست.

مسافر دوم ـ همسر سالخورده‌اش را در خانه تنها گذاشته. نباید برای سوفی کار جالبی باشد! سن و سالش باید حدود هشتاد و سه سال باشد، چه کسی می‌توانست از او چنین انتظاری داشته باشد؟ گفتید به کجا رفته؟

مسافر اول ـ همه می‌خواهند بدانند که به کجا رفته است. اهل خانه‌اش و روزنامه‌ها همه بیخبرند. تلگرافهای زیادی به همه جای دنیا فرستاده است. گویا کسی او را در مرز بلژیک دیده است. دیگری مدعی است که

---

1. Ivan Ivanovitch Ozoline   2. Danlov

به سیبری رفته است. ولی کسی به طور یقین اطلاعی از او ندارد. بله پیرمرد توانست به‌خوبی از عهده برآید.

مسافر سوم ـ (یک دانشجوی جوان) ـ چه گفتید؟ لئون تولستوی خانه خود را ترک کرده است؟ لطفاً روزنامه را بدهید ببینم. اجازه بدهید خودم مقاله را بخوانم. نگاهی به روزنامه می‌اندازد. آها! بسیار خوب، کار بسیار خوبی کرده، بالاخره تصمیمش را گرفت.

مسافر اول ـ بسیار خوب؟ چرا بسیار خوب است؟

مسافر سوم ـ برای اینکه شیوه زندگیش نسبت به ادعاهایی که داشت، واقعاً خجلت‌آور بود. مدت زیادی وادارش کردند نقش کنت‌ها را بازی کند، و مرتب از او تعریف و تمجید می‌کردند و از تصمیم خود منصرفش می‌کردند. بالاخره لئون تولستوی الآن می‌تواند آشکارا با مردم دنیا حرف بزند بگوید و خدا کند که همه مردم از سرنوشت ملت روس باخبر شوند. بله، بسیار کار خوبی کرد. فرار این قدیس برای روسیه حکم برکت و آزادی است.

مسافر دوم ـ شاید آنچه در این مقاله نوشته شده اصلاً راست نباشد به اطراف خود نگاهی می‌اندازد که ببیند آیا کسی به حرفهایش گوش می‌دهد، پس زیر لب می‌گوید: شاید این مقاله برای گمراهی مردم باشد، در حالی که شاید حقیقت این باشد که او را دزدیده و به جایی برده‌اند.

مسافر اول ـ چه کسی از دزدیدن لئون تولستوی بهره‌برداری می‌کند؟

مسافر دوم ـ آنها، کسانی که وجود تولستوی برایشان مزاحمت ایجاد می‌کند، کلیسا، پلیس و ارتش، همه کسانیکه از او می‌ترسیدند. تاحالا خیلیها این طوری مفقودالاثر شده‌اند ولی می‌گویند اینها به خارج رفته‌اند. ما معنای خارجه را خوب می‌دانیم.

مسافر اول ـ او هم با صدای آهسته کاملاً امکان دارد...

مسافر سوم ـ نه، آنها جرئت این کار ندارند، این مرد با نفوذ کلامش به

تنهایی از همه آنها تواناتر است، نه آنها چنین جرئتی ندارند، چون می‌دانند که ما به زور بازوی خود او را پیدا خواهیم کرد.

مسافر اول ـ شتابزده مواظب باشید... این هم سیریل، زود روزنامه را مخفی کنید.

سیریل، افسر پلیس با لباس نظامی پشت شیشه در نمایان می‌شود. بلافاصله به سوی منزل رئیس ایستگاه می‌رود و در می‌زند.

ایوان اوزلین ـ رئیس ایستگاه راه‌آهن، کلاه بر سر، از منزلش بیرون می‌آید.

آه! شما هستید سیریل گرگورویچ...

افسر پلیس ـ باید فوراً با شما حرف بزنم، همسرتان در خانه است؟

رئیس ایستگاه ـ بله.

افسر پلیس ـ پس همین جا باشیم! رو به مسافرها کرده با لحن آمرانه‌ای می‌گوید: قطار سریع‌السیر دانلوو وارد ایستگاه شده. لطفاً فوراً سالن انتظار را ترک کنید و به سکو بروید. همه شتابزده برخاسته به راه می‌افتند. افسر پلیس رو به رئیس ایستگاه کرده می‌گوید: تلگرافهای رمزی مهمی رسیده است. این طور معلوم شده که لئون تولستوی پس از فرار از خانه‌اش پریروز سری به خواهر خود در صومعه شاماردینو زده نشانه‌هایی هست که می‌شود حدس زد از آنجا به راه خود ادامه می‌دهد. از پریروز در همه قطارهایی که از شاماردینو به جاهای دیگر می‌روند، مأمور پلیس گذاشته است.

رئیس ایستگاه ـ ولی رفیق من، آقای سیریل به من حالی کنید که این همه احتیاط برای چیست؟ او که آشوبگر نیست. لئون تولستوی از افتخارات ماست، این مرد بزرگ برای کشور ما در حکم یک گنج واقعی است.

افسر پلیس ـ او کم و بیش، از همه دار و دسته انقلابی بیشتر باعث آشفتگی و خطر است. از اینها گذشته موضوع برای من اهمیتی ندارد. به من فقط دستور داده‌اند همه قطارها را بازرسی کنم، ولی در مسکو

می‌خواهند که بازرسی ما محرمانه باشد، برای همین است که از شما خواهش می‌کنم، بجای من بروید قطار را بازرسی کنید چون مرا با لباس نظامی همه خواهند شناخت به محض رسیدن قطار یک مأمور پلیس مخفی از قطار پیاده می‌شود و مشاهدات خود در طول سفر را به من گزارش خواهد داد، من هم فوراً گزارش را مخابره خواهم کرد.

رئیس ایستگاه ـ بسیار خوب، مطمئن باشید.

زنگ ورود قطار به صدا در می‌آید.

افسر پلیس ـ با مأمور پلیس مخفی خودمانی سلام و احوالپرسی کنید که مردم خیال کنند دوست قدیمی شماست. مسافران نباید شک ببرند که قطار بازرسی می‌شود. اگر ما دستورات را ماهرانه انجام دهیم به نفع هردومان خواهد بود. زیرا گزارشها به سن‌پترزبورگ فرستاده می‌شود و تا بالاترین مقامات می‌رسد. شاید به این وسیله ما هم مدال سن ژرژ را بگیریم.

قطار با صدای رعدآسایی وارد ایستگاه می‌شود. رئیس ایستگاه فوراً نزدیک قطار می‌رود. پس از چند لحظه نخستین مسافران که زنان و مردان دهقان هستند بقچه‌های بزرگ و زنبیل در دست، با سر و صدای زیاد پیاده می‌شوند. برخی از آنها در سالن انتظار جا می‌گیرند تا چای بنوشند.

رئیس ایستگاه ـ ناگهان از در وارد می‌شود و رو به مسافران نشسته در سالن انتظار فریاد می‌زند: فوراً همه از اینجا خارج شوید، همه.

مسافران ـ شگفتزده و ناراضی: آخر چرا... ما پول بلیت داده‌ایم... چرا حق نشستن در سالن انتظار را نداشته باشیم؟ ما منتظر قطار دیگری هستیم.

رئیس ایستگاه ـ با فریاد: گفتم فوراً همه باید اینجا را ترک کنند. آنها را با عجله بیرون می‌کند و به سوی در ورودی می‌دود و هر دو لنگه را باز می‌کند: از اینجا خواهش می‌کنم. آقای کنت را وارد کنید.

تولستوی با زحمت وارد می‌شود، دوشان و دختر بزرگترش آلکساندرا در کنار او هستند او یقه پوستین را بالا زده و شال گردنی به دور گردن پیچیده، با این همه به خوبی معلوم است که سردش است و از سرما می‌لرزد، پنج، شش نفر می‌خواهند پشت سر او قرار گیرند.

رئیس ایستگاه ـ به آنهایی که دنبال او هستند فریاد می‌زند: بیرون بمانید.

صدای آنها ـ ما فقط می‌خواهیم به لئون تولستوی کمک کنیم... شاید کمی کنیاک یا چای داغ...

رئیس ایستگاه ـ سخت مضطرب شده: کسی حق ورود به اینجا را ندارد. چند نفری را بزور بیرون رانده، در را قفل می‌کند ولی مردم از پشت شیشه با کنجکاوی نگاه می‌کنند. رئیس ایستگاه بیدرنگ یک صندلی راحتی به دست گرفته کنار میز می‌گذارد: حضرت والا نمی‌خواهند کمی استراحت بفرمایند؟

تولستوی ـ من حضرت والا نیستم، خدا را شکر که دیگر نیستم... و نخواهم بود. این قضیه دیگر تمام شده است. با عصبانیت اطراف خود را نگاه می‌کند. می‌بیند مردم پشت در قفل شده مانده‌اند: این اشخاص را بگویید بروند... بروند... می‌خواهم تنها بمانم... همیشه مردم دوروبرم می‌گردند... برای یک بار می‌خواهم تنها باشم...

آلکساندرا به سوی در شیشه‌ای می‌رود و به مردم علامت می‌دهد که از آنجا بروند.

دوشان ـ دراین لحظه با صدای آهسته با رئیس ایستگاه حرف می‌زند: باید فوراً او را بستری کرد. در قطار تب او بالا رفته بود، تبش باید بالای چهل درجه باشد، به نظرم حالش خیلی بد است. در این نزدیکی مهمانخانه‌ای با اتاق مناسب پیدا می‌شود؟

رئیس ایستگاه ـ نه، اصلاً در آستاپووو مهمانخانه‌ای نیست.

دوشان ـ ولی او باید فوراً بستری شود، خودتان خوب می‌بینید که تبش چقدر بالاست.

رئیس ایستگاه ـ البته برایم افتخاری خواهد بود. اگر اتاقم را در اختیار لئون تولستوی بگذارم، همین جا، در کنار این سالن... اتاقم بسیار محقر و ساده است... یک محل اداری است، تنگ و در طبقه همکف... چطور می‌توانم جرئت کنم که لئون تولستوی در آن اتاق...

دوشان ـ اشکالی ندارد، به هر قیمتی شده باید او را بستری کرد. به تولستوی که نشسته؛ تب دارد و لرز می‌کند: آقای رئیس ایستگاه لطف کرده اتاقش را در اختیار ما می‌گذارد شما باید فوراً بستری شوید؛ فردا دوباره سرحال و سلامت خواهید بود و ما خواهیم توانست به سفرمان ادامه بدهیم.

تولستوی ـ به سفرمان ادامه بدهیم؟... نه، نه، خیال می‌کنم که دیگر سفر نخواهم کرد... این آخرین سفر من است، به مقصدم رسیده‌ام.

دوشان ـ (تشویق کننده): برای چند درجه تب نباید غصه خورد، چون معنایی ندارد. شما سرما خورده‌اید. فردا حالتان کاملاً خوب خواهد شد.

تولستوی ـ همین حالا حالم خوب است... واقعاً کاملاً خوب... فقط دیشب بود که وضعم خیلی بد بود، همه‌اش در این فکر بودم که آنجا، در خانه‌ام آنها به جستجوی من خواهند رفت و پس از پیدا کردنم، مرا به آن جهنم برمی‌گردانند... برای همین بود که بلند شدم و شما را بیدار کردم، این فکر لحظه‌ای مرا رها نمی‌کرد، در تمام راه این ترس مرا اصلاً رها نمی‌کرد، تب به اندازه‌ای بالا رفته بود که دائم دندانهایم به هم می‌خورد... ولی حالا، از لحظه‌ای که اینجا هستم... ولی بگویید ما کجا هستیم؟... من تا به حال هیچگاه این جا را ندیده بودم... حالا وضع کاملاً تغییر کرده است... دیگر اصلاً ترسی ندارم... آنها دیگر پیدایم نخواهند کرد.

دوشان ـ البته، البته، شما می‌توانید با خیال راحت به تخت بروید.

دیگر کسی شما را در اینجا پیدا نخواهد کرد.

آلکساندرا و دوشان به تولستوی برای برخاستن از صندلی کمک می‌کنند.

رئیس ایستگاه ـ جلوی تولستوی می‌آید: از شما خواهش می‌کنم مرا ببخشید... من چیزی بجز این اتاق محقر ندارم... این اتاق خودم است... تختخواب شاید خوب نباشد... یک تخت ساده آهنی است... ولی کارهای لازم را انجام خواهم داد. الآن تلگراف خواهم کرد تا با اولین قطار تختخواب خوبی بیاورند...

تولستوی ـ نه، نه، چیز دیگری نمی‌خواهم... مدتها... مدتهای زیادی امتیازات و برتری بسیاری داشتم! حالا بدترین وضع برایم خیلی بهتر خواهد بود! دهقانها چطور می‌میرند؟... با این همه مرگ آنها خوب و راحت است.

آلکساندرا ـ برای رفتن به تولستوی کمک می‌کند: بیا پدر، تو خسته‌ای.

تولستوی ـ یک بار دیگر می‌ایستد: خودم نمی‌دانم... خسته شده‌ام... حق با توست، تمام بدنم احساس درد می‌کند، خیلی خسته هستم. با این همه باز هم منتظر چیزی هستم... مثل اینکه سخت احساس خواب می‌کنم، ولی خوابم نمی‌برد چون فکرهای زیادی به سرم می‌زنند، انگار بزودی اتفاقات خوبی خواهد افتاد، و با خواب رفتن نمی‌توان این فکرها را از سر بیرون کرد... عجیب است، تاحالا چنین احساسی به من دست نمی‌داد... آیا نزدیک شدن مرگ است... سالهای زیادی، خودتان می‌دانید، من از مرگ وحشت داشتم، وحشت به اندازه‌ای زیاد بود که نمی‌توانستم مدت زیادی در تختخوابم بمانم وگرنه مثل حیوانی فریاد می‌کشیدم. حالا، شاید مرگ همین جا، در این اتاق باشد و منتظر من است؛ با این همه بدون ترس به آن نزدیک می‌شوم. آلکساندرا و دوشان تا دم در به او کمک می‌کنند)

تولستوی ـ جلوی در ایستاده درون اتاق را نگاه می‌کند: اینجا خوب جایی است، بسیار خوب. اتاق کوچک وتنگ، سقف کوتاه، محقرانه... به نظرم

یک وقتی این را در خواب دیده بودم، یک تختخواب غریبه، درست مثل همین، در یک خانه غریبه. تختی که یک نفر روی آن دراز کشیده... یک پیرمرد خسته و کوفته... صبر کنید، اسم این شخص چه بود، چندین سال پیش آن را نوشته بودم، خدایا، اسمش چه بود، اسم آن پیرمرد؟... او در گذشته ثروتمند بود، بعد خیلی فقیر شد و کسی او را دیگر به جا نمی‌آورد. او خود را کشان کشان تا تختخواب کنار بخاری نزدیک کرد... آخ! سرم، سر بیچارهٔ من! اسم آن پیرمرد چه بود؟... او که ثروتمند بود ولی آخر عاقبت تنها یک پیراهن به تنش مانده بود... زنش که او را تحقیر می‌کرد، موقع مرگ همراهش نبود. بله به یادم آمد، اسم او در کتابم کورنئی واسیلیف[1] بود. آن شب که او درگذشت، خداوند قلب همسرش مارفا[2] را بیدار کرد و برای آخرین بار به دیدنش آمد، ولی دیگر دیر شده بود. جسد بیجان او روی تختخواب غریبه، با چشمان بسته قرار داشت. همسرش نمی‌دانست آیا او را بخشیده بود یا اینکه با کینه او در دل درگذشته بود. دیگر نمی‌دانست، سوفی آندریونا... مثل اینکه بیدار شود، نه، اسم او مارفا بود... من به اشتباه افتادم... بله، حالا به تخت می‌روم

آلکساندرا و رئیس ایستگاه کمی او را جلوتر می‌آورند.

تولستوی ـ به رئیس ایستگاه: از تو سپاسگزارم که مرا در خانه‌ات بستری کردی و چیزی به من دادی که حیوان در جنگل پیدا می‌کند... و چه سرنوشتی خداوند نصیبم کرده، به من کورنئی واسیلیف... ناگهان مضطرب می‌شود پس در را ببندید، کسی را راه ندهید، کسی را نمی‌خواهم ببینم... فقط می‌خواهم تنها با «او» بمانم، هرچه نزدیکتر، نزدیکتر از آنچه در زندگیم بود... آلکساندرا و دوشان او را می‌خوابانند، رئیس ایستگاه پشت سر آنها در را آهسته می‌بندد و سخت مردد می‌ماند.

---

1. Kornei Vassiliev 2. Marfa

در بزرگ شیشه‌ای به‌شدت کوبیده می‌شود. رئیس ایستگاه آن را باز می‌کند. افسر پلیس شتابزده وارد می‌شود.

افسر پلیس ـ به شما چه می‌گفت؟ باید فوراً همه چیز را گزارش کنم، آیا می‌خواهد در اینجا بماند، برای چه مدتی؟

رئیس ایستگاه ـ خودش هم اصلاً نمی‌داند، تنها خدا می‌داند.

افسر پلیس ـ چطور شما توانستید او را در این ساختمان دولتی بستری کنید؟ این اتاق مال کارمندان دولت است، شما حق ندارید، آن را به شخص بیگانه‌ای واگذار کنید!

رئیس ایستگاه ـ لئون تولستوی در قلب من یک نفر بیگانه نیست، او از همه برادرانم به من نزدیکتر است.

افسر پلیس ـ ولی وظیفه شما این بود که قبلاً اجازه می‌گرفتید.

رئیس ایستگاه ـ من از وجدانم اجازه گرفتم.

افسر پلیس ـ مسئولیت این کار با خودتان است! من فوراً باید گزارش خودم را بفرستم... چه مسئولیت وحشتناکی ناگهان به سرمان آمد؟... ای کاش می‌دانستم که مقامات بالا چه فکری درباره لئون تولستوی دارند...

رئیس ایستگاه ـ بسیار آرام به گمانم مقامات بالای واقعی همیشه خیرخواه لئون تولستوی‌اند...

افسر پلیس حیران و مبهوت او را نگاه می‌کند.

دوشان و آلکساندرا از اتاق بیرون می‌آیند و در را آهسته می‌بندند.

افسر پلیس با شتاب می‌رود.

رئیس ایستگاه ـ حضرت والا حالشان چطور است؟

دوشان ـ دراز کشیده، بسیار آرام است، صورتش را هیچ‌وقت به این آرامی ندیده بودم، او می‌تواند آرامش را در اینجا پیدا کند. این چیزی است که مردم نمی‌خواهند به او بدهند. او برای اولین بار، با خداوند تنها شده است.

رئیس ایستگاه ـ آدم ساده‌ای مثل مرا ببخشید، ولی درونم می‌جوشد، چون نمی‌توانم بفهمم خداوند چطور این همه عذاب را نصیب لئون تولستوی کرد. به طوری که وادار شد از خانه خودش فرار کند و در اینجا، در این اتاق محقر من که اصلاً قابلیت او را ندارد، از دنیا برود؟ مردم، مردم روسیه چطور می‌توانند روحی چنین مقدس را نابود کنند، چطور می‌توانند جز مهر و علاقه احترام‌آمیز، چیز دیگری به او بدهند؟

دوشان ـ چه بسا درست همان اشخاص که مرد بزرگی را دوست دارند میان وظیفه او و خود او قرار می‌گیرند. غالباً چنین مردی از دست نزدیکترین کسان خود فرار می‌کند، فراری با شتاب. خوب شد که وضع به این صورت درآمد. این مرگ، سرانجام نشانهٔ تأیید افکار اوست.

رئیس ایستگاه ـ ولی با وجود این... قلب من نمی‌تواند و نمی‌خواهد بفهمد که این مرد، گنجینه روسیه ما، می‌بایست به خاطر ما عذاب بکشد، درحالی که ما زندگی بی‌غم و غصه‌ای داریم... واقعاً ما از زنده بودنمان باید شرمنده باشیم...

دوشان ـ آقای خوب ونیکدل، دلتان به حال او نسوزد، یک سرنوشت معمولی و پیش پا افتاده متناسب با ارزش او نیست. اگر ما مردم لئون تولستوی را عذاب نداده بودیم، تولستوی مقامی را که امروز برای بشریت دارد به دست نمی‌آورد.

فصل دهم

مبارزه برای قطب جنوب

کاپیتن اسکات، ۹۰ درجه عرض جنوبی

۱۶ ژانویه ۱۹۱۲

سدهٔ بیستم چشم‌انداز جهانی بدون رمز و راز را در برابر داشت. همه سرزمینها کشف و کاوش شدند. حتی در دوردست‌ترین دریاها کشتیرانی شد. از شصت سال پیش اروپا بر مجهولترین سرزمین‌ها برای بهره‌برداری مسلط شده بود. کشتیهای بخاری توانستند تا سرچشمه رود نیل که تا آن زمان ناپیدا بود برسند. آبشار دریاچهٔ ویکتوریا که اروپاییان پنجاه سال پیش از آن، تازه کشف کرده بودند، اینک یک منبع الکتریسیته شده بود. جنگلهای اسرارآمیز آمازون کشف و شناخته شده‌اند و آخرین سرزمین دست‌نیافتنی که تبت بود نیز به‌خوبی بر جهانیان معروف شد. اصطلاح «سرزمینهای ناشناس» که در نقشه‌های جغرافیای گذشته دیده می‌شد، به دست دانشمندان خط خورد و پاک شد. انسان آغاز سدهٔ بیستم تمام کره زمین را به‌خوبی می‌شناخت. شوق اکتشاف او اکنون متوجه زیر دریا و ژرفای اقیانوسها و بیکرانی آسمان بود. ولی در حقیقت، ناموس زمین هنوز آخرین رمز خود را فاش نکرده بود و آن دو ناحیه قطب شمال و قطب جنوب بود که هنوز از کاوش فرزندان کره زمین بدور مانده بود؛ دو

نقطه مرده که بر گرد محور زمین قرار دارند و زمین از میلیونها سال پیش به دور آن می‌چرخد.

اما هنوز دست‌ناخورده و بکر باقی مانده بودند؛ سدی از یخ مانع نزدیک شدن به آنجا بود؛ زمستانی ابدی جلوی نگاه کنجکاوان را بربسته بود.

سفرهای اکتشافی برای رسیدن به این منطقه مرگبار، در طول سالها پی‌درپی انجام شد در جایی از این سرزمین جسد کاوشگر دلیر سوئدی، آندره پس از ۳۳ سال در این تابوت بزرگ یخی پیدا شد. این دلیرترین کاشفان عصر، کوشیده بود با بالون از فراز قطب شمال پرواز کند. سفری که بازگشتی در پی نداشت. همه تلاشها در برخورد با دیوار سپید وعظیم زمستان جاویدان قطب با شکست روبه‌رو می‌شد. در این احوال، سدهٔ بیستم، تازه نفس و ناشکیبا طلوع کرد. سلاحهای نوینی در آزمایشگاهها ساخته شد. سیستمهای دفاعی بهتری برای رویارویی با خطر کشف شد و مقاومتهایی هم که در این نواحی به ظهور رسید، فقط، کنجکاوی بشر را بیشتر کرد. بشر می‌خواهد به همه حقایق و رموز جهان دست یابد، حتی در نخستین دههٔ این سده، به پیروزیهایی دست یافت که مدت هزار سال در برابر آنها با شکست روبه‌رو شده بود. رقابت ملتها بر شجاعتهای فردی افزوده شد. ملتها دیگر فقط برای پیروزی بر قطب‌ها مبارزه نمی‌کردند. بلکه هدفشان این بود که پرچمشان پیش از دیگر پرچم‌ها در آن نواحی شناخته نشده به اهتزاز درآید. مبارزه مقدسی میان ملتها و نژادها برای اکتشاف این نواحی آغاز شد که با اشتیاقی ژرف و الهامبخش همراه بود. حملات از نواحی گوناگون کرهٔ زمین تکرار می‌شد. بشریت دچار تب اکتشاف شده بود و آگاه بود که اینک، موضوع بر سر کشف آخرین مجهول کرهٔ زمین است. در امریکا پیری و کوک[1] عازم قطب شمال

---

1. Peary & Cook

شدند. در اروپا دو کشتی به سوی قطب جنوب به راه افتاد، یکی به فرماندهی آموندسن[1] نروژی دیگری به فرماندهی کاپیتن اسکات Scott انگلیسی.

اسکات

اسکات کاپیتن نیروی دریایی انگلستان بود. شرح زندگی او همچون تابلویی آکنده از پیشرفتها و تشویقهاست. در دورهٔ خدمت همه مافوقهایش از او بسیار راضی بودند. او در سفر اکتشافی شاکلتون[2] شرکت کرده بود. آن هنگام، هنوز اثری از درخشندگی قهرمانی آینده در او دیده نمی‌شد. عکس او چهرهٔ قراردادی انگلیسیان را نشان می‌داد: خونسرد، پرانرژی، تأثیرپذیر، چشمان خاکستری فلزی و لبانی فشرده به هم. کوچکترین نشانه‌ای از احساساتگرایی شاعرانه، و شادمانی در این چهره دیده نمی‌شد هرچه بود فقط اراده و عملگرایی بود. خطش انگلیسی کاملاً معمولی بود. بدون تزیین، تند و قرص. سبک نگارشش: روشن، درست و حاکی از واقعگرایی ولی خشک، همانند یک گزارش رسمی بود.

نژاد انگلیسی اسکات، مانند تیره لاتین تاسیت[3] کمی خشن است. از خواندن آن معلوم می‌شود که فاقد هرگونه تخیلی است و به شکلی تعصب‌آمیز مثبت‌گراست. کوتاه سخن: مردی است از نژاد آنگلوساکسون کامل، از آن گونه که حتی نوابغشان هم تابع و مقهور انجام وظیفه‌ای عالی هستند: همینها هستند که هندوستان و جزایری چند از مجمع‌الجزایر را فتح کردند. افریقا را مستعمره نمودند و با جهانی به نبرد پرداختند و

---

1. Amundsen 2. Shackleton

۳. Tacite، تاریخنگار رومی سدهٔ اول م. دارای سبکی بسیار موجز. ـ و.

همیشه با همین انرژی انعطاف‌ناپذیر و همان وجدان گروهی و همان چهره سرد و تودار به موفقیت رسیدند.

کاپیتن اسکات اراده آهنینی داشت که پیش از اقدام به عمل معلوم می‌شد. او خواست اکتشافی را که شاکلتون آغاز کرده بود به پایان رساند. او سفری اکتشافی را در نظر گرفت ولی وسایلی که در دست داشت کافی نبود، اما این مانع تصمیم او نشد. او ثروت خود را در این راه صرف کرده و مبالغی هم بدهکار شد، چون کاملاً از کامیابی خود مطمئن بود.

از همسر جوان خود پسری داشت ولی همانند هکتور، اسطوره یونانی، در راه وظیفه همسر خود را تنها گذاشت و در این راه تردید نکرد. بزودی دوستانی پیدا کرد که همراه او شدند. در جهان چیزی نمی‌توانست اراده او را در این کار سست کند. «ترّانووا»[1] نام کشتی‌ای بود که باید او را تا ساحل قطب جنوب می‌رساند. تجهیزات این کشتی شگفت‌آور بود: از یک طرف با حمل تعداد زیادی حیوان، مانند کشتی نوح شده بود و از طرف دیگر، وسایل و تجهیزات علمی و آزمایشگاهی نوین و کتابهای علمی داشت. زیرا برای اکتشاف و پژوهش این ناحیه دورافتاده و غیرمسکون، همه‌گونه کتاب و وسایل ضرورت داشت؛ از ساده‌ترین چیزها مانند پوست حیوانات برای مبارزه با سرما تا دقیقترین وسایل علمی. این جنبه دوگانه شامل خود اقدام و برنامه سفر هم می‌شد، زیرا از سویی یک حادثه‌جویی صرف بود و از سوی دیگر، اقدامی بس مطالعه شده همچون یک معامله تجارتی، بسیار دلیرانه، با حداکثر احتیاط و دقت چون احتمال رویداد اتفاقات پیش‌بینی نشده بسیار زیاد بود.

در اول ماه ژوئن سال ۱۹۱۰ اسکات و همراهانش انگلستان را ترک کردند. در آن موسم، مناظر طبیعی انگلستان بسیار زیباست. هم چمنها

---

1. Terra Nova (ارض جدید =)

سبز است و تابش دلپذیر آفتاب جانشین هوای مه‌آلود می‌شود. کاشفان دور شدن ساحل را با هیجان نگاه می‌کردند، همه می‌دانستند که سالهایی از گرما و روشنایی بدور خواهند بود و برخی هم می‌پنداشتند که این دوری همیشگی خواهد شد. پرچم انگلستان در جلوی کشتی در اهتزاز بود و آنها دلخوش بودند که این نشانه تمدن در تنها نقطه‌ای از زمین که هنوز اربابی ندارد همراهشان خواهد بود.

دانشگاه قطبی

پس از توقفی کوتاه در دماغه اِوانس[1] در نیوزلند، در ماه ژانویه به ساحل یخبندان جاویدان رسیدند. در آنجا برای گذراندن زمستان خانه پیش‌ساخته‌ای برپا کردند.

ماههای دسامبر و ژانویه در آنجا فصل تابستان است. در این ماهها خورشید در روز چند ساعتی در آسمان سفید فلزی رنگ آنجا می‌درخشد. دیوارهای این خانه پیش ساخته از چوب بود، مانند سفر اکتشافی گذشته ولی با این تفاوت که در درون خانه پیشرفت فنی احساس می‌شد. در حالی که پیش‌کسوتها چراغهای روغنی پردود و بدبو داشتند و در نیمه تاریکی غم‌انگیزی به سر می‌بردند، و از یکنواختی روزهای بدون خورشید خسته می‌شدند، این مردان سدهٔ بیستم نمونه‌هایی از همه پیشرفتهای این سده را در چهار دیواری خود در دست داشتند: یک مرکز روشنایی با استیلن که نور سفید و گرمی پخش می‌کرد، دستگاههای سینمایی که برای تفریح فیلمهایی از مناظر زیبای سرزمینهای گرمسیری دوردست را نشان می‌داد. یک پیانو مکانیکی که برای آنها آهنگهایی می‌نواخت، یک گرامافون که صدای انسانی را به گوش آنها می‌رساند،

---

1. Evans

یک کتابخانه که آنها را با دانشهای معاصر، آشنا می‌کرد، ماشین تحریری آماده به کار، و تاریکخانه‌ای برای ظهور فیلم و چاپ عکس. معدن‌شناس گروه، میزان رادیواکتیویته سنگهای معدنی را آزمایش می‌کرد. جانورشناس گروه انگلهای ناشناخته‌ای را بر روی پنگوئنهای به دام افتاده کشف می‌کرد، مطالعات هواشناسی با آزمایشهای فیزیکی همراه می‌شد. هریک از افراد کار و تلاش برای ماههای تاریک بر عهده داشت. با روش هوشمندانه‌ای کشفیات و پژوهشهای جداگانه و منفرد هرکدام به صورت آموزش گروهی در می‌آمد، چراکه این بیست نفر کاوشگر هر شامگاه درسهایی کاملاً دانشگاهی را در میان یخها قطبی تدریس می‌کردند. هر یک از این متخصصان می‌کوشید غرور خود را کنار گذاشته و دانش خود را به دیگران بیاموزد. در نتیجه سطح علمی همه در این مباحثات بالاتر می‌رفت. آنها که در این تنهایی بی‌پایان و در میان این طبیعت اولیهٔ دورافتاده بودند، آخرین نتایج دانشهای سده بیستم را به همدیگر شرح میدادند. بدین گونه، وقتشان در آن چهاردیواری به‌خوشی می‌گذشت. آنها نه فقط گذران ساعتها، بلکه گذشت دقیقه‌های ساعت دنیا و زمان را هم حس می‌کردند. واقعاً خواندن خاطرات این مردان جدی لذتبخش است: این که چگونه در میان کار خود عید نوئل را جشن گرفته‌اند یا در روزنامه فکاهی خود به نام تایمز قطب جنوب که با ماشین تحریر تایپ می‌کردند از کوچکترین حادثه‌ها مانند گذر یک بالن و یا مرگ یک اسب کوچک واقعه‌ای بزرگ می‌ساختند، در حالی که پدیده‌های مهمی مانند شفق خیره‌کننده قطبی یا سرمای خوفناک محل را بی‌اهمیت و پیش پاافتاده جلوه می‌دادند.

گاه به گاه سفرهای کوتاهی می‌کردند، سورتمه‌های موتوردار خود را امتحان می‌کردند، به اسکی‌بازی و تربیت سگها می‌پرداختند، انبار بزرگی هم برای سفر دراز خود ترتیب دادند. با همه اینها تا رسیدن

تابستان یعنی ماه دسامبر زمان در نظرشان بسیار طولانی بود. قرار بود در این ماه یک کشتی به ساحل آنجا برسد و برایشان وسایل لازم نامه‌ها و آخرین اخبار را بیاورد. برای عادت کردن به سرما گروهی از آنها چند روزی را در سخت‌ترین سرمای بیرون گذراندند. چادرهای خود را برای آزمایش برپا کردند و نتیجه آزمایش مثبت بود. در همه کارها کامیاب می‌شدند و دشواریها و اشکالات همّتشان را بیشتر می‌کرد. وقتی پس از یک سواری در بیرون، خسته و یخ‌زده برمی‌گشتند. گرما و نور مطبوع با برخوردی دوستانه از آنها استقبال می‌کرد. وسایل رفاهی خانه در برابر محیط بیرون از خانه، در ۷۷ درجه عرض جنوبی، برایشان در حکم بهشت بود.

روزی یک گروه اکتشافی از آنها پس از سفری کوتاه به سوی باختر، خبر حیرت‌آوری با خود آورد. آنها، در راه چادر زمستانی آموندسن را دیده بودند، کاپیتن اسکات ناگهان دریافت که بجز سرما و خطرات راه، دشمن دیگر او رقابت برای کشف اسرار این ناحیه غیرمسکونی است؛ دشمنی که برخاسته و می‌خواهد افتخارات را نصیب خود گرداند. او کاشف نروژی، آموندسن است. اسکات نگاهی به نقشه جغرافیا انداخت، ناامیدی او را می‌توان حدس زد، چون نقطه حرکت آموندسن از ساحل یکصد و ده کیلومتر به مرکز قطب نزدیکتر بود. تا نقطه حرکت او. ناامید شد ولی اقدام خود را رها نکرد و در خاطرات خود مغرورانه نوشت: «برپا، برای افتخار کشورم».

این تنها باری است که نام آموندسن در نوشته‌های او به چشم می‌خورد و دیگر هیچگاه از او یادی نکرد، ولی احساس می‌شود که از آن روز اضطراب بر این خانه پیش‌ساخته در میان یخها، سایه انداخت. این نام پیوسته آنها را دچار تشویش می‌کرد.

در راه مرکز قطب

در یک مایلی خانه، روی تپه مخصوص رصد و مشاهدات، یک نگهبان پیوسته کشیک می‌داد. این نگهبان دستگاهی روی این برجستگی شیب‌دار نصب شده بود، مانند لوله توپی که به سوی دشمنی نامرئی نشانه رفته باشد. این دستگاه نشانه‌های حرارتی پیش از طلوع خورشید را ضبط می‌کرد. کاشفان روزها پشت سرهم مترصد ظهور خورشید بودند. بازتابهای آن هاله بسیار درخشانی، با رنگهای بسیار زیبا ایجاد می‌کرد ولی صفحه مدور مشتعل هنوز به بالاتر از خط افق نمی‌رسید. این آسمان‌که در زمان نزدیکی طلوع، نوری جادویی به خود می‌گرفت، قلب بی‌تاب آنها را شعله‌ور می‌کرد. سرانجام صدای زنگ تلفن روی بام نگهبانی رصد را شنیدند: خورشید طلوع کرده و برای نخستین بار پس از ماههای طولانی، فقط به مدت یک ساعت، تاریکیهای زمستان را روشن می‌گرداند. نور آن ضعیف است، ولی اگر اشعه آن بر دستگاه مؤثر گردد، می‌تواند به دشواری هوای یخ‌زده را کمی گرم کند ولی فقط منظره آن شوق بیننده را تحریک می‌کند. سفر اکتشافی را با شتاب آماده کردند بدون اینکه لحظه‌ای از زمان زودگذر بهار و تابستان را در نظر ما سرمای بسیار سختی می‌باشد، از دست بدهند. سورتمه‌های موتوردار به‌سرعت به راه افتاد و پشت سر آنها سورتمه‌های با نیروی کشش اسبهای کوچک سیبری و سگها حرکت کرد. راه را به چندین مرحله تقسیم کردند و در فاصله‌های سفر دوروزه انبارهایی برپا کردند تا در راه برگشت به لباس و خوراک و از همه مهمتر نفت که به معنای گرمای فشرده در میان این یخهاست، دسترسی داشته باشند. همه با هم به راه افتادند ولی بازگشتشان در گروههای جداگانه صورت می‌گرفت. تا آخرین گروه، یعنی فاتحان مرکز قطب بتوانند از حداکثر ذخیره و همه وسایل لازم در برگشت استفاده کنند.

این برنامه استادانه تنظیم شده بود و حتی حوادث با جزئیات آن پیش‌بینی شده بود، چون حوادث وقت زیادی را تلف می‌کند. پس از دو روز حرکت سورتمه‌های موتوری از کار افتادند، آنها را همچون مزاحم رها کردند. اسبهای کوچک چنانکه انتظار می‌رفت، مقاومتی از خود نشان نمی‌دادند. در این محیط حیوان برتری خود را بر موتور نشان می‌دهد، چون حیواناتی که می‌مردند، گوشتشان خوراک تازه سگها می‌شد و انرژی آنها را بیشتر می‌کرد. حرکت جداگانه از اول نوامبر ۱۹۱۱ آغاز شد. عکسهایی که برداشتند به ما این کاروان شگفت‌انگیز را نشان می‌دهد که در آغاز سی نفر بودند سپس بیست نفر، پس از آن ده نفر و سرانجام پنج نفر شدند که از میان این دشت سفید و دنیای بدون موجودات جاندار به پیش می‌رفتند. یک نفر پیشاهنگ، سراپا پوشیده در پوست بود و فقط چشمها و ریش او دیده می‌شد. دستهایش در دستکشهای پوستی، مهار اسب کوچک کشندهٔ سورتمه را نگه می‌داشت. شخص دوم نیز سراپا پوشیده در پوستین بود، سپس نفر سوم روی‌هم‌رفته بیست نقطه سیاه در یک خط، در آن محیط بی‌پایان و سراسر سفید و با انعکاس نور آسیب‌رسان به چشمها حرکت می‌کردند.

شبها به چادرهای خود پناه می‌بردند و اطراف آن دیواری از برف برای مصونیت اسبها از باد برپا می‌کردند و بامداد فردا، راه یکنواخت و غم‌انگیز خود را در آن هوای یخبندان که افراد بشر برای نخستین‌بار پس از خلقت جهان، آن را تنفس می‌کردند، در پیش می‌گرفتند. دشواریها پشت سرهم روی می‌آورد. هوای نامناسب ادامه داشت، گاهی نمی‌توانستند روزانه بیش از سی کیلومتر راه طی کنند، درحالی که بنابر محاسبه‌ها می‌بایست روزانه چهل کیلومتر پیش بروند. هر روز برای آنها ارزش گرانبهایی داشت، بویژه که می‌دانستند رقیبی نامرئی از سوی دیگر به همان نقطه هدف در حرکت است.

کوچکترین حادثه بی‌ارزش در آنجا تبدیل به خطری بزرگ می‌شد. فرار یک سگ، اسبی که از خوردن خودداری می‌کرد، رویدادهای پرخطری بودند، زیرا در این تنهایی ارزش هرچیزی هزار بار بیشتر می‌گردد. اما لوازم واجب برای زندگی، به جای ارزش مادی، ارزش حیاتی می‌یابند، چون جبران‌ناپذیرند. جاودانگی شاید در گرو چهار تا نعل یک اسب است یا آسمانی پر ابر و خبردهنده از یک طوفان، که می‌تواند اقدام پرافتخاری را نابود کنند. همزمان وضع سلامتی مردها رو به بدی می‌رفت. چشمان بعضی از آنها در اثر تشعشع برف سخت آسیب دید، اعضای دیگران یخ زد. اسبهای کوچک که ناچار بودند خوراکشان را کمتر کنند، ضعیف شدند و سرانجام در محل بردمور[1] از پای افتادند.

کاشفان تن به جبری غم‌انگیز دادند؛ وادار شدند اسبهای از پاافتاده را بکُشند. اسبهایی را که در آن تنهایی و بعد از دوسال زندگی مشترک دوستان آنها شده بودند و همیشه مورد نوازششان قرار می‌گرفتند. آنها این نقطه غم‌انگیز سفر را «کشته‌زار» نام گذاشتند. در این نقطه بود که بخشی از این گروه، راه برگشت را در پیش گرفتند. آنهایی که باقی ماندند خود را با آخرین نیروی بدن آماده گذر از حصار یخی هول‌انگیزی کردند که مرکز قطب را دربرمی‌گرفت. فقط اراده نیرومند انسان پرشوق می‌توانست از این دیوار بگذرد. آنها با سرمنزلهای بیش از پیش کوتاهی حرکت می‌کردند، زیرا دانه‌های برف دم‌به‌دم سخت‌تر می‌شد و منطقه را از ذرات دانه‌ای شکل می‌پوشاند. سورتمه‌ها دیگر به آسانی نمی‌لغزیدند و می‌بایست آنها را بزور کشید. برف به اندازه‌ای سخت و سفت شده بود که اسکیهای زیر پا را مثل اره می‌برید و پیاده‌روی روی این بلورهای متحرک پاهای آنها را خون‌آلود می‌کرد، ولی هیچ مانعی جلوی پیشرفت آنها را

---

1. Beardmore

نمی‌گرفت. روز ۳۰ نوامبر آنها به عرض جنوبی ۸۷ درجه رسیدند. این آخرین مرحله سفر اکتشافی شاکلتون بود. در این مرحله بود که می‌بایست آخرین جدایی میان گروه انجام شود. فقط پنج مرد باید تا مرکز قطب پیش بروند.

کاپیتن اسکات همراهان خود را انتخاب کرد. دیگران جرئت اعتراض و نافرمانی را نداشتند. رسیدن تا این فاصله نزدیک و برگشت بدون شرکت در کسب افتخار برای آنان واقعاً دل‌شکننده بود، ولی سرنوشت کار خود را کرد. آنها برای آخرین بار دستهای همدیگر را فشردند و با کوشش مردانه جلوی احساسات خود را گرفتند و گروه تقسیم گشت. دو ستون بسیار کوچک به راه افتاد، یکی به سوی جنوب، به سوی ناشناخته، دیگری به سوی شمال، به سمت میهن. چندین بار به پشت سر خود نگاه کردند تا حضور یک دوست، یک موجود زنده را ببینند. بزودی آخرین شبح هر گروه از چشم یکدیگر نامرئی شد.

برگزیدگان اسکات، باورز، اوتز، ویلسون و اوانس[1] بودند که به راه اسرارآمیز و خلوت خود ادامه دادند.

قطب جنوب

در یادداشتهای اسکات، در آن روزهای پایانی که عقربه آبی رنگ قطبنما با نزدیک شدن به مرکز قطب، شروع به حرکات نامنظم کرده بود، نگرانی عمیقی را می‌خوانیم «سایه، برای چرخش در اطراف ما چه وقت زیادی می‌برد و با چه آهستگی بی‌پایانی در جلوی ما از راست به چپ حرکت می‌کند!» ولی گاهی در یادداشتها پرتو خوشبینی هم به چشم می‌خورد. اسکات با هیجان زیادی فاصله تا هدف را نوشت: «فقط یکصد و پنجاه

---

1. Bowers, Oates, Wilson, Evans

کیلومتر باقی مانده است، سپس افزود اگر همین‌طور پیشروی کنیم از شدت خستگی طاقت تحمل تا هدف را نخواهیم داشت» و پس از دو روز: «فقط یکصد و سی و هفت کیلومتر مانده، ولی تحمل آن بسیار سخت است!» سپس تقریباً با لحن پیروزمندانه‌ای نوشت: «فقط نود و چهار کیلومتر تا مرکز قطب! اگر به مرکز نرسیم، تا نزدیکیهای آن خواهیم رسید». در چهارده ژانویه، امید تبدیل به یقین شد: «فقط هفتاد کیلومتر! ما در دو قدمی هدف هستیم» فردای آن روز فریادی از شادمانی و نزدیک به پیروزی: «فقط پنجاه کیلومتر ناچیز! باید رسید، به هر بهایی که باشد!» با خواندن این سطرها که با عجله نوشته شده است حساسیت عمیقی به خواننده دست می‌دهد. می‌بینیم که امید، اعصاب این کاشفان را تحریک می‌کرد و قلبها آکنده از بی‌تابی می‌شد. پیروزی نزدیک بود، کافی بود که دستها را دراز کنند و آخرین راز زمین را بکنند. تلاش آخرین برای دستیابی به هدف لازم بود.

شانزدهم ژانویه ۱۹۱۲

در دفتر خاطرات عبارت «لحظه پرشکوه» خوانده می‌شود. از آغاز بامداد به راه افتادند. میل به کشف راز هیجان‌آور، آنها را زودتر از معمول از کیسه‌های خواب بیرون کشید. این پنج مرد دلیر با قدمهای تند به راه افتادند و در آن دشت سفید بی‌پایان در آن بامداد، چهارده کیلومتر پیش رفتند. از رسیدن به هدف مطمئن بودند. اقدام بزرگ از نظر بشریت داشت انجام می‌گرفت. ناگهان باورز یکی از همراهان اسکات نگران شد: چشم او به نقطه کوچک سیاه‌رنگی در میان این دشت پر از برف افتاد. او جرئت نکرد شک و تردید خود را به همراهانش بگوید، ولی همین فکر در سایرین هم شکل گرفته بود: آیا این علامت مشخص‌کننده را دست انسانی به جا گذاشته است؟ آنها کوشیدند برای اطمینان خاطر به خود

دروغ گویند، همان طور که رابینسون بیهوده خواسته بود جای پای یک بومی را جای پای خود تلقی کند[۱]. آنها خود را مطمئن می‌کردند که آن سیاهی چاله‌ای بزرگ یا سراب است. لرزان نزدیک شدند، باز هم کوشیدند همدیگر را بفریبند. اگرچه حقیقت دیگر معلوم شده بود: کاشف نروژی بر آنها پیشدستی کرده بود! آخرین امید آنها در برابر حقیقت مسلم از میان رفت: یک پرچم، بر بالای سورتمه‌ای برپا شده و در کنار چادری در اهتزاز بود. خرده ریزهایی هم در چادر دیده می‌شد. بر روی برف ردپای سگهای زیادی به چشم می‌خورد. قطب غیرمسکون از میلیاردها سال، که بی‌گمان از آغاز خلقت چشم هیچ بشری آن را ندیده بود، دوبار در مدت کوتاهی کشف شده بود و آن فقط با دو هفته فاصله.

آنها یک ماه تأخیر داشتند. این سی روز در برابر هزاران هزار سال چه ارزشی داشت؟ ولی هرچه بود کار خود را کرد. آنها در این اکتشاف، دوم شده بودند، اولی همه چیز را به دست آورده بود، و دومی دیگر چیزی به حساب نمی‌آمد. نتیجه همه کوششها، همه محرومیت‌ها، آرزوها و امیدها در این همه مدت که هفته‌ها و ماهها طول کشیده بود، بیهوده گشت. اسکات در یادداشتهایش نوشت: «چرا این همه رنج و زحمت بر خود هموار کردیم؟ برای رؤیایی که اکنون از میان رفته است» اشک به چشمانشان آمده بود. آن شب نتوانستند به خواب روند. با وجود آنهمه خستگی، با دلسردی، ناامیدی، آخرین مرحله را که گمان می‌کردند پیروزمندانه طی خواهند کرد، همچون محکومان به اعدام پیمودند. هیچ‌کس نکوشید دیگران را دلداری دهد. در سکوت، کشان کشان حرکت می‌کردند. در ۱۸ ژانویه اسکات و همراهانش به مرکز قطب

---

۱. منظور رابینسون کروزوئه است در جزیرهٔ تنهای خود و در اولین برخورد با یک اثر انسانی دیگر.

رسیدند. چون آن افتخاری که اسکات امید داشت دیگر برایش فاقد جذابیت بود، چشم‌انداز قطب را با بی‌اعتنایی نگریست و در یادداشتهایش فقط به نوشتن این جمله اکتفا کرد که: «این مکان چیز جالبی ندارد، هیچ چیز این یکنواختی روزهای آخر را به هم نمی‌زند» این همه تلخی و ناهمواری که حس کرده بودند، نه از دست طبیعت، بلکه از دست یک رقیب بود. این چادر آموندسن و پرچم نروژ است که گستاخانه با پیروزی بر بالای قرارگاه قطبی در اهتزاز بود. نامه‌ای هم از طرف کاشف پیروز در انتظار کاشف ناشناس بعدی بود که پس از او به آنجا وارد می‌شد. آموندسن خواهش کرده بود که این نامه را به هاکن[1] شاه نروژ برساند. اسکات قول داد که این مأموریت دردناک را در کمال وفاداری انجام دهد و در برابر جهان گواهی نماید که شخص دیگری هم این اکتشاف مهم را که او شوق فراوانی به آن داشت، انجام داده است.

او مأیوسانه پرچم انگلستان را با تأخیر در کنار نشانهٔ پیروزی آموندسن برافراشت، سپس «این مکان بیوفا به آرمانهای خود» را ترک کرد. باد بسیار سردی بر پشت آنها می‌وزید. اسکات با تردیدی پیش‌بینانه در یادداشتهای خود نوشت «از برگشتن می‌ترسم!»

نگونبختی

در راه برگشت خطرات دم‌به‌دم بیشتر می‌شد. هنگام رفتن قطب‌نما آنها را راهنمایی می‌کرد، اکنون باید هفته‌ها دقت می‌کردند تا جای پای خود را گم نکنند و از راه انبارهای سر راه منحرف نشوند، چون در آنجاها بود که خوراک و لباس و گرمای فشرده به صورت یک پیت نفت پیدا می‌شد. هر بار که یک بوران برف جلوی چشمانشان را میگرفت دچار اضطراب

---

1. Hakkon

سختی می‌شدند، زیرا کوچکترین اشتباه در راه‌یابی آنها را مستقیماً به سوی مرگ می‌برد. افزون بر این از نظر وضع بدنی مانند گذشته سرحال نبودند، شوق نخستین آنان را ترک گفته و خوراکهای نیروبخش که در آغاز داشتند و به آنها نیرو می‌داد، این بار بسیار کم شده بود. گذشته از آن، اراده آنها از این ناکامی سست شده بود. هنگام رفتن آرزوی بزرگشان و شوق تحقق بخشیدن به کنجکاوی و خواسته‌های تمامی یک نسل، آنان را به شور و پویایی وا می‌داشت و فکر پیروزی در این اقدام دلیرانه همراه با کسب نام جاویدان، به آنان نیروی فراتر از بشر می‌داد.

در حالی که اکنون، مبارزه فقط برای زنده ماندن بود و بازگشت جسمانی و بدون افتخاری که در ضمیر خود چندان امیدی هم به آن نداشتند و این حقیقت، ضعف آنها را بیشتر می‌کرد.

گزارشهای این روزها، فاجعه‌آمیز است، هوا هر روز بدتر می‌شد و زمستان پیش از موقع آغاز شده بود. برف به کف چکمه‌های آنان می‌چسبید و مانع راهپیمایی می‌شد. سرما، کوفتگی و خستگی آنان را هر چه بیشتر می‌کرد. هر بار پس از روزهایی از ناامیدی، به انباری می‌رسیدند، بسیار شادمان می‌شدند و هربار، شعاعی از امید و اعتماد، به شکلی زودگذر در یادداشتهای اسکات دیده می‌شود. بر قهرمانیگری روحی این چند مرد، گواهی بزرگتر از این نمی‌توان یافت که در میان دریای سفید سکوت و در دو قدمی مرگ، هنوز یادداشتهای علمی خود را به قلم می‌آوردند. ویلسون دانشمند، در سورتمه خود، بجز بارهای واجب برای ادامه زندگی، شانزده کیلو سنگهای معدنی کمیاب بار کرده بود. ولی با این همه کوشش در برابر نیروی طبیعت، سرانجام از شجاعت و همت آنان کاسته می‌شد، زیرا این طبیعت همه نیروی ویرانگر هزاران ساله خود را علیه این پنج نفر به کار گرفته بود: بادهای شدید، سرمای بی‌سابقه و برف فراوان.

پاهایشان مدتها بود که خون‌آلود شده بود و بدنشان بدون غذای گرم

کافی بسیار ضعیف شده و رو به نابودی می‌رفت. روزی با وحشت دیدند که اوانس که از همه نیرومندتر بود، دست به کارهای جنون‌آمیز می‌زند. از گروه عقب می‌ماند و پیوسته از دردهای واقعی و خیالی شکایت می‌کند. همه پی بردند که کارهای شگفت‌آور این بخت‌برگشته از دیوانگی است که یا در اثر سقوط یا رنجهای بیشمار ایجاد شده بود. با او چه باید می‌کردند؟ در این دشت یخ رهایش می‌کردند؟ از سوی دیگر باید هرچه زودتر به انبار بعدی می‌رسیدند وگرنه... خود اسکات جرئت نوشتن پیش‌آمد را نداشت. در ۱۷ فوریه در ساعت یک بامداد، اوانس بخت‌برگشته در فاصله یک روز از ناحیه «کشته‌زار»، که گوشت اسبهای کوچک که در ماه گذشته کشته بودند، خوراک فراوانی در آنجا تأمین کرده بود، درگذشت.

این بار، چهار نفری به راه ادامه دادند، ولی افسوس، با واقعیت تلخی روبه‌رو شدند. در آنجا نفت به اندازه کافی نبود، باید درکمال صرفه‌جویی مصرف می‌کردند، حرارت هم تنها اسلحه مؤثر علیه سرماست. هوای شب بسیار سرد می‌شد و طوفان به حمله خود ادامه می‌داد. در بامداد با روحیه بسیار ضعیفی بیدار شدند، از ناتوانی به زحمت توانستند چکمه‌های نمدی را به پاکنند. با این همه براه خود ادامه دادند، حتی اوتز که پاهایش یخ زده بود حداکثرکوشش خود را به‌کار می‌برد. باد از همیشه شدیدتر می‌شد. در ۲ مارس هنگامی که به انبار دیگری رسیدند، به همان حقیقت تلخ برخوردند: مقدار سوخت ناچیز بود. در یادداشتها، اشاره به ترس آغاز شد، می‌توان حدس زدکه اسکات می‌کوشید اضطراب خود را تسکین دهد. ولی مطالب ناامیدانه‌ای از لابه‌لای نوشته‌ها به چشم می‌خورد: «این دیگر نمی‌تواند ادامه داشته باشد» یا اینکه: «خدا به داد ما برسد، این کوششها بالاتر از نیروی ماست!» یا اینکه: «قضیه به وضع فاجعه‌آمیزی تمام خواهد شد» و سرانجام این عبارت وحشتناک: «خدا به

داد ما برسد! دیگر از انسان هیچ انتظاری نمی‌توانیم داشته باشیم» ولی با وجود این، به بازگشت ادامه می‌دادند، ناامید، با دندانهای به‌هم فشرده.

اوتز با دشواری فزاینده‌ای حرکت می‌کرد. او دیگر سربار شده بود، نه کمک به همراهان. آنها ناچار شدند توقف کنند چون سرما به ۴۲ درجه زیر صفر رسیده بود. این بدشانسی ادامه راه را خطرناکتر می‌کرد. آنها آماده مرگ شدند. ویلسون به همه ده قرص مرفین داده بود که در صورت اجبار تلخی مرگ را کمتر کند. آنها باز هم کوشیدند همراه با بیمار به راه خود ادامه دهند، تا اینکه اوتز بخت برگشته از همه خواهش کرد که او را تنها بگذارند و سرنوشت خود را از او جدا کنند. همه با اصرار این پیشنهاد را رد کردند، اگرچه می‌دانستند که پذیرفتن آن به سود دیگران خواهد بود. بیمار لنگ لنگان با پاهای یخ‌زده باز هم چند کیلومتری تا توقف شبانه به دنبال آنها رفت و در کنار آنها تا بامداد در خواب بود. باردیگر طوفان سختی برخاست. اوتز ناگهان از جا برخاست و به دوستانش گفت: «من سری به بیرون می‌زنم، شاید چند لحظه‌ای غیبت کنم» همه بر خود لرزیدند، دریافتند که «سری به بیرون زدن» چه معنایی دارد.

کسی جرئت جلوگیری نداشت. هیچ یک همت خداحافظی و دست فشردن با او را هم نداشت. احترام مانع بود، همه حس کردند که لارنس. جی. ئی اوتس کاپیتن سوارنظام[1]، همچون قهرمانی به سوی مرگ می‌رود.

سه موجود ضعیف و کوفته و درمانده، ناامید، تسکین‌ناپذیر، بر روی این دشت یخ خود را می‌کشاندند. تنها غریزه زنده ماندن آنها را به این راهپیمایی لنگ لنگان، وامی‌داشت. هوا بسیار بد بود. انبارهای سر راه امید آنها را کمتر می‌کرد: مقدار نفت بسیار کم بود و گرمای زیادی نمی‌شد ایجاد کرد. در ۲۱ مارس به ۲۰ کیلومتری انبار دیگری رسیدند، شدت باد چنان بود که مانع بیرون آمدن از چادر می‌شد. امید داشتند شب هنگام

---

1. ynniskif-ling

خود را به انبار برسانند. مواد خوراکی کمتر می‌گردید و آخرین امید به پایان رسید. دیگر سوخت نداشتند و گرماسنج ۴۰ درجه زیر صفر را نشان می‌داد. هرگونه امیدی دیگر بیهوده بود. تنها چیز در دسترس، انتخاب مرگ بود، از سرما یا از گرسنگی، در زیر چادر کوچکی، در سرمای سفید این سرزمین بدوی، سه مرد مدت هشت روز با سرنوشت محتوم خود در مبارزه بودند. در ۲۸ مارس مطمئن شدند دیگر هیچ معجزه‌ای نمی‌تواند آنها را نجات دهد، تصمیم گرفتند دیگر فراتر از سرنوشت گام برندارند و دلیرانه مرگ را همچون هر بدبختی دیگری بپذیرند. آنها به درون کیسه‌های خواب خود رفتند و هیچ فریاد و ناله احتضارشان به‌گوش هیچ کس نرسید.

نامه‌های مختصر

در حالی که طوفان بسختی پارچه نازک چادر را تکان می‌داد، کاپیتن اسکات در برابر مرگ نامرئی ولی بسیار نزدیک، به یاد اجتماعی که خود فردی از آن بود، افتاد. در آن سکوت و تنهایی هیچگاه صدای انسانی برنمی‌خاست، او قهرمانانه به فکر ارتباط خود با کشورش و همه بشریت افتاد. همه کسانی را که دوست داشت در نظرش مجسم شدند، با آنها سخن گفت. کاپیتن اسکات، لحظه‌ای پیش از مرگ با دست سرمازده به عزیزان خود که زنده‌اند نامه‌هایی نوشت. این نامه‌ها همه تحسین‌آمیزند. نزدیکی مرگ، حقارت و ضعف انسانی را به کنار زده بود و گویی خلوص بلورگونه آسمان بیروح قطب در آنها نفوذ کرده بود. گرچه این نامه‌ها برای چند نفر نوشته شده ولی ضمناً خطاب به همه بشریت است؛ هرچند مربوط به یک دوره است ولی تا ابد زنده خواهد ماند.

او به همسر خود نوشت و از او خواهش کرد که از یگانه و گرامیترین جانشین وی، یعنی پسرش به خوبی سرپرستی کند تا مرد دلیر و پابرجایی

بارآید. در پایان به یکی از شجاعانه‌ترین اقدامهای تاریخی اعتراف کرد: «تو خود می‌دانی، من به زور و فشار، خود را شجاع کردم، چون پیوسته تمایل به تنبلی داشتم» لحظاتی پیش از مرگ، از تصمیم خود به جای پشیمانی دفاع کرد: «از سفر اکتشافیم چه می‌توانم برایت تعریف کنم؟ با این همه بهتر از ماندن در خانه کنار بخاری بود». خطاب به همسران و مادران همراهانش که در کنار او جان سپردند، با لحنی پرمهر و دوستانه‌ای بر قهرمانی آنان گواهی داد. این مرد مشرف به مرگ، خویشان همراهان خود را هم تسکین داد آن هم با احساساتی عمیق و تقریباً فراتر از انسانی، درباره مرگ پرافتخار آنها در آن موقعیت والا، مطالبی نوشت. اسکات آنگاه به دوستانش نامه نوشت. با فروتنی از خود و با غرور تمام از انگلستان سخن گفت و در آن لحظه خود را فرزند شایسته آن دانست. «من خود نمی‌دانم که آیا کاشف بزرگی هستم یا نه، ولی پایان ما گواهی می‌دهد که نژاد ما پایداری و همت را از دست نداده است.» نزدیکی مرگ توانست این اعتراف دوستانه را نسبت به یکی از دوستانش از او بگیرد. به قول خودش سرسختی و خشکی مردانه و حیای اخلاقی در زندگی مانع وی از ادای این اعتراف بوده است: «من در حیاتم هرگز مردی به شایستگی شما ندیدم و تحسین نکردم و کسی را مثل شما دوست نداشتم...» سپس افزود «ولی هیچ‌گاه نتوانستم ارزش دوستی شما را نسبت به خودم نشان دهم، زیرا شما خیلی چیزها داشتید به من بدهید و من هیچ‌چیز به شما ندادم». سپس در آخرین نامه که شیواترین آنهاست به ملت انگلستان خطاب کرد. او می‌پنداشت که باید حتماً از ناکامی در این مبارزه، که هدفش کسب افتخار برای میهنش بود، خود را تبرئه کند. او یکایک موانعی را که باعث این شکست بوده برشمرد و با لحنی که بازتاب مرگ از آن حس می‌شود از مردم انگلستان درخواست کرد که در رسیدن به هدفهای خود بکوشند. آخرین فکر او از سرنوشتش فراتر رفت،

آخرین سخنانش دربارهٔ مرگ نبود، بلکه خطاب به مردم بود: برای رضایت خدا در فکر بازمانده‌های ما باشید!»

کاپیتان اسکات تا آخرین لحظه زندگی یادداشتهای خود را نوشت، تا آخرین لحظه‌ای که دستش کاملاً یخ زده بود و دیگر نمی‌توانست مداد را میان انگشتان بگیرد. امید بر اینکه این یادداشتها را در کنار جسدش پیدا کنند، انگیزه اقدامش به شهادت بر همت خودش و نژادش بود که چنین نیروی برتر از انسانی به او داده بود با دست یخ زده و خطوط لرزانی آخرین خواسته خود را نوشت: «یادداشتهایم را برای همسرم بفرستید» ولی در این تردید غم‌انگیزی که آخرین دقایق او را تشکیل می‌داد کلمه «همسرم» را خط زده به جای آن این واژه تأسف‌بار را نوشت: «به بیوه‌ام».

پاسخ

همراهان اسکات که افتخار همراهی تا مرکز قطب را نداشتند، هفته‌ها در خانه پیش‌ساخته درانتظار بودند. نخست با اعتماد و سپس با کمی تردید، از آن پس با تردیدی فزاینده روبه‌رو بودند. دوبار چندنفری را به کمک او فرستادند. ولی سختی طوفان آنها را وادار به برگشت کرد. گروه بدون رئیس، بیهوده تمام زمستان را در آن خانه به سر برد. یک پیش احساس شوم قلب این مردان را فراگرفته بود. در آن مدت برف و سکوت بر اقدامات و سرنوشت کاپیتن اسکات سرپوش گذاشته بود.

در تاریخ ۲۹ اکتبر یعنی موسم بهار در قطب جنوب چند نفری ازآنان به جستجوی کاپیتن اسکات و دوستانش به راه افتادند. در ۱۲ نوامبر به چادر او رسیدند. در آنجا جسدهای یخ‌زده این دلیران را درون کیسه‌های خوابشان پیدا کردند. اسکات برادرانه ویلسون را در کنار گرفته بود. آنها یادداشتها و مدارک برجا مانده را پیدا کردند و برداشتند وگوری برای این قهرمانان فاجعه‌زده کندند. صلیب سادهٔ سیاه‌رنگی در میان این دشت

سفید از آن تاریخ بر فراز توده‌ای از برف که تا ابد افسانه قهرمان صفتی بشر را در بر خواهد داشت، برپا کردند.

برخلاف آنچه تصور می‌رفت، اقدام آنها به طور غیرمنتظره‌ای مورد استقبال همه واقع شد. تکنیک نوین معجزه کرد! همراهان اسکات عکسها و فیلمها را با خود آوردند و آنها را ظاهر کردند این فیلمها سفر اکتشافی و مناظر قطبی را نشان می‌دهد، کسی هم پیش از آموندسن و اسکات در جهان آنجا را ندیده بود. یادداشتها و نامه‌های او با تلگراف به جهان حیرتزده مخابره شد در بزرگترین کلیسای امپراتوری بریتانیا، پادشاه انگلستان در مراسم یادبود، زانو به زمین زده بود آنچه به نظر بیهوده می‌آمد، پرثمر گردید. سفر اکتشافی ناکام تبدیل به فراخوانی باشکوه بر ترغیب انسانیت به گردآوری نیروی خود برای رسیدن به دست‌نیافتن‌ها شد. مرگی قهرمانانه تناقضی معجزه‌آسا پدید آورد که اندیشه‌های والا و میل به دسترسی بر بینهایت بود، زیرا موفقیت بادآورده، و کامیابی آسان فقط خودخواهی را به اوج خود می‌رساند. در حالی که هیچ چیز به اندازه شکست در برابر نیروی سرنوشت، قلب انسان را به بالاترین مرحله نمی‌رساند، نیروی سرنوشت عظیمترین تراژدیهاست، گاه خالق شعر و زیبایی، و همیشه سازندهٔ زندگیهاست.

فصل یازدهم

واگن مهر و موم شده

لنین، ۹ آوریل ۱۹۱۷

مستأجر کفشگر

سوییس جزیره کوچک صلح که امواج جنگ جهانی اول از چهارسو آن را محاصره کرده بود در آن سالهای ۱۹۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷ و ۱۸ صحنه فعالیتهای پردامنه جاسوسی بود. در هتلهای لوکس مأموران کشورهای درگیر جنگ، خونسردانه با بی‌اعتنایی از کنار هم می‌گذشتند، گویا هیچگاه همدیگر را ندیده بودند، درحالیکه در سالهای پیش از آن دوستانه با هم به بازی بریج می‌پرداختند و چه بسا که به مهمانی خانه یکدیگر هم می‌رفتند و از اتاقهای آنها گروهی محرمانه با چهره‌های خونسرد و بی‌اعتنا خارج می‌شدند. آنها نمایندگان، دبیران، وابسته‌های سیاسی و نظامی و بازرگانان بلندپایه، و بانوانی روبسته یا روگشاده بودند. همه آنها مأموریتهای اسرارآمیزی داشتند. در جلوی در هتلها اتومبیلهای لوکس با پرچم کشورهای خارجی می‌ایستادند و صاحبان کارخانه‌ها، روزنامه‌نگاران، هنرمندان و جهانگردان که به نظر می‌آمد برحسب اتفاق به آنجا آمده‌اند، ولی همه تقریباً مأموریت مشترکی داشتند که به دست آوردن اطلاعات، پیش از دیگران بود. دربان آنها را تا اتاقشان مشایعت

می‌کرد و پیشخدمتها هم که اتاق‌ها را جارو می‌کردند موظف به مشاهده و کمین و مراقبت بودند. در همه جا سازمانها علیه همدیگر در تکاپو بودند، حتی در رستورانها، کافه‌ها و پانسیونها و باجه‌های پست. بخشی از آنچه کار تبلیغات تصور می‌شد، جنبه جاسوسی داشت. خیانت با عشق و علاقه انجام می‌شد. هر شغلی که این اشخاص شتابزده ظاهراً به آن مشغول بودند سرپوشی بود بر مشاغلی دیگر. همه این تکاپوها زیر نظر مراقبت قرار داشت. همین که یک نفر آلمانی با هر رتبه و مقامی که داشت وارد شهر زوریخ می‌شد، سفارت کشور دشمن در برن از آن مطلع می‌شد و کمتر از یک ساعت پس از آن خبر به پاریس می‌رسید. هر روزه مأموران ریز و درشت، گزارشهایی مفصل یا کوتاه، و درست یا ساختگی برای وابسته‌های سفارتها می‌فرستادند که آنها نیز همه را به کشورهای متبوع خود گزارش می‌دادند. همه دیوارها چشم داشتند و همه گفت‌وگوهای تلفنی استراق سمع می‌شد. از آثار کاغذ آب خشک کن و کاغذپاره‌های زنبیل زیرمیز، به مکاتبات دست می‌یافتند. آشفتگی جنون‌آمیز این وقایع شیطانی به درجه‌ای می‌رسید که بسیاری از اشخاص هویت خود را از یاد می‌بردند، بعضی دیگر نمی‌دانستند در حال تعقیبند یا تحت تعقیب، جاسوسی می‌کنند یا از آنها جاسوسی می‌شود و خائن‌اند یا به آنها خیانت می‌شود.

تنها دربارهٔ یک نفر بود که در آن زمان گزارش زیادی تهیه نمی‌شد، شاید شخص بسیار کم‌ارزشی بوده یا اینکه به جای رفت و آمد در هتلهای بزرگ و کافه‌ها و حضور در تظاهرات و تبلیغات با همسر خود گوشه‌نشینی اختیار کرده بود و مستأجر کفاشی بود. خانهٔ او نزدیک لیمات[1] در خیابان قدیمی تنگ و پیچ در پیچ اشپیگل گاس[2] بود که در بخش کهنه شهر و در طبقه دوم ساختمانی قدیمی‌ساز با بام گنبدی شکل

---

1. Limmat   2. Spiegelgass

قرار داشت. این بام از گذشت زمان یا از همجواری با کارگاه کالباس‌سازی کوچکی در حیاط خانه سیاه شده بود. همسایه‌های او یک نانوای ایتالیایی و یک هنرپیشه اتریشی بودند. از آنجا که این شخص کم‌حرف بود، همسایه‌ها اطلاعات زیادی دربارهٔ او نداشتند، جز اینکه می‌دانستند اهل روسیه است و تلفظ نامش هم دشوار است. او سالها بود که از کشور خود گریخته بود و ثروتی هم نداشت و اصلاً به کار و کسب پولسازی نمی‌پرداخت. صاحب‌خانه به همه این احوال و حتی خوراک مختصر و لباسهای محقر آن دو که در چمدان کوچکی که با خود آورده بودند، جای می‌گرفت، به‌خوبی آگاه بود.

این مرد کوتاه قد و چهارشانه، تودار بود و زندگی بسیار بی‌سر و صدایی داشت. از اجتماع گریزان بود، ساکنان خانه به ندرت به نگاه تند و عبوس چشمان کمی بادامی شکل او برمی‌خوردند. مهمانان کمی نزد او می‌آمدند، ولی هر روز سر ساعت نه بامداد به کتابخانه شهر می‌رفت و تا آخرین لحظه پیش از تعطیلی ظهر در آنجا می‌نشست. درست ساعت دوازده و دو دقیقه به منزل خود برمی‌گشت و ساعت یک و ده دقیقه کم از خانه بیرون می‌رفت و اولین نفری بود که به کتابخانه وارد می‌شد و تا ساعت شش در آنجا می‌ماند.

باری خبرچین‌ها متوجه اشخاص پرحرف هستند، آنها نمی‌دانند وقتی پای به راه انداختن انقلاب در جهان در میان باشد، خطرناکترین اشخاص افراد دورافتاده از دیگران‌اند که به مطالعه و دانش‌اندوزی می‌پردازند. برای همین است که دربارهٔ شخص بی‌ارزشی که مستأجر بود گزارشی تهیه نمی‌کردند. در محافل سوسیالیستی فقط می‌دانستند که او در لندن سردبیر نشریه افراطی کوچکی برای مهاجران روسی است، و در سن‌پترزبورگ او را سردسته حزب کوچک تعریف‌ناپذیری می‌دانستند، ولی از آنجا که او با لحن تند و شدیدی از اشخاص سرشناس حزب

سوسیالیست انتقاد می‌کرد و روش آنها را غلط می‌خواند و چون آنها به هدف او پی نمی‌بردند و او هم آشتی‌پذیر نبود، توجه زیادی به او نمی‌کردند. گاهی شامگاهان در یک کافه کوچک کارگری، بیش از پانزده تا بیست نفر گرد او جمع می‌شدند که بیشترشان جوان بودند. ولی در مجموع، این شخص بخصوص را همچون مهاجران دیگر روسی می‌پنداشتند که کارشان نوشیدن چای و گفت‌وگوهای بی‌پایانی است. با این همه کسی به این مرد کوتاه‌قد جدی توجهی نمی‌کرد و در شهر زوریخ حتی بیست ـ سی نفر پیدا نمی‌شد که یادگرفتن نام ولادیمیر ایلیچ اولیانوف را که کرایه‌نشین یک کفاش بود سودمند بداند. اگر یکی از آن اتومبیلهای لوکس که با سرعت زیاد از سفارتخانه‌ای به سفارتخانه دیگری می‌رفت، برحسب اتفاق او را زیر می‌گرفت و باعث مرگش می‌شد، دنیا نه نام اولیانوف را می‌شنید و نه نام لنین را.

انجام

در روز ۱۵ مارس سال ۱۹۱۷ کتابدار کتابخانه ملی زوریخ در شگفت شد. ساعت از نه بامداد گذشت و جای منظمترین کتابخوان هنوز خالی بود. ساعت نه و نیم و ده شد و کتابخوان خسته‌ناپذیر هنوز نیامده بود و از آن پس نیز دیگر هیچگاه نیامد. او در راه کتابخانه به یکی از دوستان روسی برخورد، بهتر بگوییم دوستش به دنبالش دویده به او خبر داد که انقلاب در روسیه آغاز شده است.

لنین که نخست باورش نمی‌شد، این گیجش کرد. سپس با گامهای تندی به سوی کیوسک روزنامه فروش کنار دریاچه رفت، در آنجا ساعتها و روزها منتظر شد. آری خبر حقیقت داشت و هرروز برای او خوشبختانه حقیقیتر می‌گردید. نخست شایع شد که انقلاب در خود دربار و به صورت تغییر کابینه رخ داده است. سپس خبر رسید که تزار معزول گشت،

حکومت موقت سرکار آمد. مجلس دوما، آزادی سیاسی، عضو زندانیان سیاسی و دیگر رؤیاها و امیدهایی که از بیست سال پیش در سرمی‌پروراند و به خاطر آن مخفیانه مبارزه‌ها کرده و زندان و تبعید در سیبری و غیره را تحمل کرده بود، تحقق یافته بود. در یک لحظه به نظرش رسید که میلیونها افرادی که در این جنگ کشته شدند، بیهوده فدا نشدند، او دیگر آنها را قربانیانی بی‌معنا نمی‌دید. بلکه آنها را شهدای راه ایجاد یک حکومت آزاد، باعدالت و صلح جاویدان می‌دانست.

این مرد متفکر که همیشه دقت نظر داشت و خونسردانه حقیقت‌بین بود، در خود احساس سرمستی کرد. شادمانی که او را اکنون به هیجان در آورده بود، صدها مهاجر دیگر روسی را در اتاقهای محقرشان در شهرهای ژنو، لوزان، برن مشعوف و سرمست کرد؛ اکنون آنها می‌توانستند به روسیه برگردند! این برگشت دیگر با نام مستعار و گذرنامه جعلی و انتظار خطر مرگ در امپراتوری تزار نبود، بلکه همچون برگشت شهروندانی آزاد به کشوری آزاد بود. آنها به جمع‌آوری وسایل کم‌ارزش خود پرداختند، زیرا روزنامه‌ها تلگراف کوتاه ماکسیم گورکی را منتشر کرده بودند: «همه برگردید»! آنها نامه‌ها و تلگرافهایی به همه جا فرستادند: برگردید، برگردید! همه جمع شویم، همه متحد شویم. یک بار دیگر زندگی خود را برای کاری که از شروع بیداری وجدان خود آغاز کردیم، برای آخرین بار به خطر بیاندازیم و انقلاب روسیه را به انجام برسانیم.

سرخوردگی

پس از چند روزی، بهت‌زدگی همه را در گرفت: انقلاب روسیه که قلب همه را به تپش درآورده بود، آن انقلاب رؤیایی مورد آرزوی همه و انقلابی روسی نیست. آنچه اتفاق افتاده، یک انقلاب دربار علیه تزار است

که به توسط سیاستمداران انگلیسی و فرانسوی به راه انداخته شد تا امپراتور جنگ با آلمان را متوقف نکند و پیمان صلح را یک‌جانبه با آلمان به امضا نرساند. آری این آن انقلاب مردمی خواهان صلح و جویای حقوقی همگان نیست، این آن انقلابی نیست که آنها به خاطرش مبارزه کردند و آماده کشته شدن بودند، بلکه یک دسیسه حزب موافق جنگ، دسیسه امپریالیست‌ها و ژنرالها بود که نمی‌خواستند برنامه‌شان تغییر کند. لنین و طرفدارانش بزودی پی بردند که این وعده برگشت برای همه و بخصوص هواخواهان انقلاب واقعی و رادیکال برای اجرای عقاید کارل مارکس نیست. میلیوکوف[1] و دیگر آزادیخواهان از همان زمان فرمان بستن راه برگشت آنها را دادند. در حالی که سوسیالیست‌های میانه‌رو مانند پلخانوف[2] که برگشت او می‌توانست برای ادامه جنگ سودمند باشد با احترام کامل و اسکورت تشریفاتی با یک رزمناو از انگلستان به سن‌پترزبورگ برده شد ولی تروتسکی را در هالیفاکس ودیگر افراطیون را در مرز متوقف کردند. در مرز همه کشورهای متفق نام همه شرکت‌کنندگان در کنگرهٔ سومین انترناسیونال شهر زیمروالد[3] در لیست سیاه نوشته شد.

لنین ناامیدانه تلگراف پشت سر تلگراف به سن‌پترزبورگ می‌فرستاد ولی تلگرافها سانسور می‌شد یا بی‌پاسخ می‌ماند. آنچه در زوریخ و تقریباً در همه اروپا مردم از آن بیخبر بودند، در روسیه برای همه روشن بود: ولادیمیر ایلیچ لنین مردی است نیرومند، پراراده که یک‌راست، به سوی هدف خود می‌رود و برای دشمنانش خطر مرگ شمرده می‌شود.

ناامیدی و ناتوانی کسانی که نتوانسته بودند برگردند به حد کمال رسیده بود. سالهای سال بود که آنان در شهرهای لندن و پاریس، وین و

1. Milioukov 2. Plékhanov 3. Zimmerwald

غیره، گردهم می‌آمدند و برای انقلاب خود در روسیه برنامه‌ریزی می‌کردند. آنها همه جزئیات تشکیلات را بررسی و آزمون می‌کردند و درباره همه آنها مباحثات بسیار داشتند. دهها سال در نشریات خود برنامه نظری و عملی و دشواریها و خطرات و امکانات آن را تجزیه و تحلیل کرده بودند. همه این اشخاص تمام عمر خود را در راه رسیدن به هدف، به پژوهش و مطالعه و مبارزه گذرانده بودند.

اکنون، چون او در سوییس دور از میهن بود انقلاب که زاییده فکر و عمل آنها بود، به دست دیگران تغییر ماهیت می‌داد و هدف مقدس آنها، یعنی آزادی ملت روسیه، در خدمت ملتهای خارجی قرار می‌گرفت.

در این لحظه، سرنوشت لنین بطرز شگفت‌آوری شبیه وضع مارشال هیندنبورگ، در آغاز جنگ شد. این سردار آلمانی هنگام اعلان جنگ با روسیه، ناگزیر با لباس غیرنظامی در خانه خود ماند و جریان جنگ را به کمک پرچمهای کوچک روی نقشه جغرافیا دنبال می‌کرد و پیشرفتها و شکستها و اشتباهات را به این ترتیب نشان می‌داد. در حالی که از چهل سال پیش این لشکرکشی را مطالعه و سازماندهی کرده بود. لنین که حقیقت‌بینی خدشه‌ناپذیری داشت، در آن روزهای ناامیدی، خیالاتی برخلاف عقل سلیم و کاملاً واهی به سرش می‌زد. آیا نمی‌توان هواپیمایی کرایه کرد و از آلمان یا اتریش گذشت؟ نخستین کسی که کمک خود را به او عرضه کرد، معلوم شد که جاسوس بوده است. فکر فرار از پیش در ذهنش هذیان‌آمیز و مشوش می‌گشت: از دولت سوئد درخواست یک گذرنامه سوئدی کرد، او خواست تظاهر به لال‌بودن کند تا اطلاعاتی از او در راه به دست نیاورند. البته لنین در بامداد شبی هذیانی دریافت که همه این خیالبافیها غیرعملی است ولی روشنایی بامداد عزم او را پایدارتر کرد: باید به روسیه برگشت، باید انقلاب خود را به راه انداخت، همان انقلاب واقعی و راستین را به جای انقلاب سیاستمداران، تحقق بخشید. باید به

روسیه برگشت و هرچه زودتر، به هر بهایی که شده باید برگشت.

از راه آلمان: آری یا نه؟

سوییس میان ایتالیا و فرانسه و آلمان و اتریش جای دارد. لنین که یک انقلابی بود حق نداشت از کشورهای متفق روسیه بگذرد. از آنجا که شهروند روسیه بود از کشورهای در حال جنگ با روسیه یعنی آلمان و اتریش نیز امکان گذر نداشت. ولی این موقعیت نامعقول، باعث شد که حکومت آلمان امپراتوری ویلهلم برای لنین بسی موافقتر شود تا دولت میلیوکوف روسیه و دولت پوآنکاره فرانسه. در آن هنگام امریکا به آلمان اعلان جنگ داد و آلمان به هر قیمتی نیاز زیادی به صلح با روسیه داشت. پس یک انقلابی که در روسیه دشواریهایی برای سیاستمداران انگلستان و فرانسه ایجاد کند، کمک گرانبهایی خواهد بود.

برای لنین این اقدام مسئولیتهای زیادی در پیش داشت: ناگهان وارد گفت‌وگو شدن با امپراتوری آلمان که صدها بار در نوشته‌های خود آن را مورد تهدید و ناسزا قرار داده بود چنین مسئولیتی ایجاد می‌کرد! در واقع از لحاظ اصول جاری اخلاق وارد شدن در کشور دشمن آن هم در بحبوحه جنگ و با موافقت ستاد ارتش دشمن و گذشتن از آن خیانتی محرز بود. البته لنین می‌دانست که در این صورت در آغاز، خود و حزبش مورد بدبینی واقع خواهند شد و پس از رسیدن به روسیه در حکم یک مأمور آلمان به شمار خواهد رفت و با تنظیم برنامه صلح فوری، تاریخ برای همیشه او را محکوم به گناه جلوگیری روسیه از صلح واقعی یعنی صلح با پیروزی خواهد کرد. البته بیگمان نه تنها انقلابیون میانه‌رو بلکه بیشتر دوستان سیاسی لنین از خبر آمادگی او برای این راه برگشت پرخطر و رسواکننده سخت شگفتزده و منزجر شدند. آنها خبر آوردند که از چندی پیش حزب سوسیال دمکرات در سوییس گفت‌وگوهایی را برای

بازگشت انقلابیهای روسی از راه قانونی و کشور بیطرف در برابر آزادی اسیران جنگی آغاز کرده است. ولی لنین شتابزده، این برنامه را دشوار خواند و افزود که دولت روسیه خواهد کوشید از آن جلوگیری نماید، در حالی که در این اوضاع نه تنها هر روز، بلکه هر دقیقه مغتنم بود. لنین فقط متوجه هدف بود، در حالی که دیگران که از لنین بدبینی یا شجاعت کمتری داشتند، جرئت این کار را نداشتند چون از نظر همه قوانین و عقاید موجود و مقرر، این عمل خیانتی بیش نبود. با این همه لنین آن را به‌خوبی پذیرفت و با مسئولیت شخصی با نماینده دولت آلمان وارد گفت‌وگو شد.

پیمان

لنین چون به‌خوبی می‌دانست که این اقدام تحریک‌آمیز و تأثیربخش خواهد بود آن را کاملاً آشکارا انجام داد. به درخواست او دبیر سندیکای سوییس، فریتز پلاتن [1] به دیدار وزیرمختار آلمان که از چندی پیش به طور کلی با مهاجران روسی وارد گفت‌وگو شده بود، رفت، و شرایط لنین را به اطلاع او رساند. در واقع این مهاجر بی‌اهمیت ناشناس، گویا از آن زمان قدرت آینده خود را حس می‌کرد؛ او اصلاً خواهشی از دولت آلمان نکرد، بلکه برعکس شرایط خود برای پذیرفتن حمایت از آلمان را اعلام کرد و آن حقوق خارج‌الارضی بودن واگن بود. گذرنامه و چمدانها اصلاً نباید کنترل شوند، نه در هنگام ورود و نه در هنگام خروج از آلمان. او و همراهانش بلیت راه‌آهن را به نرخ روز پرداخت خواهند کرد. هیچ مسافری چه شخصاً و چه به دستور نباید واگن را ترک کند. رومبرگ وزیرمختار آلمان این پیشنهادها را به دولت متبوع خود اعلام کرد. این

---

1. Fritz Platten

شرایط تا نزد خود لودندورف[1] رسید و او بیدرنگ موافقت خود را با آنها اعلام کرد، گرچه در کتاب خاطرات خود کوچکترین اشاره‌ای به این تصمیم نکرده است و گرچه این موافقت از لحاظ تاریخ جهانی مهمترین تصمیمی است که در طول عمر خود گرفته بود.

وزیرمختار آلمان کوشید تغییراتی در برخی از جزئیات این پیمان بدهد، زیرا لنین عمداً آن را به طور دوپهلو تدوین کرده بود، که نه تنها مهاجران روسی بلکه رادک[2] مهاجر اتریشی نیز بتوانند همراه او بدون اشکال سفر کند. به هر حال دولت آلمان نیز همانند لنین، شتابزدگی داشت. چون در همان روز ۵ آوریل دولت امریکا به آلمان اعلان جنگ داده بود در نیمروز ۶ آوریل فریتز پلاتن این پاسخ تاریخی را دریافت کرد: «قضیه به طور مورد نظر تصویب شد.»

در تاریخ ۹ آوریل ۱۹۱۷ در ساعت دو و نیم، گروه کوچکی با لباسهای مندرس و چمدان به دست از رستوران سهرینگر هوف[3] بیرون آمده راهی ایستگاه راه‌آهن زوریخ شدند. تعداد آنها با زنان و کودکان سی و دو نفر بود. از مردها نامهای لنین، زینوویف[4] و رادک وارد تاریخ شد. همه آنها در ایستگاه چاشت کوچکی خوردند و پای ورقه‌ای را امضاء کردند. این ورقه تأیید اطلاع از متن اعلامیه مندرج در روزنامه پتی‌پاریزین[5] بود که طبق آن، دولت موقت روسیه کسانی را که از راه آلمان وارد روسیه شوند جنایتکار جنگ و خائن به میهن خواهد شناخت. آنها نام خود را با خط بد و ناشیانه نوشتند و مسئولیت این سفر با همه عواقب آن را به عهده گرفتند و آرام و مصمم آماده این سفر تاریخی شدند.

آمدن آنها به ایستگاه راه‌آهن هیچگونه احساساتی در مردم ایجاد

---

1. Ludendorff 2. Radek 3. Zähringerhof 4. Zinoviev
5. Petit Parisien

نکرد. هیچ خبرنگار و عکاسی به آنجا نرفت. در سوییس چه کسی این آقای اولیانوف حاضر در ایستگاه راه‌آهن با آن کلاه کهنه و کت مستعمل و کفشهای کوه‌پیمایی بسیار سنگین (آن را تا سوئد به پا داشت) را می‌شناخت، آن هم در میان آن گروه مرد و زن چمدان و زنبیل به دست که آرام و ساکت در واگن جابه‌جا می‌شدند. این گروه کاملاً همانند گروه مهاجران یوگسلاوی، و رومانی بودند که در زوریخ روی چمدانهای چوبی خود می‌نشستند و منتظر راهی شدن به نقاط دوردستی در فرانسه و سپس به مستعمرات می‌شدند. حزب کارگر سوییس که مخالف این سفر بود هیچ نماینده‌ای نفرستاد، فقط چند نفر روسی کمی خوراک برای آنها آورده بودند و چند نفری برای منصرف کردن لنین در آخرین لحظات از این «سفر دیوانه‌وار و جنایتکارانه» آمدند. ولی تصمیم قطعی گرفته شده بود. در ساعت سه و ده دقیقه قطار به سوی گوت‌مادینگن[1] ایستگاه مرزی آلمان به راه افتاد. ساعت سه و ده دقیقه: از این پس ساعت جهانی به طرز دیگری آغاز به کار کرد.

قطاری با واگن مهر و موم شده

طی جنگ جهانی اول میلیونها بمب ویرانگر پرتاب شد. مهندسان نیرومندترین بمبها را با نیروی تخریب بیش از پیش اختراع می‌کردند. ولی در تاریخ معاصر هیچ بمبی از این واگن حامل خطرناکترین و مصممترین انقلابیون قرن مؤثرتر و ویرانگرتر نبود. این واگن پس از عبور از مرز سوییس، خاک آلمان را طی می‌کرد تا به سن‌پترزبورگ برسد و در آنجا انتظام جهانی را منفجر کند.

این بمب بی‌همتا، یک واگن درجه دو و سه بود که زنان و کودکان

1. Gottmadingen

کوپه‌های درجه دو و مردها درجه سه را اشغال کرده بودند. با گچ خطی بر روی کف واگن کشیده شده بود که منطقه بیطرف و روسی را نشان می‌داد و آن را از بخشی که افسران آلمانی همراه این دینامیت انسانی بودند، جدا می‌کرد. قطار در شب بدون حادثه حرکت می‌کرد. فقط در ایستگاه فرانکفورت تعدادی سربازان آلمانی ناگهان به سوی آن دویدند چون شنیده بودند که انقلابیهای روسی با آن از آلمان عبور می‌کنند و یک بار دیگر، سوسیال دمکرات‌های آلمانی کوشیدند با مسافرها تماس بگیرند، ولی کوشش آنها بی‌نتیجه ماند.

لنین به‌خوبی می‌دانست که چه خطری گریبانگیر او خواهد شد، حتی اگر یک کلمه در خاک آلمان با کسی رد و بدل کند. در سوئد از آنها به‌خوبی استقبال شد. همه مسافرها که سخت گرسنه بودند برای صرف چاشت به بوفه روی آوردند. سپس لنین برای خود کفش خرید تا از آن کفش‌های کوه‌پیمایی آسوده شود و نیز چند لباس. سرانجام به مرز روسیه رسیدند.

بمب به هدف خورد

نخستین کار لنین در روسیه معنی‌دار بود: به جای اینکه به مردم روی آورد. به روزنامه‌ها روی آورد. چهارده سال بود که از روسیه و خاک میهن، از پرچم ملی و سربازان روسی بدور بود. این ایده‌ئولوگ فولادی مانند دیگران چشمانش از دیدن این مظاهر اشک‌آلود نشد. او مانند زنان، با سربازان بهت‌زده روبوسی نکرد، پیش از همه روزنامه، روزنامه، روزنامه پراودا، باید می‌دید این روزنامه که خودش مؤسس آن بود، آیا با قاطعیت در خط انترناسیونال هست یا نه. با خشم روزنامه را مچاله کرد. نه این کافی نبود، باز هم سودجویی، بازهم حرف میهن‌پرستی افراطی و میهن‌دوستی بود. هنوز انقلاب واقعی طبق نظریات او آغاز نشده بود.

حس کرد که زمان به کار پرداختن رسیده است، تا از این انقلاب موجود جلوگیری کند و نظریات خود را که عمری به آن پرداخته تا پیروزی یا شکست تحمیل کند. آیا به نتیجه خواهد رسید؟ نگرانی دیگر و اضطراب دیگر او: آیا میلیوکوف او را بیدرنگ در پتروگراد توقیف خواهد کرد؟ (اکنون این نام رسمی پایتخت بود) آیا توقیف درازمدت خواهد بود؟ دوستان او مانند کامنف[1] و استالین که از او در واگن درجه سه که با یک شمع نیمه‌روشن بود استقبال کردند، لبخند عجیب و مرموزی بر لب داشتند. آنها پاسخ نمی‌دادند، شاید نمی‌خواستند پاسخ دهند ولی حقیقت راه خود را می‌پیمود و پاسخ شگفت‌آوری داد.

هنگامی که قطار وارد ایستگاه فنلاندی شد، میدان بزرگ جلوی ایستگاه پر از ده‌ها هزار نفر کارگر و افراد مسلح بود که منتظر برگشت این مهاجران بودند. سرود انترناسیونال نواخته شد. هنگامی که ولادیمیر ایلیچ اولیانوف وارد میدان شد، شخصی که هنوز تا دیروز مستأجر یک کفاش بود، به وسیله صدها نفر به سر دست بلند شد و بر روی یک زرهپوش ایستاد. از پشت‌بام‌ها و قلعه‌ها نورافکن‌ها به سوی او روشن شدند و از بالای زرهپوش نخستین نطق را برای مردم ایراد کرد. مردم در خیابانها موج می‌زدند: «ده روزی که جهان را تکان داده بود» بزودی آغاز می‌شد.

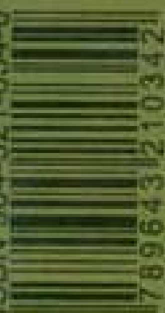
بمب به هدف خورد، یک امپراتوری و جهان را به هم زد. □

---

1. Kamenev

اشتفان تسوایگ، نویسندهٔ معروف اروپا مدار اتریشی، نیازی به معرفی به ایرانیان ندارد. چه داستانهای جذاب و چه زندگینامه‌های عمیق او برای ما شناخته شده است. وجدان بیدار او، شرح حکومت دینی کالون بر شهر ژنو، از چند سال پیش که از سوی همین ناشر منتشر شد، تاکنون خوانندگان مجذوب فراوان داشته است.

در کتاب حاضر، تسوایگ به لحظه‌های «تاریخی» می‌پردازد، به لحظه هایی که برای بشریت و جامعهٔ انسانی سرنوشت ساز بوده‌اند. «فقط یک آری یا نه، و زودتر یا دیرتر روی دادن یک حرکت، این لحظه را برای صد نسل بازگشت‌ناپذیر می‌کند و زندگی یک فرد، یک ملت و حتی سرنوشت تمام بشریت را رقم می‌زند.»



ISBN 964-321-034-0
قیمت: ۲۸۰۰ تومان

